خواجه نظام الملک

سِیَرُ المُلوک







بفرمان

محمدرضا شاه پهلوی آریامهر

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هیئت مدیره

مهندس جعفر شریف امامی

محمد سعیدی ، محمد حجازی ، ابراهیم خواجه نوری ، دکتر احسان یارشاطر

بازرس : ادوارد ژوزف

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۲۰ / ۱۳۴۷/۲/۱۵

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۲۲

مجموعهٔ متون فارسی

۸



چاپ اول : ۱۳۴۰
چاپ دوم : ۱۳۴۷

از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
درچاپخانهٔ زیبا به‌طبع رسید

مجموعهٔ متون فارسی
زیر نظر احسان یارشاطر

شمارهٔ ۸

سیر الملوک

(سیاست نامه)

تألیف

خواجه نظام الملک

ابوعلی حسن طوسی

باهتمام

هیوبرت دارک



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۴۷

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آنست که آثار مهم زبان فارسی از نظم
ثر با دقت علمی به طبع برسد و متن درست و در خور اعتماد این آثار در دسترس طالبان
ار گیرد .

باآنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تاکنون در ایران و هندوستان و دیگر
ورها به طبع رسیده ، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی و با رجوع
معتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان بطبع
قادی برخی ازاین آثار همت نگماشته بودند ، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از این هم
تر بود .

در ایران متأسفانه هنوزکوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته . رقابت
اری هم که درایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه‌تنها
مکی به صحت طبع آنها نکرده ، بلکه در غالب موارد باعث رواج نسخی مغلوط که بشتاب
تویل بازار شده گردیده است .

پیشرفتی که در سالهای اخیر در دسترس یافتن به بعضی مجموعه های نسخ خطی
ند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ، ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را
صورتی منظم بیش از پیش محسوس ساخته . اما مشکلات چنین اقدامی اندک نیست :
ع معتبر آثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است و همیشه آسان بدست
رآید و خواندن نسخ خطی کهن به علت ابهامی که در خط عربی وجود دارد و هم
سبب کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است . در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر
ار می‌رودکار ازاین‌هم دشوارتر است . از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خطانده
لاً دقیق یاعالم نیستند و ازاینرو درکارآنها سهو ولغزش فراوان است . در هرتحریر
رای اثر اصلی ناچار اندکی تغییر می‌پذیرد وکاتب گاه بخطا ، وگاه به‌گمان خود برای،

اصلاح ، چیزی می‌افزاید یا می‌کاهد ، خاصه آنکه زبان به تدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات و اصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می‌کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا در اصل این‌گونه آثار می‌شود ، و کار را بر پژوهنده‌ای که جویای متن اصیل باشد دشوار می‌کند . در نسخ بعضی از آثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر و تصرف و زیاده و نقصان بحدی است که تلفیق آنها به آسانی ممکن نیست و نسخ خطی برخی متون چنان با یکدیگر متفاوت است که گوئی هریك تألیف جداگانه‌ای است . از این گذشته بسیاری نسخ نه‌تنها درست یاخوانا نیستند ، بلکه تمام هم نیستند و فقط قسمتی از اثر اصلی را بدست می‌دهند .

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را بامقابله و مقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که به‌گذشت ایام برچهرهٔ عبارات آن نشسته پاك کند آسان نیست وگذشته از دانائی و تبحر و امانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس برنمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعهٔ متون فارسی» است همان روشی است که در کشورهای غربی در طبع انتقادی این‌گونه متون متداول است و براساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد . کسی که تصحیح متنی را به‌عهده می‌گیرد ، و یا در تهذیب و تشخیص متن اصلی می‌کوشد ، ادراك و سلیقهٔ خودرا حاکم مطلق نمی‌شمارد و همهٔ نکاتی را که ممکن است موجب تشخیصی غیر از تشخیص وی شود ضبط می‌کند . مصححی که فریفتهٔ تشخیص خود شود و آنرا برای دیگران نیز میزان مسلم بشمارد از این روش دوری گزیده است .

در عمل نتیجهٔ این روش آنست که مصحح نخست می‌کوشد تا به همهٔ نسخ معتبر اثر دست بیابد . آنگاه این نسخ را با یکدیگر می‌سنجد و بااحوال و خصوصیات هریك آشنا می‌شود و چندان‌که ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص می‌دهد . سپس نسخ فرعی و بیفایده را کنار می‌گذارد و معتبرترین نسخه را نسخهٔ اصل قرار می‌دهد و تفاوت سایر نسخ را در حاشیه ضبط می‌کند ، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد ، آنرا برحسب نسخ و مآخذ دیگر اصلاح می‌کند ، ولی منشأ هرتغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای در آنها هست در حاشیه می‌آورد ، تا خواننده در انتخاب آنچه به نظر وی درست می‌نماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بردیگران نبندد . معمولا معتبرترین نسخ کهن‌ترین آنهاست مگر آنکه به دلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود . اگر تنها یك نسخه دردست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که شکل صحیح محسوب می‌شود .

متن هائی که با روش انتقادی و ذکر نسخه بدلها طبع می‌شود شاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نباشد و معمول نیز اینست که متونی که برای

استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط به‌آن خالی باشد و خواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد . اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی برخوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است . امید است با انتشار **«مجموعهٔ متون فارسی»** گامی در راه این مقصود برداشته شود .

برای آنکه استفاده از این متون برای محصلان زبان فارسی و طالبان دیگر آسانتر شود ، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازمه و شرح مشکلات آن بطبع میرسد .

احسان یارشاطر

فهرست مندرجات

چون توضیح عناوین هر فصل در ابتدای متن کتاب (قسمت فهرست الابواب) به تفصیل ذکر شده است خوانندگان به آنجا (صفحات ۵ ــ ۸) مراجعه خواهند کرد.

مقدمهٔ مصحح

نسخهٔ نخجوانی

کتاب سیرالملوک نظام‌الملك را که اینك به خوانندگان عزیز عرضه می‌شود، قبلاً از روی بهترین نسخه‌های خطی که در آن وقت در دسترس بود تصحیح کردم و بنگاه ترجمه و نشر کتاب آن را در سال ۱۳۴۰ چاپ و منتشر کرد. امّا دراواخر کارانتشار آن چاپ ازوجود نسخه‌ای از این کتاب درتبریز که از همه نسخه‌های خطی دیگرقدیم تراست آگاهی یافتم. به یاری بنگاه ترجمه و نشر کتاب به تبریز رفتم و آن نسخه را که در مجموعهٔ نخجوانی در کتابخانهٔ ملی تبریز محفوظ است دیدم. نسخه‌ای است بسیار اصیل ونفیس که صحت و اعتبار آن بیشترازهمه نسخه‌های دیگراست.

نسخهٔ نخجوانی که تاریخ کتابتش سال ۶۷۳ است به شیوهٔ نسخی که به آن‌تاریخ مربوط است وبه‌دست حسین بن زکریا بن الحاجی حسین الدهستانی نوشته شده و مشتمل است ــ بلکه اول‌مشتمل‌بود ــ بر۱۴۷ورقه. به‌طورکلی‌خوب محافظت شده ولی متأسفانه نقص فاحشی دارد، یعنی ورقه‌های شمارهٔ ۲۹ تا شمارهٔ ۴۰ کم شده است. این نسخه از معایب معمولی نسخه‌های خطی فارسی خالی و عاری است وکاتب آن به حدس و سلیقهٔ خویش متن را تغییر نداده و

چیزی اضافه و یا حذف نکرده است. جز اینکه در آخر چندین فصل سطر ناتمام را با افزودن کلمات «واللهُ اعلم، الخ» پر کرده است. و اگر کاتب اشتباهاً چیزی حذف کرده نادر است و حذفهایی که روی داده بیشتر به سبب سهو در مقارنهٔ کلمات بوده است.

علت اساسی درستی و صحت نسخهٔ نخجوانی شاید بدین علت باشد که به احتمال قوی کاتب چنانکه از چگونگی اشتباهات و سهوهائی که کرده است دیده می‌شود بیسواد بوده، وی در حروف اشتباه کرده ودر نقطه گذاری دچار حذف و غلط زیاد شده. به نظر می‌رسد که در نسخهٔ اصلی که او این نسخه را از آن استنساخ کرده حروف بی‌نقطهٔ سین وحا با علامتی مثل واو معکوس که در زیر حرف گذاشته می‌شود مشخص شده وبدین سبب گاه گاه اختلاطی در نقطه گذاری حاصل می‌شود، ولیکن نقطه گذاری انتهای جمله‌ها در این نسخه بسیار دقیق و تقریباً منحصر بفرد است. بعد از آنکه کاتب متن را استنساخ کرده یك نفر دیگر، که محتملاً با سواد بوده متن را مرور کرده و این نقطه گذاری را با دقت هرچه تمام‌تر باجوهر قرمز افزوده است، ولی ظاهراً او نتوانسته است کار مرور کتاب را به اتمام رساند، و در ورقهٔ ۵۲ این نقطه گذاری قطع شده است.

تصحیح متن

نسخهٔ نخجوانی تاآن حد درست و معتبر است که میتوانیم آن را به شکلی که از زمان قدیم به ما رسیده است با کمترین تغییر و تصحیح به چاپ برسانیم. مقصود من در تهیهٔ این چاپ این بوده که متن نسخهٔ نخجوانی را که درپاورقی‌ها باحرف N نشان داده شده است کاملاً بنمایانم. هرجا که من ازمتن N انحراف ورزیده‌ام در پاورقی‌ها بدان اشاره نموده‌ام و حرف اصلی متن N یا نزدیکترین حرفی را که می‌شود جید و چاپ کرد گنجانیده‌ام. با وجود آنچه گفته شد و

کار کله کن. گفتم مرا که چندین حق خدمت باشد کار کل باید کرد
اما تو الحق سزاوار بودن پادشاه را در آموختی که من در شمشیر زدن
استاد بودم اما تو در قلم زدن که من در پیکار شمشیر زدن
جان فدای پادشاه می‌کنم و از فرمان او می‌گذرم و تو بیکاره
دیوان نان از کار دریغ میداری و فرمان پادشاه را هیچ نمی‌گیری
و این قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکری توئی و چاکری من تو آن شغل
فرموده است اما این فرق میان من و تو است که من فرمان بردارم
و تو نگر [دم] بر حکم پادشاه را چون من کم باید چون تو بسیم بباید او فرمانی
داری که پادشاه نام من از دیوان پاک کرده است بیزاری و الا اجر
پادشاه با او دلی داشته است بهای دیوان گفت برو چون شمار
پادشاه را من نمی‌دادم گفت اگر نه بستی در رستی چونهای شما گویان
هر دله ای که پس در دزدها عسس نرسیده و اکنون چهار ماه است تا
در زندان مانده‌ام و زیادت از هفتصد مرد زیرا که بودنم از هیبت
مرد خونی و دزد و مجرم بر آمده دیگر همان بودند که دزد و اسباب را
قطع جبال و ظلم و بنا واجب زندان کرده بود و چون حضرت مبارک
بر مردن پادشاه فرمان شهر دیا حیث بشود دیگر روز دیوان قطع
بر درگاه آمدند که از احمد دستها ببرند. پس چون بهمام کرد و جبال
خاق دلی دست‌ها بیداد بها و ستم دزدیوان جمله دیده را خویش
گفت بنا را این مورخش ادان نمی‌بینم در مملکت کی تو آن گفت این
دلیری که او با خدای و خلق خدای عزوجل و دمی کوده بیش ابانت
که آمدند و ببند اندیشه من در کار این دزد مرا از این درگاه آمد کرده

نمونه‌ای از نسخهٔ خطی نخجوانی

[illegible]

[illegible] المذنب المفتقر [illegible] الحاج [illegible]

[illegible] الحسيني [illegible]

[illegible] الى يوم القيامة وصلى الله [illegible]

[illegible]

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی نخجوانی

همچنین با در نظر گرفتن کمی نسبی پاورقی‌ها بایدا قرار کنم که خواندن و فهمیدن نسخه‌ای که اینچنین مبهم و ناقص نوشته شده دشوار بود و مصحح مجبور بود که تشخیص خود را در صدها مورد که بدشواری می‌توان ضبط کرد به کار برد. از جمله واژه‌هایی است که نقطهٔ آنها ناقص است وچند قسم می‌توان خواند و با اینکه خواندن درست آن دربیشتر موارد واضح وغیرمبهم است مجال اختلاف درقراآت و تعبیرات باقی می‌ماند.

در کار تعبیر و تصحیح متن نسخهٔ N بیشتر بر نسخه‌های پاریس (P) و مؤسسهٔ اسلامی استانبول (C) که قبلاً قدیم‌ترین نسخه‌هایی بود که دردسترس‌من قرار داشت تکیه کردم و با اینکه هردو از کمال صحت دورا ند ناچار دربعضی موارد ضبط آنها پذیرفته شده است. در پاورقی‌ها کلمات و جملات نسخه‌های مختلف که با یکدیگر تطابق دارند در کنار هم نقل شده است. گاهی نقل چند کلمهٔ قبلی یا بعدی هم ضروری به نظر رسیده، چنین کلمات اضافی که خارج از نقل قولهای متقابل باشند درمیان هلالین قرارداده شده است. همچنین هلالین برای نشان‌دادن اختلافات کوچکتر در نقلهای مفصل به کاربرده شده است. علامت — یعنی «ندارد» یا «ناقص است»؛ علاقص + یعنی «اضافه می‌کند». دراین چاپ املای بعضی از لغات به شیوهٔ جدید درآورده شده است. درآن قسمت ازمتن که نسخهٔ N افتادگی دارد از متن چاپ اول استفاده شده است. امیدوارم که چاپ فعلی که برمبنای یك نسخهٔ بسیار اصیل انجام یافته‌است متن این کتاب جلیل را به درجهٔ اتمام و اکمال قطعی نزدیکتر کرده باشد.

نسخه‌های خطی دیگر

در اینجا فهرست و شرح نسخه‌های خطی دیگر با علاماتی که بدان هر نسخه مشخص است داده می‌شود. قدیم‌ترین آنها ازاین قرارا ند:

P ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ، به شمارهٔ ۱۵۷۱ از «ضمیمهٔ فهرست کتب فارسی» ، مورخ ٦٩٤.

تاریخ کتابت این نسخه که درصفحهٔ آخر آمده است خالی از شك نیست، زیرا کلمهٔ «ششصد» در بالای سطر بعداً اضافه شده است . کتابت نسخه در آغاز دقیق و صحیح بوده و بعضی کلمات و وجـوه قدیم در آن حفظ شده است . اما بتدریج نسخه خراب‌تر گردیده و کاتب بیشتر به ایجاز کوشیده و قسمتهایی از کتاب را حذف کرده است. دراواخر کتاب متن کاملاً پریشان‌است‌و نشان‌می‌دهد که ازروی نسخه‌ای تحریر یافته که بعضی صفحات آن مغشوش بـوده است . کتابت آن به خط نسخ قدیمی است .

C ـ نسخهٔ مؤسسهٔ اسلامی استانبـول ، کتـب فارسی بـه شمارهٔ ۱۳۵ ، مورخ ۷۳۰ .

متن این نسخه با نسخهٔ P روی‌هم رفته متفاوت است وکاتب‌در آن به‌حدس وسلیقهٔ خویش تغییراتی داده وحذفهایی کرده است . بااین‌همه این نسخه‌برای مقابله با نسخه‌های دیگربا ارزش است . کتابت آن به خط‌نسخ است .

A ـ نسخهٔ کتابخانهٔ منلاچلبی‌استانبول، به‌شمارهٔ ۱۱٤، مورخ۷۲٤ .

از این نسخه تنها در آن قسمت متن که در نسخهٔ N ناقص است استفاده کرده‌ام .

اهمّ نسخه‌های جدیدتر ، کـه در حدود ۳۰۰ سال پس از نسخه‌های مذکور کتابت شده‌است، ازاین قراراند :

K ـ نسخهٔ King's College کمبریج ، در مجموعهٔ Pote شمارهٔ ۲۱۹ ، مورخ ۱۰۲۰ .

متن این نسخه به‌طورکلی ازنسخهٔ C متابعت می کند و چنین برمی‌آید

که گاهی با متن P مقابله شده است . اگرچه در بعضی جاها افتادگی دارد اما نسخه‌ای است خوانا و قابل اطمینان . خط آن نستعلیق وخوش است .

T ـ کتابخانهٔ دولتی پتیاله ، از نسخ کیرتهلا شمارهٔ ۲۷۲ ، غیر مورخ ، احتمالاً از قرن سیزدهم هجری .

متن این نسخه شبیه نسخهٔ K است و بااینکه تازه نوشته شده چون چندین عبارت افتادهٔ نسخهٔ K را دربردارد گرانبها است .

M ـ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی تهران به شمارهٔ ۵۷۹، غیرمورخ ، نسبتاً تازه نوشته شده است.

دربعضی مواردآین تنها نسخه‌ای است که با نسخهٔ N مطابق است ، بنابر-این باید آن را نسخه‌ای اصیل دانست .

بجز نسخه‌های مذکورسه نسخهٔ دیگرهست که اصل همهٔ آنها به نسخه‌ای که درارومیه به تاریخ ۵٦٤ استنساخ شده ومتأسفانه باقی نمانده است برمی گردد.
متن این نسخه‌ها بطورکلی به نسخهٔ P شباهت داردامابا C تفاوت فاحشی دارد.
این نسخ ، که گاه‌گاه در تصحیح این چاپ مورد استفاده بوده‌اند ، عبارتند از :

R ـ کتابخانهٔ رضا در رامپور ، به شمارهٔ اخلاق ۱۲۱ ، بی‌تاریخ ، تقریباً از قرن دهم هجری.

این نسخه ازنظاپرش قدیم‌تر و قدری صحیح تراست . کتابتش نسخ است.

B ـ موزهٔ بریتانیا ، لندن ، به شمارهٔ Add. ۲۳۵۱٦ (فهرست Rieu جلد ۲ ص ٤٤٤) مورخ ۱۰۳۲.

L ـ کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور ، به شمارهٔ Ph III ٦٨ ، بی‌تاریخ، درحدود قرن یازدهم هجری .

بقیهٔ نسخه‌های موجود کـه من از آنها اطلاع یافته‌ام و باستثنای اولی

همه یا تازه تحریر شده یا از نسخه‌های فوق‌الذکر رونویس شده‌اند از این قرارالد :

۱- نسخهٔ مورخ ۹۷۰ که اساس چاپ عبدالرحیم خلخالی بوده است ولی اکنون جای آن معلوم نیست .

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ India Office لندن، به شمارهٔ E ۲۱۵۴ ، مورخ ۱۱۹۸، که مستقیماً ازروی نسخهٔ K رونویس شده است با همان افتادگیها .

۳- نسخهٔ موزهٔ بریتانیا ، لندن ، به شمارهٔ Or. ۱۹۳۰ (فهرست Rieu ج۳ ص ۹۹۴ b)مورخ۱۸۵۵م. که به احتمال‌قوی ازروی نسخهٔ R بی‌واسطه رونویس شده است .

٤- نسخهٔ کتابخانهٔ Bodleian اکسفورد ، به شمارهٔ ۱٤۲۵ (فهرست Ouseleg شمارهٔ ۱۷۸) مورخ ۱۱۹۸ که‌عیناً رونوشت نسخهٔ K است .

۵- نسخهٔ کتابخانهٔ Bodleian اکسفورد ، به شمارهٔ ۱٤۲٤ (فهرست Ouseley شمارهٔ ۱۷۹) غیرمورخ ، تقریباً قرن سیزدهم‌هجری، که این هم برپایهٔ نسخهٔ ارومیهٔ مورخ ۵٦٤ کتابت شده است .

٦- نسخهٔ برلین به شمارهٔ ۲۹۳ (فهرست Pertsch ص ۳۲۰) مورخ ۱۰۵۸ ، که این هم براساس نسخهٔ ارومیه است .

۷- نسخهٔ مؤسسهٔ علوم شرقیه لنین‌گراد (ر . که . Mélanges Asiatiques ج۵ ص۲۳٦وج٦ ص۱۱٤) مورخ ۱۲۷٦ .

۸- نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی دولتی لنین‌گراد (ر. که. Mélanges Asiatiques همان اشاره‌ها) مورخ ۱۲٦۷ .

۹- نسخهٔ کتابخانهٔ ملی تهران، به شمارهٔ ۱۵٤۱/۲ مورخ ۱۲۸۱ .

۱۰- نسخهٔ کتابخانهٔ حاجی حسین آقا ملک ، تهران .

منابع درجهٔ دوم

چندین منبع درجهٔ دوم هست که گاه‌گاه به آنها رجوع شده است و در پاورقی‌ها به ترتیب زیر نموده شده است :

x ـ چاپ خلخالی

a ـ چاپ عباس اقبال

b ـ تاریخ برامکه .

این کتاب بدون‌شك منبعی است که نظام‌الملك حکایت راجع به برمکیان منقول در فصل ٤١ را از آن گرفته است و در چند مورد قرا آت این کتاب در پاورقی‌ها برای گواهی درج شده است .تاریخ برامکه به دست میرزاعبدالعظیم گرکانی تصحیح شد و درتهران به سال ۱۳۱۳ انتشاریافت . گرکانی هیچ‌مدرکی پیدانکرده است که برتاریخ تألیف این کتاب دلالت کندوتنها استنباط کرده که قبل ازسیرالملوك نوشته شده است .

d ـ یعنی به‌حدس مصحح .

چاپ ها و ترجمه‌های قبلی

سیرالملوك را برای اولین بارشارل شفردانشمند فرانسوی هفتاد و هفت سال پیش تصحیح و منتشر کرد . سپس چندین باردرایران و هندوستان به طبع رسید . با وجودآنکه متن شفرچندان رضایت بخش‌نیست چندین چاپ وترجمهٔ بعدی برآن مبتنی بوده است . ولی به سبب پیدا شدن نسخه‌های معتبری که اینك دردست داریم چاپ شفراهمیّت خود را ازدست داده است .

مهم ترین‌چاپها وترجمه‌های قبلی‌این کتاب به ترتیب عبارتنداز:

۱ـ شارل شفر، جلد اول متن فارسی ، پاریس ۱۸۹۱ م .

جلد دوم ترجمهٔ فرانسوی ، پاریس ۱۸۹۳ م .

جلد سوم ملحقات (مطالب تاریخی)، پاریس ۱۸۹۷م .

شفر نسخ خطی پاریس (P) و لندن (B) و برلین را مأخذ قرارداده و تا حدی آنها را با دونسخهٔ لنین گراد مقایسه کرده است .

۲ـ سید عبدالرحیم خلخالی ، تهران ۱۳۱۰ .

این چاپ «باندك تصرف» ازروی نسخهٔ خطیِ مورخ ۹۷۰ منتشر گردیده .

۳ـ عباس اقبال ، تهران ۱۳۲۰ .

این چاپ برای شاگردان مدارس با مقایسهٔ چاپهای شفر و خلخالی تهیه شده است و شامل مقدمه و حواشی مفید است .

۴ـ ب. ن. زاخودر ، مسکو ۱۹۴۹ م .

این ترجمهٔ روسی مبتنی است برچاپ شفر با استفاده از دو نسخهٔ لنین گراد .

۵ـ مرتضی مدرسی چهاردهی ، تهران ۱۳۳۴ .

تجدید طبعی است ازچاپ شفر به اضافهٔ بعضی تصحیحات وحواشی علامه محمد قزوینی .

۶ـ ك . ای . شابنگر، مونیخ ۱۹۶۰م .

این ترجمهٔ آلمانی مبتنی است . برچاپ شفروازترجمهٔ روسی هم استفاده شده است .

۷ـ چاپ اول‌به تصحیح نگارنده که بیشتربراساس نسخه‌های P و C و K و B مبتنی‌بود و به‌توسط‌بنگاه ترجمه ونشر کتاب درسال ۱۳۴۰ انتشاریافت .

۸ـ ترجمهٔ انگلیسی به نام «the Book of Covernment or Rules for Kings» که من ازروی متن‌فارسی چاپ‌اول خود تهیه کردم ودرسال ۱۹۶۱ م. درلندن و امریکا (به وسیلهٔ دانشگاه ییل) انتشاریافت .

اصالت کتاب

از لحاظ مضمون مهم‌ترین خصوصیت نسخهٔ نخجوانی این‌است که عباراتی که در فصل ٤٠ بند ٣٣ و ٣٤ و فصل ٤١ بند ٣٢ درج شده ودر آنجا به خود نظام‌الملك به ضمیر سوم شخص اشاره شده وسخن از سلاطینی به میان آمده که بعد ازوفات نظام‌الملك سلطنت کرده‌اند دراین نسخه هیچ وجود ندارند. مقدمهٔ مؤلف هم به شکلی که ما در حواشی چاپ اول به آن اشاره کرده بودیم نمایان است و خاتمه که در آن نام محمد ناسخ (تنها در نسخهٔ P نام او مغربی ضبط شده) برده‌شده است پیدا نیست. بنابراین محتمل است که متن این نسخه با دستخط مؤلف نسبتی نزدیك داشته باشد وتصنیف خاتمه و تحریف مقدمه و ترکیب آن عبارتهای ناجور همه‌کار ناسخان بوده است.

وجود این عبارتهای نا متناسب پیش ازاین سبب آن شده است که اصالت انتساب این کتاب به نظام‌الملك بارها مورد بحث و شبهه قرار گرفته است. حالا قدیم‌ترین نسخهٔ موجوددردنیا یافته شده که چیزی شبهت‌انگیز دربر ندارد، و نیز باید آن دلیل روشن برشخصیت نویسنده را که دربند ٥ فصل ٢١ وجود دارد درنظر گرفت، آنجا که نویسنده به ضمیر شخص اول حکایتی نقل می‌کند راجع به مذاکره‌ای که با فرستادهٔ خان سمرقند کرده است و ضمن مذاکره آن شخص‌او را به عنوان «وزیر سلطان‌الپ‌ارسلان» مخاطب می‌سازد. این‌اشارهٔ ضمنی بمراتب بیشتر متقاعد کننده است از آنکه نام‌نظام‌الملك برهرصفحهٔ کتاب ذکرشده باشد. البته هیچ محك قاطعی برای یافتن اصالت کتابهای بسیار کهنه وجود ندارد ودرمورد این کتاب می‌توان گفت که گواهی برهویت نویسندهٔ آن از دلایل اصالت کتابهای دیگر آنزمان کمتر نیست. پس ماهیچ علتی نمی‌بینیم که آن را به عنوان تألیف و تراوش فکری نظام‌الملك قبول نکنیم.

عنوان کتاب

در نسخهٔ N و همهٔ نسخه‌های خطی دیگر عنوان کتاب «سیر الملوك» آمده است . در نوشته‌های فارسی هم این کتاب به نام «سیر الملوك» معروف و مذکور است . حاجی خلیفه در کشف‌الظنون آن را به همین نام درج کرده است . عبارت کشف الظنون چنین است :

«سیر الملوك - فارسی لنظام الملك حسن الوزیر بن علی الطوسی المتوفی ٤٨٥ خمس وثمانین واربعمائة ألفه فی وزارته سنة ٤٦٩ تسع و ستین واربعمائة لملك شاه السلجوقی و جعله علی تسع و ثلثین فصلاً ثم جعله الیمینی احدی و خمسین و وضع کل فصل موضعه لیکون علی خلاف وضع المؤلف .»

ودر خود متن در ص۲۵۵ س ۲۰ اشاره‌ای هست که تا اندازه‌ای این نام را تأیید می کند ، آنجا که عبارت «در این کتاب سیر» دیده می‌شود .

شفر چاپ خود را «سیاست نامه» نامید و چاپهای بعدی نیز تحت این عنوان منتشر شدند . تنها شاهد برای عنوانی که شامل کلمهٔ «سیاست» باشد عبارتی است از خاتمهٔ کتاب که در دو نسخه به این نحو شروع می گردد : «این است کتاب سیاست.» چنانکه گفته شد نسخهٔ N این خاتمه را اصلاً ندارد . پس با توجه به این دلایل نتیجه بگیریم که اساس معقولی برای عنوان «سیاست نامه» وجود ندارد . بنابراین ما برای این چاپ عنوان «سیر الملوك» را انتخاب کردیم .

سیر الملوك در ادبیات قدیم

قدیم‌ترین کتابهایی که در آنها به «سیر الملوك» اشاره رفته است از این قرار اند :

نصیحة الملوك امام غزالی

تاریخ طبرستان ابن اسفندیار

تاریخ گزیده حمدالله مستوفی قزوینی
جوامع‌الحکایات محمدعوفی .

در کتابهای مگانهٔ آخرنام «سیرالملوک» و مؤلف آن برده شده است و از عبارتهای منقول معلوم است که آن نویسنده‌ها همین سیرالملوک نظام‌الملک را دردست داشته‌اند .

اما در نصیحة‌الملوک عبارتی هست در ص ۶۲ س ۸ که این طور شروع می‌شود : «هم ازاسماعیل سامانی روایت کردند اندر کتاب سیرالملوک» و دارای دوموضوع است ، یکی عدل اسماعیل‌ومظالم نشستن او و دوم پیروزی اوبرعمرو لیث وناپذیرفتن او گنجهای صفاریان را ازعمرولیث. قسمت اول این داستان در سیرالملوک نیامده ، ولی قسمت دوم با فصل سوم سیرالملوک بندهای ۱۹-۲۱ مطابق است . با وجود این هیچ تشابه عبارات و کلمات دیده نمی‌شود مگر کلمهٔ «نسخه» وعبارت «در گردن من» که شاید اینها استدلال کافی نباشد که غزالی‌این حکایت را ازاثر نظام‌الملک گرفته باشد .

عبارات بسیار دیگرهم هست مخصوصاً در فصول اول سیرالملوک که در نصیحة‌الملوک هم درج شده‌اند بی کمترین فرق درکلمات . بعضی ازاینها عبارت است ازاخباررسول‌وگفته‌های اولیا که نویسندگان کتب اخلاق‌آنها را معمولاً نقل می کرده‌اند و بعضی نیز حکایتهایی است که در آنها فرق کلمات نیست ولی تنها درنام‌های کسان اختلاف است . درمورد اینها احتمال‌دارد که نظام‌الملک و غزالی‌هردوازمنابع مشترک استفاده کرده باشندو نظام‌الملک‌برای مقصود خودش نامها را تغییرداده باشد. پس با وجوداینکه غزالی‌نام سیرالملوک را برده است نمی‌توان معتقد شد که وی ازاثر نظام‌الملک مستقیماً نقل قول کرده است .

تاریخ تألیف کتاب

اشارات راجع به‌تاریخ تألیف سیر الملوك مختلف وباهم مخالف‌اند وبجز تاریخهای زیر مدرکی دردست نیست :

وفات الپ ارسلان وبر تخت نشستن ملکشاه	۴۶۵ هـ.
تاریخ نوشتن کتاب مطابق گفتهٔ حاجی خلیفه	۴۶۹ »
سفر اول ملکشاه بسمرقند طبق راحة الصدور	۴۷۱ »
تاریخ نوشتن طبق نسخ N و C و M	۴۷۹ »
سفر دوم ملکشاه بسمرقند طبق راحة الصدور	۴۸۱–۴۸۲ »
گرفتن حسن صباح الموت را	۴۸۳ »
تاریخ نوشتن طبق نسخهٔ B	۴۸۴ »
وفات خواجه نظام الملك	۴۸۵ »

عموماً تاریخ نوشتن این کتاب را سال ۴۸۴ هجری دانسته اند . اکنون باید این تاریخ را که تنها درنسخهٔ B مضبوط است اقلاً دربارهٔ نیمهٔ اول کتاب جداً رد کنیم ، زیرا شهادت نسخهٔ N که بی‌نهایت گران بهاتر است باید قبول شود . تاریخ مضبوط در کشف الظنون حاجی خلیفه را باید غلطی دانست که احتمالاً ازاشتباه رقم ۷ با رقم ٦ ناشی شده است . ولی کاملاً ممکن است که در سال ۴۸۴ نیمهٔ دوم کتاب نوشته شده باشد . البته صحت اشارهٔ ناسخ قدیمی که درمقدمه قرار گرفته است و حاکی است از آنکه نظام الملك در ابتدا ۳۹ فصل نوشته وبعداً ۱۱ فصل اضافه نموده است ، ازخود متن به‌قدرکافی معلوم است .

بعقیدهٔ ما برای نوشتن نیمهٔ دوم کتاب دوسبب وجود دارد که هردودلالت برتاریخ ۴۸۴ می کند :

اول عزل نظام الملك به دست ملکشاه که لحن حزن آلودی به نوشتهٔ او

داده و باعث پیش‌بینی او از بدبختی قریب‌الوقوعی است، چونکه او از فصل ٤٠ به‌بعد از رفتاری که نسبت به‌او شده بسیار نالیده است و به‌نظر می‌رسد که به‌جان خود بیمناك بوده و می‌دانسته است که مدت زیادی زنده نخواهد بود.

سبب دیگر شاید باز گشت حسن صباح در ٤٨۳ از مصر و گرفتن الموت و آغاز فعالیت او در ایران باشد که نظام‌الملك را وادار به شکایت از ملاحده و نفرین به‌آنها می‌کند در فصل ٤۳ و فصول بعد.

تاریخ ٤٧۹ برای نیمهٔ اول با معلومات دیگر ما مخالف نیست. چه همهٔ حکایتهایی که نظام‌الملك راجع به اتفاقات عصر خود نقل کرده است به زمان سلطنت الپ ارسلان مربوط اند، و تنها یك اشاره به واقعهٔ در زمان ملکشاه در فصل۳۵بند ۲ هست که می‌گوید «در آن وقت که ما به‌سمرقند و اوزکند رفتیم.» قبلاً می‌گفتند که این اشاره به سفر سال ٤٨١-٤٨٢ است، ولی اکنون باید آن‌را مربوط به‌سفری دانست که به قول کتب تاریخ (مثلاً راحة‌الصدور ص۱۲۸ س۵) تقریباً ده سال قبل‌از آن واقع شده است.

طبقه بندی انشا ومنابع

این کتاب گلچینی است ازقطعات گوناگون، کوتاه وبلند، که ازمنابع مختلف جمع آوری شده است. چنانکه درخاتمهٔ چاپ اول که در نسخهٔ N نیست گفته شده «این کتاب هم پند است وهم حکمت وهم مثل وهم تفسیر قرآن وهم اخبار پیغامبرعلیه‌السلام وهم قصص انبیا و هم سیر اولیا و هم حکایات پادشاهان عادل.» حقیقةً کتاب‌ازهمهٔ این‌موارد مرکب است وآنچه زادهٔ فکرمؤلف است فقط قسمت اندکی از کتاب را تشکیل می‌دهد.

مواد این کتاب را به قسمتهای زیر می‌توان دسته بندی کرد:

۱- **پندواندرز:** همه فصول کتاب (به‌استثنای فصول ٤٤-٤٧ که عبارتند از

روایات تاریخی با مقدمهٔ فصل ٤٣) با عبارتی پندآمیز آغاز می‌شود که راجع به یك قسمت از امور مملکت داری است . البته فصول ۱ و ۲ به پیروی از رسم معمول بیشتر عبارتند ازوعظ دینی، ولی بقیهٔ فصول ازامورعملی‌تری بحث می کند.

این نوشته های پندآمیز کـه منظور ازآنها راهنمایی یکی از سلاطین سلجوقی‌است ، ظاهراً چکیدهٔ فکر نظام‌الملك است و تقریباً هیچ مطلبی ازآن مأخوذ ازپندنامه های باستان و کتب شایست وناشایست نیست .

اساس کتاب دراین‌اندرزها نهفته است واین پندها کاملاً ابتکاری هستند و به‌نظر می‌رسد چون نویسنده سرمشقی برای خود نداشته است ، بعضی اوقات پندها به‌طور ناقص و نارسا عرضه شده‌اند . این امر مخصوصاً دربعضی فصول که کوتاه‌تر‌اند وبیش‌ازچندسطر نیستند دیده می‌شود . ولی سبب دیگری که برای عدم وضوح وپیچیدگی می‌توان پیدا کرد ، این است که در فصولی که پندهای ناپسند داده شده است ویا ازسلطان خرده گیری می‌شود مؤلف‌کلمات سنجیده و عبارات دوپهلورا ازروی عمد نوشته است .

۲ ـ نقلهایی از قرآن مجید ، احادیث پیغامبر و یاران او ، گفته های مشاهیر : موادی که زیر این عنوان قرار می گیرند نقلها و حدیثها و قولهایی است که عموماً ازدوسه سطر بیشتر نیست و مصنفان کتب اخلاق عربی و فارسی‌آنهارا در آثارخود درج‌می کرده‌اند. بی‌شك‌آنهارا بیشترازآثارمتقدمان خود می گرفتند تا ازمنابع اصلی .

۳ـ حکایتهای‌کوتاه :مشتمل‌است بریك عده حکایاتی که ازیك صفحه تجاوز نمی کندو راجع به پادشاهان و وزیران وامیران است . ظاهـراً کتب متقدمان که درآنها برای باراول چنین داستانها نقل‌شده است و یامجموعه‌های حکایات زمان‌قدیم‌معروف‌به‌یادگار نامه‌هاـ کـه‌منشأ مجموعهٔ‌بسیاربزرگ که‌جوامع‌الحکایات

شدند ـ باید منابع این حکایات باشند. این حکایتها در بین عوام شایع بودند و بعضی ازحکایتهای سیرالملوك در کتابهای دیگرو بخصوص جوامع‌الحکایات، باتغییرات کوچك دیده می‌شود. درحواشی کتاب بدانها اشاره شده است.

۶ـ **حکایتهای‌مفصل:** این حکایتها که گاهی‌بالغ بر ده‌صفحه می‌شودنوشته‌های متفاوتی‌است که به سبك روایت تاریخی نوشته شده است‌وچون مطالب تکراری وحشو و زواید بسیاردارد گاهی باعث ملال خاطرخواننده می گردد. یکانگی انشای همهٔ این حکایات، بجز یکی، می‌رساند که نظام‌الملك آنها را خود تألیف کرده یا در آنها جرح و تعدیل نموده است و مستقیماً آنها را از کتب پیشین نگرفته است. محتملاً آنها را از کتب تاریخ مطابق ذوق خود انتخاب کرده و دوباره نوشته و با جزئیاتی دیگر آراسته و بسط داده است بطوری که می‌توان گفت که آنهادرحقیقت رمان‌های کوتاهی‌بوده واولین‌نمونه‌های داستان نویسی درزبان فارسی هستند. اشتباهات تاریخی درآنها ازهمین‌جا ناشی شده‌است. شیوهٔ کار مؤلف این نیست که با شرحهای گویا و توصیفات دقیق و زنده داستان خود را بیاراید و یا در وصف مناظر خیال پردازی کند، بلکه به ذکر جزئیات اقوال واعمال قهرمانان خود قناعت می‌نماید.

حکایات کوتاه‌یامفصل که دراین کتاب نقل شده‌است به خودی خود واحد مستقل و مشخصی است که دروسط آنها نظریّات مؤلف راه نمی‌یابد. ولی اگر ضروری باشد مؤلف منظورخودرا به وسیلهٔ اشخاص داستان بیان می کند وغالباً درآخر آن سطری چند برسبیل تفسیری موجزاضافه می‌نماید.

از این حکایتها یکی که منبع آن به طور کلی معین است، حکایتی است راجع به برمکیان که ازبند ۳٤ فصل ٤۱ آغازمی‌شود. تمام این حکایت تقریباً بی‌تغییردادن کلمه‌ای از اوایل کتاب «تاریخ برامکه» گرفته شده است. یگانه

فرقی که هست تغییر اسم برمك قهرمان عمدهٔ آن به جعفر است . دراین مورد باید درنظرداشت که حکایت و نتیجهٔ اخلاقی آن حاوی مقصود نویسنده است و چون این کتاب برای ترك نژادی عامی که اجدادش چادرنشین بودندنوشته میشد و نامهای ناآشنا برایش خوش‌آیند نبود، بدین جهت مؤلف بعضی اوقات نامهای اشخاص حکایتهارا تغییرداده است تا اسامی آشناتری آورده باشدو او به اشخاص مورد احترام خود مخصوصاً سلطان محمود غزنوی بیشترو بهترپرداخته است .

حکایتهای طولانی به قرار زیر اند ، برای آسانی مراجعه ، عنوان غالب آنها را قدری بسط داده‌ایم :

حکایت امیرعادل و صفّاریان	فصل ۳ بند ۴ ـ ۲۱
» بهرام گور و راست روشن	» ۴ » ۵ ـ ۲۴
» ملك عادل (نوشیروان)	» ۵ » ۲ ـ ۱۵
» امیرترك و سیلت معتصم	» ۷ » ۹ ـ ۲۳
» دزدان کوچ و بلوچ	» ۱۰ » ۲ ـ ۱۶
» عضدالدوله و قاضی ظالم	» ۱۳ » ۲ ـ ۱۴
» سلطان محمود و قاضی ظالم	» ۱۳ » ۱۵ ـ ۱۹
» البتگین و سبکتگین	» ۲۷ » ۵ ـ ۲۱
» سلطان محمود و لقب درخواستن او	» ۴۰ » ۲۱ ـ ۳۱
» فخرالدوله	» ۴۱ » ۲۲ ـ ۲۶
» سلیمان بن عبدالملك و جعفربن برمك	» ۴۱ » ۳۴ ـ ۴۱

نیز به‌اینها میتوان اضافه کرد:

داستان خروج مزدك و مذهب او	» ۴۴ » ۱ ـ ۲۶
» باطنی شدن نصربن احمد سامانی	» ۴۶ » ۸ ـ ۱۷

۵- شرح وقایع عصر مؤلف : در سراسر کتاب چهار حکایت راجع به دوران نظام‌الملك وجود دارد و همه مربوط به سلطنت الپ ارسلان و به قرار ذیل است :

(۱) درفصل ۱۰ بند ۱۸ ، گفتگوی سلطان الپ‌ارسلان و ابوالفضل‌سگزی دربارهٔ صاحب خبران .

(۲) در فصل ۲۱ بند ۳ ـ ۵ ، حکایتی با ضمیر اول شخص در بارهٔ ملاقات نظام‌الملك با فرستادهٔ خان سمرقند کمی قبل از مسافرت الپ‌ارسلان به آن نواحی درسال ۴۶۵ .

(۳) درفصل۳۸ بند۲ حکایتی‌است که درآن عبدالرحمن خال سعی‌می کند تا الپ‌ارسلان را متقاعد نماید که پیر هری یعنی عبدالله بن محمد انصاری بت‌پرست است .

(٤) درفصل ٤۱ بند۳-۱۸ حکایتی است در بارهٔ ناراضی بودن الپ ارسلان ازاردم، چون اویك مردشیعه مذهب را دبیرخودساخته بود .

مایهٔ تأسف است که نظام‌الملك راجع به‌وضع زندگی‌درایران درروزگار خود اطلاع زیادی به‌دست نمی‌دهد. به هرحال این شرحها را بی شك می‌توان‌از قسمتهای اصلی کتاب به شمارآورد .

۶- روایات تاریخی : مواردی که تحت این‌عنوان قرارمی گیردعبارت است از فصول ٤٤ ـ ٤۷ که در آنها نظام‌الملك برای عبرت هموطنان خود تاریخ بعضی ازخوارج وملحدانی را بیان کرده است که در زمان گذشته در کشورهای مختلف بردین ودولت خروج کرده‌اند . فصل٤٤ که حاکی‌ازخروج مزدك است بیشتربه افسانه می‌ماند وهرگزنمی‌توان‌آن را تاریخی‌شمرد. درحقیقت سزاوار است که آن را جزو حکایات طولانی دانست . این فصل عیناً به همان سبك

داستانها نوشته‌شده‌است. ودارای همان‌جزئیات کوچك‌از گفته‌ها و کرده‌ها است و یقیناً ساختهٔ همان قلم است که حکایت امیر عادل و صفاریان و حکایت دزدان کوچ و بلوچ‌را نوشته است. بقیهٔ این فصول، یعنی از فصل ٤٥ تا ٤٧ به نظر می‌رسد (و یا مؤلف می‌خواهد وانمود کند) که در آنها صرفاً موارد تاریخی نقل می‌شود ولی البته آنها را نمی‌توان معتبر دانست، اگرچه کمابیش این مطالب باید از کتب تاریخ که منابع نظام‌الملك بودند گرفته شده باشند. بعضی ازاین منابع درخودمتن نام برده شده‌اند و عبارتند از :

(۱) تاریخ اصفهان که در ص ۲٥٤ س ٦ و ص ۳۱۹ س ۱۲ به‌عنوان منبع عمدهٔ مؤلف ذکرشده است. متأسفانه آن تاریخ اصفهانی که نظام‌الملك ازآن استفاده کرده است اکنون وجود ندارد.

(۲) تاریخ طبری که درص ۳۱۹ س ۱۲ ذکرشده است.

(۳) تاریخ خلفای بنی‌عباس که به‌احتمال قوی باید کتاب الاوراق صولی باشد، ودرص ۳۱۹ س ۱۲ مذکوراست.

(٤) مخاریق الانبیاء (یا حیل المتنبئین) که اثر محمد زکریای رازی است در ص ۲۸۳ س ۱۰.

۷ - تفسیر : درآخر بعضی‌ازفصول ویا حکایات سه چهار سطر مطلب اضافه شده است که تفسیری مختصر راجع به عبارات پیش است. بااینکه این‌عبارات نسبةً کوتاه‌اند شایسته است آنهارا درطبقه‌ای مخصوص قرارداد، زیرا به طور کلی ازمواد دیگر جدا هستند.

غرض ازطبقه‌بندی مواد کتاب این است که نظریات خودرا دربارهٔ صحت و اصالت کتاب بیان کنیم وآنهارا روشن سازیم. بخش هایی که مسلماً اصیل و صحیح است بعنی بند ها واطلاعات شخصی، قسمت کوتاهی از کتاب را تشکیل

می‌دهد . قسمت اعظم کتاب شامل مطالبی است مأخوذ از منابع دیگر و حکم کردن براصیل بودن یا نبودن آنها بسیارمشکل است ؛ چه شاید محمد ناسخ یا کسی دیگر حکایتها و نقلهارا به کتاب افزوده باشد و هیچ وسیله‌ای برای پیدا کردن آنها نیست .

زبان

زبان سیر الملوك نسبت‌به‌زبان امروزقدیمی‌است . درآن‌کلمات وتعبیرات وترکیبات کهنه بسیار یافت می‌شود . استعمالات کهنه و قابل توجه در فهرست لغات و ضمیمه های کتاب حاضر بیان شده‌اند . در این کتاب چون متون دیگر قدیمی‌لغات عربی به‌آن اندازه نیست که در کتابهای دوره هـای جدیدتر دیده می‌شود . با این همه درسیرالملوك بعضی‌کلمات عربی هست که بعد ها از رواج افتاده است . سبك انشای نظام‌الملك ساده وروشن است وتصنع وتکلف فنی‌ندارد وازنثر مسجّع که سبك نوی درفارسی دوره های بعدی بود ، عاری است . اطالهٔ کلام وآوردن لغات زاید درنوشتهٔ نظام‌الملك دیده نمی‌شود . برعکس ایجاز و اختصار، خاصه درپندها ، گاهی به‌حدی است که باعث ابهام مقصود است .

سپاس‌گزاری

از دانشمندان ودوستان زیادی که در فراهم آوردن چاپ اول این کتاب به من یاری کردند دونفرآنها ، استاد لیوی واستاد مینورسکی ، در گذشته اند وشایسته است نامهای ایشان را اینجا باتشکر وقدردانی به یاد بیاورم . درمورد کتاب حاضر اولاً ازآقـای میرودود سید یونسی کتابدار کتابخانهٔ ملی تبریز که بالطف نسخه گران بهای نخجوانی را دردسترس من گذاشت واجازه داد که ازآن عکس‌بگیرم تشکرمی کنم. همچنین لازم است که ازاستاد مجتبی مینوی به‌جهت آنکه نسخهٔ عکسی خودرا که ازنسخهٔ A عکس برداری شده بود لطفاً

دراختیارمن گذاشتند امتنان خودرا ابرازدارم. درپایان‌ازاستاد احسان یارشاطر واعضای دانشمند بنگاه ترجمه و نشر کتاب که این تدوین جدید را پذیرفته و با کمال دقت درچاپ‌آن اقدام نموده ومرا مدیون محبت‌خود ساخته‌اند سپاس‌گزاری می کنم .

فهرست مراجع

کتابهای زیر در حواشی این کتاب مورد استفاده قرارگرفته‌اند و شمارهٔ صفحه‌ها وسطرها هم براساس همین مراجع درج شده است :

اسرارالتوحید : چاپ Zhukovsky ۱۸۹۹م.

تاریخ ادبیات در ایران : تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ، تهران

تاریخ بخارا : چاپ مدرس رضوی ، تهران ۱۳۱۷ .

تاریخ برامکه : چاپ میرزا عبدالعظیم‌خان گرکانی ، تهران ۱۳۱۳ .

تاریخ بیهق : چاپ احمد بهمنیار ، تهران ۱۳۱۷ .

تاریخ بیهقی : چاپ غنی و فیاض ، تهران ۱۳۲۴ .

تاریخ جهان‌گشای ، جلد سوم : چاپ اوقاف گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱۶ .

تاریخ سیستان : چاپ ملک‌الشعرای بهار ، تهران ۱۳۱۴ .

تاریخ طبرستان : چاپ عباس اقبال جلد اول ، تهران ۱۳۲۰ . ترجمهٔ مختصر شدهٔ براون ، اوقاف گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۲ .

تاریخ طبری : چاپ de Goeje لیدن ۱۸۷۹ م .

تاریخ گزیده : چاپ اوقاف گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱۴ .

تحفة‌الملوک : چاپ کتابخانهٔ تهران ، تهران ۱۳۱۷ .

تذکرة‌الاولیا : چاپ نیکلسن ، لندن ۱۹۰۵م.

ترجمان‌البلاغه : چاپ احمد آتش ، استانبول ۱۹۴۹م.

ترکستان : تألیف بارتلد ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۵ .

جوامع‌الحکایات عوفی : مقدمهٔ نظام‌الدین ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۸ .

چهار مقاله : چاپ میرزا محمد قزوینی و ترجمهٔ براون ، اوقاف گیب ــ سری قدیم شمارهٔ ۱۱ .

حدودالعالم : انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۷۲۷ .
ترجمهٔ مینورسکی ، اوقاف گیب ، سری جدید شمارهٔ ۱۱ .
حدیقةالحقیقة سنائی : چاپ مدرس رضوی .
دودمانهای فرمانروایان اسلامی (Islamic Dynasties) :
تألیف Bosworth ادنبرغ ۱۹۶۷ م.
دیوان حافظ : چاپ میرزا محمد قزوینی ، تهران ۱۳۲۰
دیوان خاقانی : چاپ عبدالرسولی ، تهران ۱۳۱۶ .
دیوان سیف فرغانی : انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۷٤۱ ، ۷۵۵ ، ۸۷٦ .
دیوان عطار : چاپ تقی تفضلی ، انتشارات انجمن آثار ملی شمارهٔ ٤٤ .
دیوان عنصری : چاپ محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳٤۲ .
دیوان معزی : چاپ عباس اقبال ، تهران ۱۳۱۸ .
دیوان منوچهری : چاپ محمد دبیرسیاقی ، تهران ۱۳۲٦ .
راحةالصدور : چاپ محمد اقبال ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۲ .
زبان قدیمترین آثار نثر فارسی : تألیف لازار ، پاریس ۱۹٦۳ م .
زین‌الاخبار گردیزی : چاپ میرزا محمد قزوینی ، تهران ۱۳۱۵ .
سفرنامهٔ ناصرخسرو : چاپ کاویانی ، برلن ۱۳٤۱ ق.
سفینةالبحار : نجف ۱۳۵۲ ــ ۱۳۵۵ ق.
سلطان محمود : تألیف محمد ناظم ، کمبریج ۱۹۳۱ .
سلطنت قباد اول وکمونیسم مزدك
(La Regne du Roi Kawadh I et le communisme Mazdakite)
تألیف کریستن سن ، کپنهاك ۱۹۲۵ .
شاهنامهٔ فردوسی : چاپ بروخیم ، تهران ۱۳۱۳ ــ ۱۳۱٤ .
صحاح‌الفرس : چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، متون فارسی ، شمارهٔ ۱۲ .
طبقات ناصری : چاپ W. Nassau کلکته ۱۸٦٤ .
عیون‌الاخبار ابن‌قتیبه : القاهره ۱۳٤۳ ــ ۱۳٤۹ ق.
غزنویان : تألیف Bosworth ادنبرغ ۱۹٦۳م.
فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی : چاپ لسترینج و نیکلسن ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۱.
فرهنگ جدید فارسی بانگلیسی حییم : چاپ بروخیم ، تهران .
قابوس‌نامه : چاپ لیوی ، اوقاف گیب ــ سری جدید شمارهٔ ۱۸
قرمطیان بحرین : تألیف de Goeje لیدن ۱۸۸٦ م .
کشف‌الظنون ، حاجی خلیفه : استانبول ۱۹٤۳ .

کشف‌المحجوب هجویری : ترجمهٔ نیکلسن ، اوقاف گیب ـ سری قدیم شمارهٔ ۱۲.
کلیات سعدی : چاپ محمدعلی فروغی ، تهران ۱۳۲۰ .
کلیله و دمنه : چاپ مجتبی مینوی ، انتشارات دانشگاه ، تهران شمارهٔ ۹۲۵ .
لغت فرس اسدی طوسی : چاپ عباس اقبال ، تهران ۱۳۱۹ .
مالك و زارع در ایران (Landlord and Peasant in Persia)
تألیف لمتون ، اکسفورد ۱۹۵۳ .
ترجمهٔ فارسی ، ترجمهٔ منوچهر امیری ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب .
مسالك و ممالك اصطخری : چاپ ایرج افشار ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، متون فارسی شمارهٔ ۹ .
المعجم شمس قیس : چاپ میرزا محمد قزوینی ، اوقاف گیب ـ سری قدیم شمارهٔ ۱۰.
مفاتیح‌العلوم : چاپ Van Vloten لیدن ۱۸۹۵ م .
نزهة‌القلوب ، حمدالله مستوفی : چاپ و ترجمهٔ لسترینج ، اوقاف گیب ـ سری قدیم شمارهٔ ۲۳ .
نزهت‌نامهٔ علائی : تألیف شهمردان‌بن ابی‌الخیر ، متن قرن ششم هجری که برای مجموعهٔ متون فارسی بنگاه ترجمه و نشر کتاب دردست تهیه است .
نصیحة‌الملوك غزالی : چاپ جلال همائی ، تهران ۱۳۱۵ ـ ۱۳۱۷ .
نفحات‌الانس جامی : چاپ W. Nassau Lees کلکته ۱۸۵۹م.
نوروزنامهٔ عمرخیام : چاپ مجتبی مینوی ، تهران ۱۳۱۲ .

[١٥] هذا كتاب سير الملوك

تأليف الوزير العالم العادل المؤيد المظفر

نظام الملك الحسين الطوسى

بسم‌الله الرحمن الرحیم

رب یسر و لاتعسر

۱ـ سپاس خدای را عزّ و جلّ که آفریدگار زمین و آسمان است و روزی‌دهندهٔ بندگان است و شناسندهٔ آشکار و نهان است و آمرزندهٔ گناهان است، و درود بر بهترین خلایق محمدبن‌عبدالله علیه‌الصلوة والسلام که مهتر پیغامبران است و گزیدهٔ خدای جهان است و آورندهٔ فرقان است و بر یاران و عترت او اجمعین.

۲ـ بنده حسین الطوسی چنین گوید که چون تاریخ سال چهارصد و هفتاد و نه آمد پروانهٔ اعلی سلطانی شاهنشاهی معزالدنیا والدین ابوالفتح ملکشاه بن محمد یمین امیرالمؤمنین اعزّالله انصاره وضاعف اقتداره بینده و دیگر بندگان برسید که هریك در معنی ملك اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که درعهد روزگار ما نه‌نیك است و بردرگاه و در[1] دیوان و بارگاه و[2] مجلس ما شرط آن بجای نمی‌آرند یا بر ماپوشیده شده است و کدام شغل است که پیش ازاین پادشاهان شرایط آن بجای می‌آورده‌اند و ما تدارك آن نمی‌کنیم و نیز هرچه از آیین و رسم ملك وملوك است و درروزگار گذشته بوده است ازملوك سلجوق

۱ـ دررد N   ۲ـ و — N

بیندیشید وروشن بنویسید و برای ما عرضه کنید تا درآن تأمل کنیم و بفرماییم تا پس از این کارهای [۲a] دینی ودنیاوی بر آیین خویش رود وآنچه دریافتنی است دریابیم و شرط هرشغلی بر قاعدهٔ خویش و فرمان ایزد تعالی بجای فرماییم آوردن و آنچه نه نیك است و پیش ازاین رفته است در توانیم یافتن که چون ایزد تعالی جهان وملك جهان رابما ارزانی داشت ونعمتها برما تمام گردانید ودشمنان ما را مقهور کرد نباید که هیچ چیز درمملکت ما بعد ازاین بر نقصان یابر خلل یا برخلاف شرع وفرمان ایزد تعالی باشد یا رود، بنده آنچه در این معنی دانسته بود و دیده و بروزگار تجربت افتاده و از استادان آموخته بود دراین خدمت شرح داد واین خدمت را برپنجاه فصل نهاد چنانکه فهرست بابها بمعنی هر بابی ناطق است و نیز هرجای ودرهر فصلی آنچه لایق بود از اخبار وحکایات از گفتهٔ بزرگان آورد تا بوقت خواندن ملال نگیرد وبطبع نزدیکتر باشد وبسیار فایده اندراین کتاب است چون بخوانند وبکار دارند ثواب هردوجهانی بحاصل آید . واین نسخت از بهر خزانهٔ معموره عمرّها الله نبشت وپیش خدمت آورد. ان‌شاءالله که پسندیده آید و مقبول گردد .

۳ـ وهیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را از داشتن و دانستن این کتاب چاره نیست خاصه دراین روزگار که هرچند بیشتر خوانند ایشان را درکارهای دینی [۲b] و دنیاوی بیداری بیشتر افزایند ودراحوال دوست و دشمن دیدارشان بهتر درافتد و روش کارها و راه تدبیرهای صواب برایشان گشاده شود و ترتیب وقاعدهٔ درگاه و بارگاه و دیوان و مجلس ومیدان و اموال ومعاملات و احوال لشکر و رعیت برایشان روشن شود و هیچ چیز درهمهٔ مملکت از دور و نزدیك و ازبسیار واندك پوشیده نماند ان شاءالله تعالی .

فهرست الابواب

٤ ـ این کتاب را[۱] بر پنجاه فصل نهاده است[۲] بر این[۳] ترتیب بتوفیق باری تعالی وتقدّس :

[نیمهٔ اول]

---

۱ ـ را NP   ۲ ـ است PC ، شده N   ۳ ـ این — NP

۱ــ مثالها ۳C : مثالی N

۱ــ با PC ، — N   ۲ــ زیردستان d ، سران سپاه NPC

***

٥- اول این کتاب نظام‌الملک نوّرالله قبره بربدیهه سی و نه باب گفته بود مختصر وبرسانیده، بعد از آن تمییز کرد وبسبب رنجی که بردل او می‌بود از جهت مخالفان این دولت یازده فصل دیگر در افزود و در هرفصلی آنچه لایق آن فصل بود زیادت کرد وبوقت حرکت بنده‌ای را داد وچون او را در راه بغداد آن واقعه افتاد وباطنیان خروج کردند ومردم بزبان آمدند این کتاب را آشکارا نیارست کرد تاآنگاه که عدل و انصاف و اسلام ببقای خداوند عالم خلّدالله ملکه قوّت گرفت ایزد تعالی این دولت تا قیامت بداراد بحق محمد و آله.

١ـ ولایتها C ؛ و ولایتها P ؛ و ولایت N

نیمهٔ اول

فصل اول

اندر احوال مردم وگردش[1] روزگار ومدح خداوند عالم خلدالله ملکه

۱ـ ایزد تعالی در هر[2] عصری وروزگاری یکی را ازمیان خلق برگزیند واورا بهنرهای پادشاهانه وستوده آراسته گرداند ومصالح جهان وآرام بندگان را بدو بازبندد ودر فساد وآشوب وفتنه را بدو بسته گرداند وهیبت وحشمت او اندر دلها وچشم خلایق بگستراند تامردم اندر عدل او روزگار می گذارند و آمن همی باشند وبقای دولتش همی خواهند.

۲ـ وچون والعیاذ بالله از بندگان عصیانی و استخفافی برشریعت ویا تقصیری اندرطاعت وفرمانهای حق تعالی[5a] پدیدار آید و[3] خواهد که بدیشان عقوبتی رساند ویاداش کردار ایشان ایشان را بچشاند ـ خدای عزوجل مارا چنین روزگار منمایاد و از چنین مدبری دور داراد ـ هرآینه شومی آن عصیان و خشم وخذلان حق تعالی درآن مردمان اندر رسد، پادشاهی نیك از میان برود وشمشیرهای مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر که را دست قوی‌تر هرچه خواهد می کند تا آن گنه کاران همه اندر میان آن فتنه‌ها و خون ریزش

۱ـ وگردش P ؛ — N ۲ـ هر P ؛ همه C ؛ — N ۳ـ و PC ؛ — N

هلاك شوند وجهان‌ازایشان خالی وصافی‌شود، و ازجهت شومی این گناه‌کاران بسیاری از بی‌گناهان در آن فتنه‌ها نیز هلاك شوند و مثال این چنان باشد که چون آتش اندر نیستان افتد هرچه خشك باشد همه بسوزد و از جهت مجاورت خشك بسیار نیز ازتر سوخته آید.

۳ـ پس از بندگان یکی را که از تقدیر ایزدی سعادتی ودولتی حاصل شود او را حق تعالی براندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و دانشی دهد که او بدان عقل ودانش زیردستان خویش را هریکی را براندازهٔ خویش بدارد و هریك را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد و خدمتکاران و کسانی که شایسته باشند ایشان را از میان مردمان بر گیرد و هریکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد و در کفایت مهمّات دینی و دنیاوی بر ایشان اعتماد کند. و رعایا را آن که راه طعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند او از رنجها آسوده دارد تادرسایهٔ عدل‌اوبواجب[1] روز گارمی گذارند. وباز اگر کسی‌ازخدمتکاران‌و گماشتگان‌ناشایستگی‌ودرازدستی‌پدیدار آرد[2] اگر بتأدیبی[۶۵]وپندی ومالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بدارد واگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند، اورا بکسی دیگر که شایسته باشد بدل کند. واز رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناسند وقدر ایمنی وراحت ندانند وبدل خیانتی اندیشند وتمرّدی نمایند وپای از اندازهٔ خویش بیرون نهند براندازهٔ گناه با ایشان خطاب کند وایشان را بر مقدار جرم ایشان مالش فرماید وباز دامن‌عفو بر گناه ایشان‌پوشاند‌واز سرآن‌در گذرد. ودیگر آنچه بعمارت جهان‌پیوندد[3] از بیرون‌آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن بر گذر آبهای عظیم و آبادان کردن دیه‌ها ومزرعه‌ها و بر آوردن حصارها وساختن شهرهای نو

۱ـ بواجب N: براحت P، C ۲ـ ارد M: اید N ۳ـ بپوندد PC: مشغول‌باشند N

وبرآوردن بناهای رفیع و نشست‌گاه‌های بدیع بجای آرد وبرشاه راهها رباطها فرماید کردن ومدرسه‌ها از جهت طالبان علم تا آن نام همیشه اورابماند وثواب آن مصالح بدان جهان اورا حاصل بود و دعای خیرپیوسته گردد .

٤ـ وچون تقدیر ایزدتعالی چنان بود که‌این روزگارتاریخ روزگارهای گذشته گرددوطراز کردارهای‌ملکان‌پیشین شود وخلایق رامعادتی‌بارزانی دارد که پیش‌ازاین دیگران را نداشته‌است خداوند عالم‌شاهنشاه‌اعظم را ازدو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیش‌روی همیشه در خاندان ایشان بود ـ وپدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ ـ پدیدار آورد واو را بکسر امتهـا و بزرگیها که ملوك جهان‌از آن‌خالی‌بودندآراسته گردانید . پس‌آنچه بدان‌حاجت باشدملوك را[٦b] ازدیدارخوب وخوی نیکو وعدل ومردانگی ودلیری و سواری و دانش وبکاربستن انواع‌سلاح وراه بردن بهنرها وشفقت ورحمت برخلق خدای‌عزّوجلّ ووفا کردن نذرها و وعده‌ها ودین درست واعتقاد نیکوودوست داشتن‌طاعت ایزد تعالی وبجای آوردن فضایل از نمـاز شب وزیادت روزه و حرمت داشتن علمای دین را و گرامی کردن زاهدان و پارسایان را و خریداری کردن اهل دانش و حکیمان را وصدقه‌های متواتر دادن و بادرویشان‌نیکویی کردن وبا زیردستان وخدمتکاران بخلق خوش زیستن و ستمکارانرا از رعیت بازداشتن او را ارزانی داشت . لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی واعتقاد نیکو دولت و مملکت‌داد او را وهمهٔ جهان‌را مسخّراو گردانید وهیبت و سیاست او بهمهٔ اقلیمها برسانید تـا جهانیان خراج گذار او بـاشند و بتقرّبی که بدو مـی کنند از شمشیر او آمن انـد .

ەـ واگر بروزگاربعضی ازخلفا اندر ملك بسطی ووسعتی بوده است‌بهیچ وقت‌از دل مشغولی وخروج خارجیان‌خالی نبوده است واندر این روزگارمبارك

بحمدالله تعالی اندر همهٔ جهان کسی نیست که بدل خلاف اندیشد و یا سر او از چنبر طاعت بیرون است ـ ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته گرداناد و چشم بد از کمال این مملکت دور داراد تا خلایق اندر عدل و سیاست این خداوند روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول می‌باشند.

٦ـ وچون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود و دانش [٧a] او چون شمعی باشد که بسیار روشناییها از آن شمع افروخته باشند و مردمان بدان روشنایی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند. و او را بهیچ مشیری و راهنمایی حاجت نباشد. و لیکن خداوند را اندیشه‌ها باشد و مگر خواهند که بندگان را بیازمایند و اندازهٔ حال وعقل و دانش ایشان بدانند و چون بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نباشد بنویسد و هر چیزی که پادشاهان بر کار داشته اند و اکنون شرط آن بجای نمی‌آرند و چه پسندیده است وچه ناپسندیده، آنچه بنده را از دیده وشنوده و دانسته وخوانده فراز آمد یاد کرده شد و بر حکم فرمان عالی رفته آمد و این چند فصل بر سبیل اختصار نبشته شد و آنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده شد بعبارتی روشن.

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی ملوک را

۱- شناختن قدر نعمت ایزد تعالی نگاه داشت رضای اوست عزّ اسمه و رضای حق تعالی اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده آید بسته است. چون دعای خلق بنیکویی پیوسته گردد آن ملک پایدار بود و هر روز زیادت باشد و این ملک از دولت و روزگار خویش برخوردار بود و بدین جهان نیکو نام بود و بدان جهان رستگاری یابد و حسابش آسانتر باشد که گفته‌اند بزرگان دین که «الملك یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم.» معنی آن است که ملک با کفر بپاید و با ستم نپاید. [۷b]

حکایت در این معنی

۲- چنین آمده است اندر اخبار که یوسف پیغامبر صلوات‌الله علیه چون از دنیا بیرون رفت می‌آوردند او را تا اندر حظیرهٔ ابراهیم صلوات الله علیه نزدیک پدران او دفن کنند. جبرئیل علیه‌السلام بیامد، گفت «هم اینجا بدارید که آنجای او نیست چه او را جواب ملکی که رانده است بقیامت می‌بایددادن.» پس چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد بنگر تا کار دیگران چگونه بود.

الخبر

۳ـ ودر خبر از پیغامبر صلی‌الله علیه چنان است که هر که را روز قیامت حاضر کنند از کسانی که‌ایشان را بر خلق دستی وفرمائی بوده باشد دستهای او بسته بود . اگر عادل بوده باشد عدلش دست او را گشاده کند وببهشت رساند و اگر ظالم بود جورش همچنان بسته باغلّها اورا بدوزخ افکند .

الخبر

٤ـ و هم درخبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد در این جهان بر خلق یا[1] بر مقیمان سرای و بر زیردستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان نگاه داشته باشد جواب آن از او بخواهند .

حکایت در این معنی

٥ـ گویند عبدالله بن عمر بن الخطاب بوقت بیرون رفتن پدرش از دنیا ـ عمر خطاب رضی‌الله عنه ـ پرسید که «ای پدر ترا کی بینم؟» گفت «بدان جهان.» گفت« زودتر می‌خواهم.» گفت «شب اول یا شب دوم یا شب سوم مرا در خواب بینی.» دوازده سال بر آمد که او را بخواب ندید . پس از دوازده سال بخواب دید . گفت «یا پدر نگفته بودی که پس سه شب ترا بینم؟» گفت «مشغول بودم که در سواد [۸a] بغداد پلی ویران شده بود و گماشتگان تیمار آبادان کردن آن نداشته بودند . گوسفندان بر آن می گذشتند ، گوسفندی را بر آن پل دست بسوراخی فرو شد وبشکست . تا اکنون جواب آن می‌دادم . »



٦ـ و بر حقیقت خداوند عالم بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این

۱ـ یا NP

خلایق که زیر فرمان اویند از او خواهند پرسید واگر بکسی حوالت کند نخواهند شنود . پس چون چنین است باید که ملك این مهمّ بهیچ کس نگذارد واز کارخلق غافل نباشد وچنانکه تواند از پنهان وآشکارا ازاحوال ایشان برمی‌رسد ودستهای دراز را کوتاه می کند وظلم ظالمان را از مظلومان بازمی‌دارد تا برکات آن اندر روزگار دولت او می‌رسد ودعای خیر تاقیامت بروزگار او می‌پیوندد .

فصل سوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و سیرت نیکو ورزیدن

۱ـ چاره نیست پادشاه را از آن که هرهفته‌ای دو روز بمظالم بنشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیّت بگوش خویش بشنود بی واسطه‌ای وچندقصّه که مهمّ‌تر بودباید که[1] عرضه کنند[2] و درهریکی مثالی دهد، که چون این خبر در مملکت پراکنده شود که خداوند جهان متظلّمان و دادخواهان را درهفته‌ای دو روز پیش خویش می‌خواند و سخن ایشان می‌شنود همهٔ ظالمان بشکوهند و دستها کوتاه دارند و کس نیارد بیدادی کردن و دست درازی کردن از بیم عقوبت.

حکایت اندر این معنی

۲ـ وچنان‌خوانسم در کتب پیشینیان که بیشتر ازملکان عجم دوکانی [8b] بلندبساختندی[3] وبرپشت‌اسب برآنجا بایستادندی[4] تا متظلّمان که در آن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی وداد هریك بدادندی.

* * *

۱ـ باید که PC، باندکی N ۲ـ کنند P، کنندNC ۳ـ بساختندی PC، بساختی N
۴ـ بایستادندیPC، بایستادیNC

و این بسبب آن چنان بوده است که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را در ودرگاه و دربند و دهلیز وپرده وپرده‌دار باشد صاحب‌غرضان وستمکاران آن کس را باز دارند و پیش پادشاه نگذارند .

حکایت در این معنی

۳- و شنودم که یکی ازملوك بگوش گرانتر بوده است . چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی[۱] می کنند وحاجبان[۲] سخن متظلّمان[۳] با اوراست نگویند[٤] و اوچون حال نداند چیزی فرماید که موافق آن کار نباشد . فرمود که متظلّمان باید که جامه سرخ پوشند وهیچ کس‌دیگرسرخ نپوشد «تامن‌ایشان رابشناسم.» واین ملك بر پیلی نشستی و در صحرا بایستادی وهر که را با جامهٔ سرخ دیدی بفرمودی تا جمله راگرد کردندی . پس بجایی خالی بنشستی و ایشان را پیش آوردندی تا بآواز بلند حال خویش می گفتندی و او انصاف ایشان می‌دادی .

* * *

واین همه احتیاط جواب آن جهان‌را کرده‌اند تاچیزی برایشان‌پوشیده‌نگردد .

حکایت امیر عادل

٤ - و از جملهٔ سامانیان یکی بوده است او را امیر اسمعیل‌بن‌احمد گفتندی ، سخت عادل بوده است و او را سیرتهای نیکو بسیار است و باخدای عزّوجلّ اعتقادی صافی داشته است و درویش بخشای بوده است که ازسیر اوباز نموده‌اند. واین اسمعیل‌امیری بود ببخارانشستی وخراسان‌وعراق‌وماوراءالنّهر جمله پدران اورا بود .

۱ـ ترجمانی PC ؛ ترجمان N ۲ـ وحاجبان‌اند C ؛ وحاجب اندر آن N ، — P
۳ـ متظلمان P ؛ خلق C ، — N ٤ـ نگویند PC ؛ نگوید N

۵- و یعقوب [۹a] لیث از شهر سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و بخراسان آمد و خراسان بگرفت و از خراسان بعراق آمد و جملهٔ عراق بگرفت و داعیان مر او را بفریفتند و در سرّ در بیعت اسمعیلیان آمد و بر خلیفهٔ بغداد دل بد کرد. پس لشکرهای خراسان و عراق را گرد کرد و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانهٔ عبّاسیان براندازد.

۶- خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است. رسول فرستاد که «تو ببغداد هیچ کار نداری، همان صواب‌تر که کوهستان عراق را و خراسان را نگاه می‌داری و مطالعت می کنی تا خللی و دل‌مشغولیی تولّد نکند. باز گرد.» فرمان نبرد. گفت «مرا آرزو چنان است که لابدّ بدرگاه آیم و رسم خدمت بجای آرم و عهد تازه گردانم و تا این نکنم باز نگردم.» هرچند که خلیفه رسول می‌فرستاد جواب همین می‌داد. لشکرها برداشت و روی ببغداد نهاد. خلیفه بدگمان شد براو. بزرگان حضرت را بخواند، گفت «چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر از چنبر طاعت ما بیرون برده است و بخیانت اینجا می‌آید که ما او را نخوانده‌ایم، می‌آید و می‌فرماییم که «باز گرد.» باز نمی‌گردد. بهمه حال در دل خیانتی دارد و پندارم در بیعت باطنیان شده است و تا اینجا نرسد اظهار نکند. ما را از احتیاط کردن غافل نباید بود. تدبیر این کار چیست؟» بر آن بنهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد و جملهٔ حشم با او باشند. چون یعقوب برسد خلیفه را برصحرا بیند و لشکرگاه. اندیشهٔ او خطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را [۹b] معلوم گردد و مردم در لشکرگاه با یکدیگر آمد وشد کنند و اگر سر عصیان دارد نه همهٔ بزرگان و سران سپاه خراسان و عراق با او موافق باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد، که «چون عصیان آشکارا کند ما لشکر او را سر بر گردانیم بتدبیر.

پس اگر درمانیم وبا او بجنگ بس نیاییم باری راه گریز ما گشاده بود وچون اسیران درچهار دیوار گرفتار نگردیم و بجایی برویم .» امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد، همچنین کردند . و این امیرالمؤمنین المعتمد علی‌الله احمدبود.

۷ ــ چون یعقوب لیث اندر رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بزد ومردم هردو لشکرگاه در هم آمیختند وهم در روزعصیان ظاهر کرد وکس[1] بخلیفه فرستاد که «بغداد بپردازوهر کجا خواهی رو.» خلیفه دوماه زمان خواست . زمان نمی‌داد . چون شب اندر آمد بهمهٔ سران سپاه او در سرّ کس فرستاد که « اوعصیان آشکارا کرد و باشیعیان یکی شده است وبدان آمده است تا خانهٔ ما براندازد و مخالف ما را بجای ما بنشاند . شما بدین همداستانی می‌کنید یانه ؟» گروهی گفتند « ما نان پاره از او یافته‌ایم و این جاه ونعمت وحشمت ازدولت و خدمت او داریم . هرچه او کرد ما کردیم .» و بیشتر گفتند که « ما از این حال که امیرالمؤمنین می‌گوید خبر نداریم و نپنداریم که او هرگزبا امیرالمؤمنین خلاف کند . پس اگراین مخالفت ظاهر کند بهیچ حال ما رضا ندهیم ، روز ملاقات باتوباشیم نه با او و بوقت مصاف سوی تو آییم وترا نصرت کنیم.» و این گروه امراء[۱۰] خراسان بودند .

۸ــ پس خلیفه سخن سران لشکر یعقوب لیث براین گونه شنید ، خرّم گشت ودیگر روز بدلی قوی بیعقوب لیث خبرفرستاد که « اکنون کفران نعمت پدید کردی ومخالف مارا موافق شدی ومرا مخالف ، میان من و تو شمشیر است و هیچ باك نیست مرا از آنکه لشکر من[2] اندك است و از آنِ تو بسیار ، خدای عزّوجلّ که نصرت کنندهٔ حق است بامن است و آن لشکر که توداری لشکرمن

۱ــ کس PC ، پس N　۲ــ من P ، — NC

است .» وبفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند وبوق دردمیدند واز لشکرگاه بیرون شدند وبرصحرا صف کشیدند .

۹ـ چون یعقوب پیغام خلیفه بر آن گونه بشنید گفت «بکام خویش رسیدم .» او نیز بفرمود تا کوس بزدند وهمهٔ لشکر برنشستند وباتعبیه بصحرا شدند وبرابر لشکر خلیفه صف کشیدند . و ازآن جانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد و از این جانب یعقوب لیث . پس خلیفه بفرمود بمردی بلندآواز تا میان دوصف رود وبآواز بلند بگوید که « ای معشر المسلمین بدانید که یعقوب لیث عاصی شد وبدان آمده است تا خاندان عباس بر کند ومخالف اورا بیارد وبجای او بنشاند ومنّت بر گیرد وبدعت آشکارا کند . هر آن کس که خلیفه را خلاف کند رسول خدای را عزوجل خلاف کرده باشد وهر که سر ازچنبر طاعت رسول علیه السلام بیرون برد همچنان باشد که سر ازطاعت خدای تعالی بیرون بکشید واز دایرهٔ مسلمانی بدر آمد . چنانکه خدای عز وجل می گوید در محکم کتاب خویش «اطیعوا الله واطیعوا [۱۰b] الرسول واولی الامر منکم .» اکنون کیست از شما که او بهشت را بر دوزخ بگزیند وحق را نصرت کند وروی از باطل بگرداند ؟ باما باشد نه بامخالف ما .»

۱۰ـ چون لشکر یعقوب لیث این سخن بشنودند امرای خراسان بیك بار بگشتند وسوی خلیفه آمدند و گفتند « ماپنداشتیم که اوبحکم وفرمان وطاعت بخدمت می آید . اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد ما با توایم و تا جان داریم از بهر تو شمشیر زنیم .»

۱۱ـ چون خلیفه قوّت گرفت لشکر را بفرمود تا جمله حمله[۱] بردند و یعقوب لیث باول حمله شکسته شد وبهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینه و

۱ـ جمله حمله PC : جمله N

بنگاه ولشکرگاه او بغارت بردند وآن لشکر خلیفه از خواستهٔ او توانگر شد. واو چون بخوزستان رسیدبهر جانب کس فرستاد ولشکرهارا وگماشتگان را خواندن گرفت و خواسته‌ها و درم ودینار فرمود تا از خزینه‌های خراسان و عراق بیارند.

۱۲- چون خلیفه خبر اویافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت نامه وقاصد فرستاد بدوو گفت «مارا معلوم گشت که تو مردی ساده دلی و بسخن مخالفان فریفته شدی وعاقبت کار را نگاه نکردی. دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو نمود وترا هم بلشکر تو بشکست وخاندان ما نگاه داشت واین سهوی بود که برتورفت. اکنون دانم که بیدار گشته‌ای و بر این کرده پشیمانی. و امارت[1] عراق وخراسان را هیچ کس از تو شایسته‌تر نیست وبرتو مزیدی و اختیاری نخواهیم کرد وتراحق‌های خدمت بسیاری استاده است نزدیك ما. این یك خطای ترا در کار آن خدمتهای پسندیده کردیم. چون ما ازسراین وحشت درگذشتیم و کردهٔ[۱۱۵] اورنا کرده انگاشتیم. باید که اونیز ازسراین حدیث درگذرد وبرخیزد وهرچه زودتر بعراق وخراسان رود وبمطالعت ولایت مشغول شود که من بر اثر این نامه لوا وخلعت رضا می‌فرستم تا خللی تولّدنکند.»

۱۳- چون یعقوب نامه را برخواندهیچ گونه دلش نرم نشد وبرآن کرده پشیمانی نخورد، وبفرمود تا تره وماهی وپیازی چند برطبقی چوبین نهادند وپیش اوآوردند. آنگاه فرمود تا رسول خلیفه را درآوردند وبنشاندند. روی سوی قاصد خلیفه کرد، گفت «برو و خلیفه را بگوی که من مردی رویگر[2]- زاده‌ام واز پدر رویگری[3] آموخته‌ام و خوردنین من نان جوین و ماهی وپیاز و تره بوده است. واین پادشاهی وگنج وخواسته از سرعیّاری وشیرمردی بدست

۱- امارت PC، عمارت N ۲- روی‌گر C، روگر P، رودگر N ۳- روی‌گری C، روگری P، رودگری N

آورده‌ام نه ازپدربمیراث دارم ونه ازتو یافته‌ام . ازپای ننشینم تا سرتو بمهدیّه نفرستم وخاندان ترا بیران نکنم . یا آنچه گفتم بکنم ویا هم بسرنان‌جوین‌و ماهی و پیاز خوردن باز شوم . و اینك گنجها را در باز کـردم و لشکرهـا را بخواندم وبر اثر این قاصد وپیغام آمدم . » و قاصد خلیفـه را گسیل کـرد و هرچند خلیفه قاصدان و نامه می‌فرستاد البته او از سر این حدیث درنگذشت . ولشکرها را گرد کرد و از خوزستان روی سوی بغداد نهاد . چون سه منزل رفته بود قولنجش بگرفت وحالش بجایی رسید که[1] دانست که از آن در‌نرهد . برادرخویش را عمرولیث را ولی‌عهد کرد وگنج‌نامه‌ها بوی داد وفرمان‌یافت .

۱٤ـ وعمرولیث از آنجا باز گشت و بکوهستان عراق آمد ویکچندآنجا بود . وازآنجا بخراسان شد وپادشاهی همی کرد و خلیفه را طاعت می‌داشت . و لشکرورعیت عمرورا دوست‌تراز یعقوب داشتند[۱۱b] که‌این عمرو بس بزرگ همّت و بزرگ عطا وبیدار وباسیاست بوده است و مروّت وهمّت‌او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهارصد شتر می‌کشیدند . چیز های دیگـر قیاس این می‌باید گرفت .

۱۵ـ ولیکن خلیفه را از وی استشعاری[2] می‌بود که نبایـد که اونیـز بر طریقت برادر باشد وفردا روز همان پیش‌گیرد که برادر بردست گرفته بود . هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه‌مندبود وپیوسته در سرّ کس می‌فرستاد ببخـارا بنزدیك اسمعیل‌بن احمد کـه « خروج کن وبرعمرولیث لشکر کش‌وملك‌ازدست اوبیرون کن که تو برحق‌تری‌امارت خراسان وعراق راکه این ملك سالهای بسیارپدران ترابوده‌است وایشان‌بتغلّب دارند . یکی آنکه خداوندِ حق توی و دیگرآنکه سیرت های تـو پسندیده

۱ـ که P ، ــ NC   ۲ـ استشعاری PC ، استشاری N

است وسه دیگر آنکه دعای من در قفـای تست. بدین هرسه معنـی شك نکنم که ایزد تعالی ترا براو نصرت دهد. بـدان منگر که ترا علّت ولشکر انـدك است، بدان نگر که خدای عزّوجلّ می گوید «کم من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً باذن الله والله مع الصّابرین.»

۱۶- پس سخنهای خلیفه در دل او کار کردوعزم درست کرد که باعمرو- لیث مخالفت کند. لشکری که‌داشت همه را گردکرد و از جیحون براین‌سو بگذشت وبسر تازیانه بشمرد. ده‌هزار سوار برآمد چنانکه بیشتر سواران[1] را رکاب چوبین بود وازهر ده تن یك‌تن سپر نداشت وازهربیست یك مرد جوشن نداشت وازهرپنجاه مرد یك مرد نیزه نداشت ومردبود که ازبی ستوری جوشن برفتراك بسته بود. وازآموی برداشت وبشهربلخ آمد.

۱۷-خبر بعمرولیث بردند که‌اسمعیل‌بن احمد[۱۲۰] از جیحون بگذشت وبشهر بلخ آمد وشحنهٔ سرخس‌ومرو بگریختوطلب مملکتمی کند. عمرولیث بنشاپور بود. هفتاد هزار سوار عرض داد همه برگستوان پوش با سلاح و عدّت تمام وروی ببلخ نهاد وچون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند. اتفاق چنان‌افتاد که عمرولیث بدر بلخ گرفتار شد وهفتاد هزار سوار اوبهزیمت برفتندچنانکه یك تن را جراحتی نرسید و نـه کـسی اسیرگشت الا از میان همه عمرولیث گرفتار شد. وچـون او را پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا او رابـروزبانان سپردند. واین یك فتح ازعجایب‌های دنیاست.

۱۸ـ چون نماز دیگر شد فرّاشی که از آن‌عمرولیث بود در لشکرگاه می گردید. چشمش بر عمرولیث افتاد. دلش بسوخت. پیش او رفت. عمرو او را گفت «امشبی را با من باش که بس تنها بمانده‌ام.» پس گفت «مردم تازنده

۱ـ سواران C ؛ سوار N ـ P

باشد او را از قوت چاره نیست . تدبیر چیزی خوردنی کن که مرا گرسنه است . »
فرّاش یك منی گوشت بدست آورد و تابه‌ای آهنین از لشکریان عاریت خواست
و بهر جانب بدوید ، لختی سرگین خشك از دشت برچید و کلوخی دوسه برهم
نهاد و تابه بر سر نهاد تا قلیه کند . و چون گوشت در تابه کرد مگر بطلب
پاره‌ای نمك شد . و روز بآخر آمده بود . سگی بیامد و سر در تابه کرد تا
استخوان[1] بر دارد . دهانش بسوخت . سگ سر بر آورد . حلقهٔ تابه در گردنش
افتاد و از سوزش آتش بتك خاست و تابه را ببرد . عمرولیث چون چنان دید
روی سوی لشکریان و نگه‌بانان کرد و گفت « عبرت گیرید که من آن مردم که
بامدادان مطبخ من چهار صد شتر می کشید ، شبانگاه [۱۲b] سگی برداشته
است و می برد . » و دیگر گفت « أصبحت أميراً وأمسيت أسيراً . » معنی چنان
باشد که بامداد امیری بودم و شبانگاه اسیری‌ام . و این حال هم یکی از
عجایب‌های جهانیان است .

۱۹ ـ و از این حال عجب‌تر هم در معنی امیر اسمعیل و عمرولیث آن
است که چون عمرولیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت
« این نصرت مرا خدای عزّوجلّ داد و هیچ کس را بدین نعمت برمن منّت
نیست جز خدای را عزّ اسمه . » پس گفت « بدانید که این عمرولیث مردی بزرگ‌همت و بزرگ عطا بود و با آلت و عدّت و رأی و تدبیر ، و بیدار در کارها و
فراخ نان و نمك و حق شناس . مرا رأی چنان است که بکوشم تا او را بجان
گزندی نباشد و از این بند[2] خلاص یابد . » بزرگان گفتند « رأی امیر صواب‌تر .
هرچه مصلحت باشد می‌فرماید . » پس کس فرستاد بعمرولیث که « هیچ دل مشغول
مدار که من در آن تدبیرام که جان ترا از خلیفه بخواهم و اگر همهٔ خزینهٔ من

۱ ـ استخان N ، استخوانی P ، پارهٔ گوشت C ۲ ـ بند C ، — NP

خرج شود روا دارم اندی که ترا بجان گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذرانی . »

۲۰- عمرولیث چون این بشنید گفت « دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نخواهد بود و مرا بسی زندگانی نمانده است و خلیفه بجز از مرگ من خشنود نخواهد گشت ، ولیکن تو که اسمعیلی ، معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی . چنانکه از من بشنود بتو رساند . » این کس باز آمد و آنچه گفته بودمعلوم امیر اسمعیل گردانید . در وقت معتمدی را پیش او فرستاد . عمرولیث معتمد را گفت « اسمعیل را [ه ۱۳] بگوکه مرا نه تو شکستی بلکه دیانت واعتقاد وسیرت نیکوی تو وناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت را بتازگی[1] خدای عزّوجلّ ازمن بستد وبتو داد وتو بدین نعمت ونیکی ارزانیی وسزاوار این نعمتی . ومن موافقت خدای عزّوجلّ کردم وترا جز نیکی نخواهم وتو دراین حال ملکی نو گرفته‌ای وخزانه و استظهاری نداری . و مرا وبرادرم را گنجها ودفینه‌هاست بسیار ونسخهٔ این جمله بامن است و من آن همه بتو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد وقوی حال گردی و آلت وعدّت سازیو خزانه[2] آبادان کنی . » پس گنج نامه از بازو بگشاد و بدست این معتمد دادو بامیر اسمعیل فرستاد .

۲۱- چون معتمد بیامد وآنچه شنوده بودباز گفت و گنج نامه پیش امیر بنهاد ، امیراسمعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت «این عمرولیث ازبس زیرکی که هست می خواهد که ازسر زیرکان بیرون جهد وزیرکان رادردام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند . » آن گنج نامه را برداشت وپیش همان معتمد انداخت وگفت « این گنج نامه را بدو بازبر واو را بگوی که از بس جلدی که درتست

۱- داکه سازگی N ، —PC ۲- خزانه P ؛ خزانه را بدان C ؛ بخزانهٔ N

می‌خواهی که ازسرهمه بیرون جهی . ترا وبرادر ترا گنج از کجا آمد که‌پدر شما مردی رویگر[1] بود وشما رویگری[2] آموختید و از اتفاق آسمانی ملك بتغلّب فرو گرفتید وبتهوّر کار شما بر آمد واین گنجها ازدرم ودینار همه آن است که از مردمان بظلم وبناحق بستده‌اید وازبهای ریسمان گنده پیران وبیوه زنان استوازتوشهٔ غریبان‌ومسافران است وازمال یتیمان‌وضعیفان استوجواب هرحبّه فردا پیش خدای عزّوجلّ‌شما را می‌باید دادن وبادافراه ایزد وپاداش‌آن بچشیدن. [۱۳۵] اکنون[3] تو بجلدی می‌خواهی که‌این مظالم در گردن من کنی تافردابقیامت چون خصمان شما را بگیرند که «این‌مال بناحق‌از ما ستده‌اید، باز دهید» شما گویید « هرچه از شما ستده‌ایم باسمعیل سپردیم . از او طلب کنید . » همه حوالت بمن کنید ومن طاقت جواب خصمان وخشم و سؤال‌خدای عزوجل ندارم . » ازخدای ترسی و دیانت که در وی بود آن گنج نامه‌نپذیرفت وبدو باز فرستاد وبدنیا غرّه نشد .

* * *

۲۲- راست بگماشتگان این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام باك ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند وهیچ عاقبت را ننگرند ؟

حکایت

۲۳- و هم این اسمعیل‌بن احمد را عادت چنان بود که آن روز که سرما سخت بودی وبرف‌بیشتر آمدی تنها بر نشستی و بمیدان آمدی ، تا نماز پیشین بر پشت اسپ بودی . گفتی « باشد که متظلّمی بدرگاه آید وحاجتی دارد و او را نفقاتی ومسکنی‌نبود وچون بعذربرف وسرما ما را نبیند مقام کردن و تا بما

۱- روی‌گر N ، روگر PC ۲- رودگری N ، روگری PC ۳- اکنون PC ، و N—

رسیدن بروی دشوار گردد، وچون بداند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیایـد و کار خویش بگذارد وبسلامت برود.»

***

۲٤ـ ومانند این حکایتها بسیار است، اندکی گفته آمد. و این احتیاط از بهر جواب آن جهان را کرده‌اند[1].

۱ـ + والله اعلم N

فصل چهارم

اندر احوال عمال و بر رسیدن پیوسته از حال ایشان و وزرا

۱ـ عمّال را که عملی دهند ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای تعالی نیکو روند و ازایشان جز مال حق[۱] نستانند و آن نیز بمدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست بارتفاعی نرسد آن مال نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درمکانهٔ ارتفاعی که خواهد رسید [۱٤a] ازضرورت بنیم درم بفروشند و از آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیّت درماند و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبکبار دارند تا برجای بماند وازخانهٔ خویش بغربت نیفتد .

حکایت در این معنی

۲ـ و چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده گشته بود . فرمود عمّال را تا غلّه‌هائی که داشتند می‌فروختند وبعضی بر وجه صدقه می‌دادند واز بیت‌المال وخزانه درویشان را یاری می کردند چنانکه درهمهٔ مملکت اودر آن هفتسال یك تن از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که[۲] باگماشتگان عتاب کرد .

***

۱ـ حق NC—، P ۲ـ که N—، P ، (ازسبب قحط) C

۳- و از احوال عامل پیوسته می‌باید پرسید. اگر چنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارد و اگر نه بکسان شایسته بدل کند و اگر از رعیّت چیزی ستده باشد بناواجب از وی بازستانند و برعیّت بازدهند و پس از آن اگر اورا مالی بماند از وی بستانند و بخزانه آرند و اورا مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند.

فصل الوزراء

٤- وازاحوال وزیران و معتمدان همچنین درسرّ می‌باید پرسید تا شغلها بروجه خویش می‌رانندیانه، که صلاح وفساد پادشاه ومملکت بدو بازبسته‌باشد که چون وزیر نیك روش باشد مملکت آبادان بود ولشکر و رعایا خشنود و آسوده وبابرگ باشند وپادشاه فارغ‌دل، وچون بدروش باشد درمملکت آن‌خلل تولّد کند که درنتوان یافت وهمیشه پادشاه سرگردان ورنجور دل بود وولایت مضطرب.

حکایت

٥- چنین گویند بهرام گور را وزیری بود اوراراست روشن خواندندی. بهرام گور[١٤b]همهٔ مملکت بدست وی‌نهاده بودوبراواعتماد کرده وسخن کس بروی نشنودی وخود شب وروزبتماشا وشکاروشراب مشغول بودی. و یکی‌را که خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روشن اورا گفت که « رعیّت بی‌ادب گشته است ازبسیاری عدل ما ودلیر شده‌اند واگرمالش نیابند ترسم تباهی پدید آید. و پادشاه بشراب وشکار مشغول گشته است واز کار رعیت ومردمان غافل است. توایشان رابمال‌پیش‌ازآنکه‌تباهی پدیدآید را کنون بدان که مالش بردو روی بود بدان را کم کردن ونیکان را مال ستدن. هر که راگویم بگیر توهمی

گیر . » پس هر که را خلیفه بگرفتی وبازداشتی راست روشن خویشتن را رشوتی بستدی و خلیفه را فرمودی که این را دست باز دار تا هر که را در مملکت مالی بود و اسپی وغلامی و کنیزکی نیکو بود و یا ملکی وضیعتی نیکو داشت همه بستد ، و رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره شدند و در خزانه چیزی گرد نمی آمد .

۶ــ وچون براین حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد[1] . خواست که لشکر خویش را بخششی دهد و آبادان کند وپیش دشمن فرستد . درخزانه شد . پس چیزی ندید . واز معروفان و رئیسان شهر ورستاق پرسید . گفتند « چندین سال است که فلان وفلان خان ومان بگذاشته اند و بفلان ولایت شده اند . » گفت « چرا ؟ » گفتند « ندانیم . » هیچ کس از بیم وزیر با بهرام گور نمی یارست گفت. بهرام گور آن روز وآن شب در آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم اونگشت که این خلل از کجاست . دیگر روز از دل مشغولی تنها برنشست وروی بیابان نهاد. اندیشان اندیشان همی رفت تاروز بلند شد . مقدار شش هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت . گرمای آفتاب زور[2] برآورد و تشنگی براو غلبه کرد وبشربتی آب [۱۵a] حاجتمند گشت . در آن صحرا نگاه کرد . دودی دید که همی برآمد. گفت « بهمه حال آنجا مردم باشد . » روی بدان دود نهاد . چون نزدیك رسید رمه ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه ای زده وسگی رابردار کرده. شگفت ماند . رفت تا نزدیك خیمه . مردی ازخیمه بیرون آمد وبر او سلام کردومر اورا فرود آورد وماحضری چیزی که داشت پیش آورد و نشناخت که او بهرام است . بهرام گفت « نخست مرا ازحال این سگ آگاه کن پیش ازآنکه نان خورم تا این حال را بدانم . »

۱ــ کوررا دشمنی پدید آمد P ؛ ملك بهرام را بدید آمد C ؛ — N ۲ــ زور C ؛ روز N

۷ـ جوانمرد گفت « این سگ امینی بود از آنِ من با رمهٔ گوسفند وازهنر او بدانسته بودم که باده مرد برآویختی وهیچ گرگی ازبیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت. وبسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی، دیگر روز باز آمدمی. او گوسفندان را بچرا بردی وبسلامت بازآوردی. براین روزگاری برآمد. روزی گوسفندان را بشمردم. چندین گوسفند کم آمد و همچنین هرچند روز نگاه کردمی چندین گوسفند کم بودی. واینجا کس هرگز دزد بیاد ندارد و هیچ گونه نمی‌توانستم دانستن که این گوسفندان من ازچه سبب هر روز کمتر میشود. حال گوسفند من ازاندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات بیامد واز من برعادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه را آن بقیتی که مانده بود از رمهٔ من درسر کار صدقات شد واکنون من چوپانی آن عامل می کنم.

۸ـ مگراین سگ با گرگی ماده دوستی گرفته بود وجفت گشته و من غافل وبی‌خبر از کار او. وقضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم. چون بازگشتم ازپسِ بالایی برآمدم و رمه را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده می‌پویید. من در پسِ خاربنان بنشستم و از پنهان نگاه می کردم. چون سگ[۱۵b] گرگ رادید پیش‌اوبازآمد ودم جنبانیدن گرفت. وگرگ خاموش‌بایستاد. سگ برپشت اوشد وبا او گردآمد و بگوشه‌ای رفت وبخفت. وگرگ درمیان‌رمه تاخت، یکی‌را از گوسفندان بگرفت وبدرید و بخورد وسگ هیچ آواز نداد. و من‌چون معاملت سگ با گرگ بدیدم آگاه شدم وبدانستم که تباهی کار من ازبی‌راهی سگ بوده است. پس این‌سگ را بگرفتم وازبهر خیانتی که ازوی پدیدارآمد بردار کردم. »

۹ـ بهرام گور را این حدیث عجب آمد. چون از آنجا بازگشت همهٔ راه دراین‌حال تفکّر می کرد تا براندیشهٔ اوبگذشت که « رعیّت ما رمهٔ ما اند

و وزیر ما امین ما ، واحوال مملکت و رعیّت سخت آشفته و باخلل می‌بینم واز هر که می‌پرسم با من براستی نمی‌گویند و پوشیده می‌دارند . تدبیر من آن است که از حال رعیّت و راست روشن برسم .»

۱۰ـ چون بجای خویش باز آمد نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست . سرتاسر روزنامه‌ها همه شناعت راست روشن بود ، بدانست که اوبا مردمان نه‌نیك رفته‌است و بیدادی کرده‌است. گفت «این نه راست روشن‌است که دروغ وتاریك است .» پس مثل زد که « راست گفته‌اند دانایان که هر که‌بنام فریفته شود بنان درماند وهر که نهان[1] خیانت کند بجامه[2] اندر ماند . و من این وزیر را قوی دست کرده‌ام . تا مردمان او را بر این‌جاه وحشمت می‌بینند از ترس اوسخن خویش با من نمی‌یارند گفت . چارهٔ من آن است که فردا چون وزیر بدرگاه آید حشمت او پیش بزرگان ببرم و اورا باز دارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند وآنگاه زندانیان را پیش[۱٦a] خود[3] خوانم و از[4] احوال ایشان بررسم و نیزبفرمایم تا منادی کنند که « ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و بازداشتیم ونیز اورا شغل نخواهیم فرمود. هر که‌را از او رنجی رسیده‌است ودعوی دارد بیاید وحال‌خویش مارا معلوم کند تا انصاف شما از او بدهیم .» لابد چون مردمان این بشنوند و چنانکه باشد معلوم ما گردانند ، اگر با مردمان نیکو رفته باشد ومال ناحق نستده باشد وازاوشکر گویند او را بنوازم و باز بسر شغل برم واگر بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمایم .»

۱۱ـ پس‌دیگر روز ملك بهرام گور بار داد ، بزرگان پیش رفتند ووزیر

۱ـ نهان N ، بنان P ۲ـ بجامه NP ۳ـ خود PC ، — N ٤ـ واز PC ، و او را N

اندر آمد و بجای خویش نشست ، بهرام گور روی سوی او کرد ، گفت « این چه اضطراب است که درمملکت ما افکنده‌ای ؟ و لشکرما را بی‌برگ می‌داری و رعیّت ما را زیر و زبر کرده‌ای . ترا فرمودیم که ارزاق مردمان بوقت خویش می‌رسان وازعمارت ولایت فارغ مباش واز رعیّت جز خراج حق مستان و خزانه را بذخیره آبادان دار . اکنون نه در خزانه چیزی می‌بینم ونه لشکر برگی دارد ونه رعیّت برجای مانده است . توپنداری بدانکه من بشراب و شکار خود را[1] مشغول کرده‌ام و از کار مملکت واحوال رعیت غافل‌ام . » بفرمود تا او را بی‌حشمتی از جای برداشتند ودر خانه‌ای بردند و بندی گران برپای او نهادند وبردر سرای منادی کردند که « ملك راست روشن را از وزارت معزول کرد و بر اوخشم گرفت ونیز اورا شغل نخواهد فرمود . هر که را ازوی رنجی رسیده است و تظلّمی دارد بی‌هیچ بیمی وترسی بدرگاه آیند وحال خویش باز نمایند تاملك داد شما بدهد. » [16b] وپس‌هم دروقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش آوردند و یك یك را می‌پرسید که « ترا بچه جرم باز داشتند ؟ »

۱۲ـ یکی گفت « من برادری داشتم توانگر ومال و نعمت بسیار داشت . راست روشن اورا بگرفت وهمهٔ مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت . و گفتند که « این‌مرد را چرا کشتی ؟ » گفت « با مخالفان ملك مکاتبت دارد . » و مرا بزندان کرد تا تظلّم نکنم واین‌حال پوشیده بماند . »

۱۳ـ دیگری گفت «من‌باغی‌داشتم‌سخت نیکووازپدرمرا میراث‌مانده بود. وراست روشن در پهلوی آن ضیعتی ساخت . روزی در باغ من آمد . او را بدل خوش آمد . خریداری کرد ومن نفروختم . مرا بگرفت ودر زندان کرد که

۱ ـ خود را PC ؛ خویش را N

«تو دختر فلان کس را دوست می‌داری وجنایت برتو واجب شده است. این باغ را دست بازدار وقباله‌ای باقرار خویش بکن که « من ازاین باغ بیزارم و هیچ دعوی ندارم وحق وملك راست روشن است. » من این اقرار نمی کنم و امروز پنج سال است تا درزندان مانده‌ام.»

۱۴ــدیگری گفت «من‌مردی بازرگانم و کار من آن است که بتروخشك می کردم، واندك مایه سرمایه دارم وظرایفی[1] که بشهری یابم بخرم وبدیگر شهر برم و بفروشم وباندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتم. چون بدین شهر آمدم ببها برداشتم. خبر بوزیر ملك شد. کس فرستاد ومرا بخواند وآن طویلهٔ مروارید ازمن بخرید. بی‌آنکه بها بداد بخزانهٔ خویش فرستاد. چند روز بسلام او می‌رفتم. خود بدان راه نشد که مرا بهای عقدی مروارید می‌باید داد. طاقتم برسید وبرسر راه بودم. روزی پیش وی شدم. گفتم « اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بهاش بدهند واگر شایسته نیست باز رسانند که من رفتنی‌ام. » خود جواب من باز نداد. چون من بوثاق بازآمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در [۱۷a] وثاق من آمدند، گفتند « خیز که ترا وزیر می‌خواند. » شاد گشتم، گفتم « بهای مروارید خواهد داد. » برخاستم وبا آن عوانان برفتم. مرا بردند تا زندان دزدان. زندان‌بان را گفتند « فرمان چنان است که این مرد را درزندان کنی وبندی گران برپایش نهی. » واکنون سالی ونیم است که‌من‌درزندان مانده‌ام.»

۱۵ــ دیگری گفت « من‌رئیس فلان‌ناحیتم‌وهمیشه درخانهٔ من بر میهمانان و غربا واهل علم گشاده بودی ومراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه وخیرات من بمستحقّان پیوسته بودی واز پدران چنین یافته بودم وهرچه مرا

۱ــ طرایفی NP

از ملك و ضیاع موروث در آمدی همه در اخراجات ومودت مهمانان صرف کردمی . وزیرمرا بگرفت که « تو گنجی یافته‌ای . » ومرا بشکنجه و مطالبت گرفت[1] وبزندان بازداشت ومن‌هر ملکی وضیاعی که داشتم درمکانه از ضرورت بنیم درم[2] می‌فروختم وبدو می‌دادم وامروزچهار سال است که درزندان وبند گرفتارم و بریك درم قادری ندارم . »

۱۶ـ دیگری گفت « من پسر فلان زعیمم . وزیر ملك پدرم را مصادره کرد ودرزیرچوب ومطالبت بکشت ومرا درزندان کرد وهفت سال است که‌رنج زندان می کشم . »

۱۷ـدیگری گفت « من‌مردی‌لشکری‌ام وچندین ساله پدر ملك راخدمت کرده‌ام وبا اوسفرها کرده وچندین‌سال است تاملك راخدمت می کنم . اندکی نان پاره دارم دردیوان . پار چیزی‌نرسید . امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم « عیالکان دارم و پار مواجب من نرسید . امسال اطلاق کن تا بعضی بوام خواه دهم وبعضی در وجه نفقات صرف کنم . » گفت « ملك را هیچ پیکاری[3] در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود . تومانند تو اگر در خدمت باشید واگر نباشید می‌شاید . اگر نانت می‌باید [۱۷b] کار گل کن. » گفتم « مرا که چندین حق‌خدمت باشدکار گل‌نباید کرد . اماترا کدخدایی کردن پادشاه بیایدآموخت که من‌درشمشیرزدن استوارترم[4] ازآن که تودرقلم زدن که من درگاه شمشیر زدن جان فدای‌پادشاه می کنم واز فرمان او نمی گذرم وتو بگاه دیوان نان از ما دریغ می‌داری وفرمان‌پادشاه را پیش نمی‌بری واین‌قدر نمی‌دانی که پادشاه‌را چاکری توی چاکری من . ترا آن شغل فرموده است و مرا این . فرق میان

۱ــ کوفت (؟) N ۲ ــ در مکانه از ضرورت بنیم درم NP ۳ ــ بی‌کاری NC

٤ــ استوارترم N ، سوارترم PC

من و تو آن است که من فرمان‌بردارم و تو بی‌فرمان. اگر پادشاه را چون من کم نباید چو تو نیز هم نباید. اگر فرمانی داری که پادشاه نام من از دیوان پاك کرده است بنمای و الّا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است بما می‌رسان.» گفت «برو که چون شما را و پادشاه را من می‌دارم که اگر من نیستمی دیرستی تا[۱] مغزهای شما کرکسان خورده‌اندی.» پس دررو ز مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام.»

۱۸ـ زیادت از هفتصد مرد زندانی بودند. کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم برآمد. دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع محال و ظلم و بناواجب بزندان کرده بود. و چون خبر منادی فرمودن پادشاه مردمان شهر و ناحیت بشنودند دیگر روز چندان متظلّم بدرگاه آمدند که آن‌را حدّ و منتها نبود.

۱۹ـ پس چون بهرام گور حال خلق و بی رسمیها و بی‌دادیها و ستم وزیر برآن جمله دید باخویشتن گفت «فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت. این دلیری که او باخدای و خلق خدای عزّوجلّ و برمن کرده است بیش از آن‌است که اندراو رسد اندیشه. من درکار این ژرفتر ازاین نگاه باید کرد.» [۱۸a] بفرمودتا بسرای راست روشن روند وخریطه‌های کاغذ او همه بیارند و همهٔ درِ خانه‌های او را[۲] مهر برنهند. معتمدان برفتند و همچنین کردند. چون خریطه‌های کاغذ او همه بیاوردند فرو می‌نگریستند. درآن میان خریطه‌ها یافتند پر از ملطّفه‌ها که آن پادشاه براست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملك بهرام گور کرده و بخط راست روشن ملطّفه‌ای یافتند که بدو نوشته بود که «این چه آهستگیست که ملك می کند؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت دولت را ببرد و من در هواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد بجای

۱ـ دیرستی تا P ؛ دیربودی تا C ؛ درستی N   ۲ـ را P ؛ ـ N

آورده‌ام . چندین کس را چون فلان وفلان و فلان را کـه سران لشکراند سر بر گردانیده‌ام ودربیعت آورده‌ام وبیشترلشکررابی‌سازوبرگ کرده‌ام وبعضی‌را بمجالی نام زد کـرده‌ام وبیبکاری فرستاده ورعیت را بی‌توش و ضعیف حال و آواره کرده‌ام‌وهرچه درهمهٔ روزگاربدست‌آورده‌ام‌بسوی نووخزینهٔ نوساخته‌ام که امروز هیچ ملکی را چنان خزینه نیست وتاج وکمر ومجلس زرین‌مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده‌است ومن ازاین‌مرد بجان‌ناایمنم[۱] ومیدان خالی است و خصم غافل . هرچه زودتر شتابد پیش از آنکـه مرد از خواب غفلت بیدار شود . »

۲۰ ـ چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید گفت « زه این خصم را او برمن آورده است و بغرور او می آید ومرا در بدگوهری ومخالفی اوهیچ‌شك نماند.» بفرمود تا هرچه او را ازخواسته بود بخزانه آوردند وبندگان وچهارپایان او بدست‌آوردند و هرچه از مردمان برشوت و بظلم و بناحق ستده بود بفرمود تا ملك‌ها وضیاع‌های اومی‌فروختندو بمردمان ومُعیان[۱۸b]باز می‌دادندوسرای وخان و مان او را بازمین راست کردند. وآنگاه بفرمود تابردر سرای اوداری بلند بزدند و سی دار دیگر در پیش آن دار بزدند . اول او را بردار کـردند همچنانکه آن کُرد مر آن سگ رابردار کرده بود . پس موافقان اوراو کسانی را که دربیعت اوبودند همه رابردار کردند وهفت روزفرمود تامنادی‌می کردند که این جزای کسی است که باملك بد اندیشد، با مخالفان او موافقت کند و خیانت را برراستی بر گزیند و برخلق ستم کندو برخدای و خدایگان دلیری کند . »

۲۱ـ چون این‌سیاست بکرد همهٔ مُفسدان ازملك بهرام گور بترسیدند.

---

۱ ـ ناایمنم N ، ایمن نیستم ، ایمنم P

وهر که را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کردند و هرگز نیز عمل نفرمودند وهر کرا ازشغل باز کرده بود ومعزول کرده عمل فرمود و همهٔ دبیران‌ومتصرفان‌را بدل کرد. چون این‌خبر بدان‌پادشاه رسید که‌قصدبهرام‌گور کرده بود هم‌آنجاکه رسیده بود باز گشت وازآن کرده پشیمان شد و فراوان مال وظرایف[1] بخدمت فرستاد وعذرهاخواست وبندگیها نمود. و گفت «هرگز در اندیشهٔ من‌عصیان ملك نگذشته است. مرا وزیرملك براین راه داشت ازبس که می‌نوشت و کس می‌فرستاد. وظنّ بنده گواهی می‌داد که او گناه کاراست و پناهی می‌جوید.» ملك بهرام عذر اوبپذیرفت وازسر آن در گذشت. و مردی نیکو اعتقاد وخدای ترس راوزیری داد وکارهای لشکر ورعایا همه نظام گرفت وشغلها روان شد وجهان روی بآبادانی نهاد وخلق ازجور وبیداد برست. وملك بهرام‌آن مرد راکه سگ[۱۹a]بردار کرده‌بود بوقت‌آنکه ازخیمه بیرون‌آمد وباز خواست‌گشت تیری ازترکش بر کشید وپیش‌آن مرد انداخت و گفت«نان ونمك تو خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم گشت. حقّی ترا برمن واجب شد. بدان که من حاجبی‌ام از حاجبان ملك بهرام‌گور و همهٔ بزرگان و حاجبان درگاه او بامن دوستی دارند و مرا نیك شناسند. باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه ملك بهرام آیی. هر که ترا با این تیر بیند پیش من‌آرد تا من ترا حقّی گزارم که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد.» و پس باز گشت.

۲۲– پس بچند روز زن‌آن مرد مرد را گفت« برخیز وتا بشهربرو واین تیر باخود ببر که آن سوار باآن زینت بی‌گمان مردی توانگر ومحتشم بود. اگرچه اندك مایه نیکویی[2] با تو کند ما را امروز بسیار باشد وهیچ‌کاهلی‌مکن

۱– ظرایف N، طرایف P ۲– + که N

که سخن چنان کس برمجاز نباشد . » مرد برخاست وبشهر آمد و آن شب بخفت ودیگر روز بدرگاه ملك بهرام شد . وبهرام گورحاجبان واهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین وچنین بدرگاه آید وتیرمن دردست او ببینیداورا پیش من آورید . »

۲۳ــ چون حاجبان او را بدیدند باآن تیر او را بخواندند ، گفتند « ای آزاد مرد کجایی ؟ که ما چند روز است تاترا چشم همی داریم . اینجا بنشین تاما ترا پیش‌خداوند این‌تیر بریم.» زمانی بود. بهرام گور بیرون‌آمد وبرتخت نشست و بار داد . حاجبان دست این مرد گرفتند و ببارگـاه بردند . چشم مرد برملك افتـاد . بشناخت . گفت « آوخ ، آن سوار ملك بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب کردی نتوانستم کرد و گستاخ‌وار بااو سخنها گفته‌ام، [۱۹ b] نباید که ازمن کراهیتش بدل آمده است. »

۲٤ــ چون حاجبان او را پیش تخت‌آوردند ملك را نماز برد . بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدارشدن من دراحوال مملکت این‌مرد بود ، » و قصّهٔ سگ و گرگ با بزرگـان بگفت «و من دیگر این مرد را بفال گرفتم . » پس بفرمود تا او را خلعت بپوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمه‌ها چنانکه او پسندد از میش و بخته بدو دهند بخشیده وتا زندگـانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند .

***

۲۵ــ و اسکندر که دارا را[۱] بکشت سبب آن بود که وزیر دارا در سرّ سر و دل با اسکندر یکی کرد . چون دارا کشته شد اسکندر گفت « غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد . »

۱ــ را PC ، — N

۲۶ـ درهمه وقتی پادشاه را ازاحوال گماشتگان غافل باید بود وپیوسته از روش و سیرت ایشان برمی‌باید رسید . چون تا راستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید هیچ‌ابقا نباید کرد ، اورا معزول کنند و براندازهٔ جرم اواورامالش دهندتادیگران‌عبرت گیرند وهیچ کس ازبیم‌سیاست برپادشاه بدنیارد اندیشید. وهر که را شغلی بزرگ فرماید باید که درسرّیکی را براو مشرف کندچنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می‌نماید .

۲۷ـ وارسطاطالیس ملك‌اسکندر را چنین گفت که « کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز اورا شغل‌مفرمای که اوسر با دشمنان‌تو یکی کندوبهلاك تو کوشد .»

۲۸ـ پرویز ملك‌چنین گوید که « ملك‌را نشاید که گناه چهار گروه‌مردم اندر گذارد: یکی گناه آنکه آهنگ مملکت وی کند ودیگرآنکه آهنگ‌حرم وی کند وسه دیگر آنکه راز ایشان [۲۰a] نگاه ندارد وآشکارا کند وچهارم آنکه[۱] بزبان باملك باشد وبدل با مخالفان ملك ودرسرّ تدبیرایشان کند .»

۲۹ـ کردار مرد از سرّ مرد آگاهی دهدو چون ملك بیدار باشد در کارها هیچ چیز بر او پوشیده نماند .

۱ـ وچهارم آنك PC : — N

فصل پنجم

اندر مقطعان و پرسیدن از احوال تا با رعایا چون می‌روند

۱ـ مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا[1] جز آن نیست که مال حق که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بر وجهی نیکو وچون آن بستدند آن رعایا بتن ومال وزن وفرزند وضیاع واسباب از ایشان ایمن باشند ومقطعان را برایشان سبیلی نبود . ورعایا اگر خواهند که بدرگاه آیند وحال خویش باز نمایند مرایشان را از آن باز ندارند وهر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاعش باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند. وایشان را بحقیقت باید دانست که ملك ورعیّت همه سلطان راست . مقطعان برسر ایشان ووالیان همچنین چون شحنه‌ای‌اند ، با رعیّت همچنان روند که پادشاه با دیگر رعایا تا پسندیده باشد و از عقوبت پادشاه وعذاب آخرت ایمن باشند .

حکایت ملك عادل

۲ـ چنین گویند که چون قباد ملك فرمان یافت نوشیروان عادل که پسر

۱ـ بررعایا PC ، — N

او بود بجای پدربنشست ، هژده ساله بودو کار پادشاهی میراند ومردی بود که ازخردگی عدل اندر طبع او سرشته بود وزشتیها را بزشت داشتی ونیکیها را بنیك ، وهمیشه گفتی « پدرم ضعیف‌رای است وسلیم دل وزود فریفته شود[۲۰h] وولایت بدست کارداران گذاشته‌است تاهرچه خواهند می کنند وولایت‌ویران می‌شود وخزانه تهی و سیم ازمیان می‌برند ، زشت نامی وظلم در گـردن اوهمی ماند . » یك بار بگفتار ونیرنگ مزدك بدکیش‌فریفته شد ویك بار بگفت‌فلان والی وعامل که ایشان‌آن‌ولایت را ازخواست ناحق ییران کردند ورعیت‌بر آن درویش شد . از جهت بدره‌ای دینار که پیش او آوردند از سیم دوستی کـه بود فریفته شد وازایشان خشنود گشت . این‌مایه تمییز نکردوازایشان نپرسید« تو که والی‌وامیر آن ولایتی ، من‌ترابدان ولایت چندان‌حوالت کرده‌ام که‌مواجب کفاف وجامگی تو وخیل‌تو باشد . دانم که آن از ایشان‌بسته‌ای . این‌زیادتی که پیش من‌آورده‌ای وتجمّلی که هرگز نداشتی وبتازگـی ساختـی از کجـا آوردی ؟ دانم که ازمیراث پدرمن‌نداشتی . همه آن است که بناحق ازمردمان ستده‌ای .» وعامل راهمچنین نگفتی[۱] که «مال‌ولایت چندین است . بعضی‌بیرات خرج کردی وبعضی بخزانه رسانیدی . این زیادتیها که با تو مـی‌بینم از کجا آوردی ؟ نه‌آن است که بناحق‌ستده‌ای ؟ » تعرّف آن‌بجای نیاوردی[۲] تادیگران راستی پیشه کردندی .

۳ـ چون سه‌چهار سال‌ازپادشاهی‌اوبگذشت مقطعان وگماشتگان‌همچنان دراز دستی‌می کردند و متظلّمان بردرگاه بانگ می‌داشتند . نوشیروان عـادل مظالمی ساخت‌وهمهٔ بزرگان‌حاضرشدند . نوشیروان برتخت نشست واول‌خدای را سپاس داری کرد و گفت « بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزّوجلّ داد و

۱ ـ نگفتی‌P ، گفتی N ۲ـ نه‌آن است.... بجای نیاوردی P ، — N

دیگر ازپدر بمیراث دارم وسه دیگر عمّ برمن خروج کرد و با او مصاف کردم و اورا [۲۱a] قهر کردمودیگر باره بشمشیرملك بگرفتم . وچون خدای عزّوجلّ جهان بمن ارزانی‌داشت من‌بشما ارزانی داشتم وهر کسی‌را ولایتی‌بدادم وهر که را در این دولت حقی بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت از پدرم یافته‌اند ایشان را هم بـدان مرتبت و محلّ بداشتم و از منزلت ونان پارهٔ ایشان هیچ کم‌نکردم و پیوسته شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید وبجز مال حق مستانید . من حرمت شما نگاه می‌دارم و شما نگاه نمی‌دارید[1] و شما سخن من در گوش نمی گیرید و از خدای نمی‌ترسید واز خلق شرم نمی‌دارید و من از باد افراه یزدان همی ترسم . نبایـد کـه شومی بیداد شما بروزگاردولت من برسد . جهان از مخالف صافی است . کفاف و آسایش داریـد . اگر بشکر نعمت ایزدی کـه ما را و شما را ارزانـی داشته است مشغول گردیـد صواب‌تر باشد ازآن که بیدادی وناسپاسی کردن ، که ظلم ملك را زوال آورد وناسپاسی نعمت را ببرد . باید که پس از این با خلق خدای عزّوجلّ نیکو روید و رعایا را سبك‌بار دارید و ضعیفان را میازارید و داناآن را حرمت دارید و با نیکان بنشینید واز بدان بپرهیزید وخویشکاران‌رامیازارید . خدای راوفرشتگان را برخویشتن گواه گرفتم که اگر کسی بخلاف این‌طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم.» همه گفتند « چنین کنیم وفرمان برداریم . »

٤ـ چون روزی چندبرآمد همه بسرکار خویش بازشدند . همان بیدادی ودرازدستی بردست گرفتند وملك‌نوشیروان را بچشم کودکی نگاه می کردند وهر گردن کشی چنان می‌دانستند که نوشیروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است ، اگر خواهد او را پادشاه دارد [۲۱b] واگر نخواهد ندارد . نوشیروان

۱ـ وشما نگاه نمی‌داریدP ، — N

تن می‌زد و با ایشان روزگاری می‌گذرانید تا بر این چند سال بگذشت.

۵ـ مگر سپاه‌سالاری بود نوشیروان عادل را واو والی آذربایگان بود. در همهٔ مملکت او هیچ امیری و سپهسالاری از او توانگرتر و با نعمت تر نبود و هیچ کس را آن آلت و عدّت و خیل و تجمّل نبود که او را. مگر او را آرزو چنان افتاد در آن شهر که می‌نشست که بر حوالی آن شهر نشست گاهی و باغی سازد ودر آن بقعت پاره‌ای زمین بود از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هرسال چندان بودی که حصهٔ پادشاه بدادی[۱] و برزیگر نصیب خویش برداشتی و چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هرروز چهار تا نان رسیدی جو آمیز. نانی بنان خورش دادی و نانی بروغن چراغ و یك نان بچاشت خوردی و دیگری بشام و جامهٔ او[۲] بترحّم مردمان کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در نهفت و نیاز روزگار می‌گذاشتی. مگر این سپاه سالار را آن پارهٔ زمین او در خورد بود که در جملهٔ باغ و سرای گیرد. کس بکند[۳] پیر فرستاد که «این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورد است.» کندپیر گفت که «نفروشم که مرا درخوردتر است که مرا در همهٔ جهان این قدر زمین است و قوت من است، کس قوت خویش نفروشد.» گفت «من بها بدهم و یا عوض زمینی دیگر بدهم که همچندان دخل باشد.» کندپیر گفت «این زمین من حلال است، از پدر و مادر میراث دارم و آب‌خورش نزدیك است و همسایگان موافق اند و مرا آزرم دارند. آن زمین که تو مرا دهی این چند معنی در او نباشد. اگر خواهی دست از این زمین [۲۲ a] بدار.» این سپاه‌سالار گوش بسخن پیرزن نکرد و بظلم زمین او را بگرفت و دیوار باغ گرد او در کشید. کند پیر درماند و کارش بضرورت رسید. بدان راضی شد که بهاش بدهد یا عوض. خویشتن را پیش او افکند و گفت «بها بده یا عوض.»

۱ـ بدادی PC ، بدادندی N ۲ـ جامهٔ او PC ، جامه N ۳ـ بکند N ، بکنده P

در گوش نگرفت ودر او ننگریست واورا بچیز نداشت . کند پیر نومید ازپیش او بیرون آمد و نیز او را در سرای خود نگذاشت و هر گاه که این سپاه‌سالار برنشستی وبتماشا وشکار شدی کند پیر برراه‌او بنشستی، چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی وبهای زمین خواستی . هیچ جوابش ندادی واز او درگذشتی واگر با خاصگیان وندیمان وحاجبانش بگفتی گفتندی « آری بگوییم . » و هیچ کس بااو نگفتی . وبراین حدیث دوسال برآمد .

۶ ـ کند پیر سخت انده ماند و هیچ انصاف نیافت . طمع از وی ببرّید و با خود گفت «آهن سردمی کوبم . خدای تعالی زبرهردستی دستی آفریده است. آخر این باهمه جبّاری چاکر وبندهٔ نوشیروان عادل است . تدبیر من آن است که رنج بر تن نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشیروان افکنم و حال خویش معلوم او گردانم . باشد که انصاف خویش از او بیابم . » پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست وبرنج ودشواری ازآذربایگان بمداین شد . و چون درو درگاه نوشیروان بدید با خویشتن گفت « مرا کی بگذارند که من در این جا روم ؟ آن که والی آذربایگان است و چاکر این است مرا درسرای اونمی گذاشتند . پس این که خداوندجهان است کی گذارند مراکه درسرای او روم و اورا توانم دید؟ تدبیر آن است که هم دراین نزدیکی جایگاهی بدست آرم وپوشیده می‌دارم. باشد که درصحراخویشتن پیش‌اوافکنم وحال وقصهٔ خویش[b ۲۲] بر او عرضه کنم . »

۷ـ قضا را آن سپاه سالارکه زمین اوستده بود بدرگاه آمد . ملك نوشیروان عزم شکار کرد . کند پیر خبر یافت که ملك بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز [1] . کند پیر برخاست ، پرسان پرسان بسختی و دشواری

۱ـ کند پیرخبریافت .... بفلان روز P ، — N

بدان شکارگاه شد و پس خاشاکی بنشست و آن شب بخفت. دیگر روز نوشیروان در رسید و بزرگان لشکر همه در گذشتند و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشیروان باسلاحداری بماند و درشکارگاه می‌راند. گند پیر چون ملك را تنها یافت از پس خاربن برخاست و پیش ملك دوید و قصه برداشت و گفت «ای ملك اگرجهان داری داد این پیرزن ضعیفه بده و قصهٔ اورا بخوان وحال او را بدان.» نوشیروان چون گند پیر را بدید و سخن او بشنید دانست که تا او را سخت ضرورت نبودی بشکارگاه نیامدی. اسپ سوی او راند و قصهٔ او بستد و بخواند وسخن او بشنید. آب در دیدهٔ نوشیروان بگردید. گندپیر را گفت «هیچ دل مشغول مدار. تا اکنون کار ترا افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت تو فارغ شدی، کاریست که ما را افتاده است. مراد تو حاصل کنم. آنگاه ترا با شهر تو فرستم. روزی چند اینجا بیاسای که از راهی دور آمده‌ای[۱].» از پس نگریست، فرّاشی[۲] را دید از آن خویش که بر استری موکبی نشسته بود وهمی‌آمد. اورا گفت «فرودآی و این زن را بر استر نشان و بدیهی بر وبده مهتر سپاروخود بازآی. چون از شکار بازگردیم اورا ازآن ده بشهر بر و بخانهٔ خویش می‌دار وهرروز دومن نان ویك من گوشت و هر ماه پنج دینار زر ازخزانهٔ مابدو می‌رسان تاآن روز که ما اورا از تو طلب کنیم.» پس فرّاش همچنین کرد.

۸ـ وچون ملك نوشیروان ازشکار بازگشت همه‌روزهمی‌اندیشید که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست [۲۳ª] که گند پیر نموده است[۳]، چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد. پس نیم روزی بوقت قیلوله خلق

۱ـ امده‌ای N ۲ـ فراشی PC ؛ فراش N ۳ـ که این حال بدرستی چنین هست که گند پیر نمودست PN + یا Pa

همه خفته بودند و سرای خالی بود، خادمی را فرمود که «بفلان وثاق رو و فلان غلام را بیار.» خادم برفت و آن غلام را بیاورد. ملك گفت «ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته فراوان اند. از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری برتو کرده‌ام. باید که نفقاتی ازخزانه بستانی وبآذربایگان روی وبفلان شهر و فلان محلت فرودآیی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمایی که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام وپس با هرگونه مردم خاست و نشست کنی و با ایشان در آمیزی و در میان سخن بمستی و هوشیاری از هرکس بپرسی که «دراین محلت شما زنی پیر بود فلان نام، کجا شد که از او نشانی نمی‌دهند و آن پارهٔ زمین که داشت چه کرد؟» بشنو تا هرکسی چه گوینده ونیك یادگیر و مرا از درستیِ‌آن حال خبر باز آور. ترا بدین کار می‌فرستم ولیکن ترا در بارگاه فردا پیش خود خوانم وبآواز بلند چنانك همه می‌شنوند بگویم «برو، از خزانه نفقات بستان و از اینجا بآذربایگان رو و بهر شهری و ناحیتی که رسی ببین و بپرس تا حال غلّه‌ها و میوه‌ها امسال چگونه است. جایی آفت سماوی رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین و بپرس. چنانکه یابی بزودی بازگرد ومرا معلوم کن تاهیچ کس نداند که من ترا بچه کارمی‌فرستم.» غلام گفت «فرمان بردارم.»

۹- نوشیروان دیگرروز چنین کرد وغلام برفت و بدان شهرشد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هرکسی که می‌نشست احوال پیر زن می‌پرسید. همه همین گفتند که این زن پیرزنی مستور واصیل‌زاده بود[۲۳ b] وما او را بشوی و نعمت و فرزندان دیده بودیم. شوی وفرزندانش همه بمردند ونعمتش بیالود و او مانده بود و پاره‌ای زمین داشت، ببرزگری داده بود تامی کشت و آنچه از آن زمین بحاصل آمدی چندان بودی که چون‌حصّهٔ پادشاه وقسط برزگری

بدادی نصیب او چندان بماندی کـه تا وقت ارتفاع دیگر هر روز چهار تا نان رزق او بودی ، یکی بنان خورش دادی و یکی بروغن چراغ ویکی بچاشت و دیگری بشام بخوردی . مگر والی را مراد چنان افتاد که منظری وباغی‌سازد. زمین او را بزور بگرفت ر در جملهٔ باغ پیوست نه بها داد و نه عوض و سالی دواین پیرزن بردرسرای او می‌شد و بانگ همی داشت وبها می‌خواست . کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را دراین شهر نمی‌بیند. ندانیم تا کجا رفت ، مرده است یا زنده . »

۱۰ـ غلام بازگشت و بدرگاه باز آمد . نوشیروان عادل بـار داده بود . غلام پیش رفت و خدمت کرد . نوشیروان گفت «بگوی تا چون یافتی ؟ » گفت «بدولت خداوند امسال بهمه جایی غله‌ها نیك است و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرّم است و شکارگاه‌ها آبادان . » نوشیروان گفت « الحمدلله خوش خبریست .» چون بار گسسته شد وسرای از بیگانه خـالی ماند غلام را فرمود خواندن واحوال بررسید . غلام‌بر‌آن‌جمله که شنیده بود باز راند . نوشیروان را حقیقت شد که هرچه گند پیر گفته بود همه راست بود . آن روز و آن شب اورا از اندیشه و تفابن خواب نبرد . دیگر روز پگاه حاجب بزرگ را پیش خواند وفرمود که «چون بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد . »

۱۱ـ چون بزرگان و موبدان [ه ٢٤] ببارگاه حاضر شدند نوشیروان بیرون آمد و بار داد . زمـانی بود ، روی بیزرگان و موبدان کرد و گفت : « سخنی از شما بپرسم . چنانکه دانید از روی‌قیاس تخمیناً براستی بگویید .» گفتند « فرمان برداریم . » گفت « این‌فلان را کـه امیر آذربایگان است چه مایه دستگاه باشد از زر نقد؟» گفتند «مگر دوبار هزار هزار دینار دارد کـه

او را بدان‌حاجت نیست بیکار نهاده.» گفت «مجلس ومتاع تاچه حد باشد؟» گفتند «پانصد هزار دینار سیمینه وزرینه دارد.» گفت «ازجواهر؟» گفتند «ششصد هزار دینار دارد.» گفت «فرش وتجمّل؟» گفتند «سیصد هزاردینار دارد.» گفت «ملك ومستغل وضیاع وعقار؟» گفتند «درخراسان وعراق وفارس وآذربایگان هیچ ناحیتی وشهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت هشت پاره دیه ملك و سرای وکاروانسرای وگرمابه وآسیا ومستغل ندارد[1].» گفت «اسپ و استر؟» گفتند «سی‌هزار دارد.» گفت «گوسفند؟» گفتند «مگر دویست هزار دارد.» گفت «شتر؟» گفتند «بیست هزار دارد.» گفت «بندهٔ درم خریده؟» گفتند «هزاروهفتصد غلام دارد از ترکی و رومی و حبشی و چهارصد کنیزك ماهرو.» گفت «کسی که چندین نعمت دارد وهر روز از بیست گونه ترّه واباها و قلایا و چرب و شیرین خورد و یکی هم ازگوهر او، آدمی و بنده و پرستار خدای عزّوجلّ، ضعیفی و بیچاره‌ای که درهمهٔ جهان‌دوتا نان دارد خشك، یکی بامداد خورد و یکی شبانگاه ـ این کس برود، بناحق آن دوتا نان از وی بستاند و او را محروم بگذارد براو چه واجب آید؟» همه گفتند «این کس مستوجب همه عقوبتی باشد و هربدی که بجای او کنند دون حق او بود.» پس نوشیروان گفت «هم اکنون خواهم که پوست ازتنش [b ٢٤] جدا کنید وگوشتش بسگان دهید وپوستش پرکاه کنید و بردرسرای بیاویزید وهفت‌روزمنادی همی کنید که بعد ازاین هر که بر کسی ستم کند و توبره‌ای کاه ومرغی و دسته‌ای تره بیداد از کسی بستاند و یا متظلّمی بدرگاه آید باآن کس همین رود که بااین رفت.» همچنان کردند.

۱۲ـ پس آن فراش را فرمود که «آن گند پیر را بیاور.» چون گند

۱ـ او را .... ندارد N ، او .... ندارد C ؛ — P

پیر را بیاوردند بزرگان را گفت « این ستم رسیده است و آن‌ستمکار که جزای خویش یافت . » و آن غلام را که بآذربایگان فرستاده بود آنجا حاضر بود . گفت « ای غلام من ترا بچه کار بآذربایگان فرستادم ؟ » گفت « بدان که از احوال این گند پیر و تظلم او بر رسم وبدرستی و راستی ملك را معلوم کنم . » پس بزرگان را گفت « تا دانید که من این سیاست از گزاف‌نکردم و بعد ازاین با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم گفتن و میش و برّه را از گرگ نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه کنم و مفسدان را از روی زمین بر گیرم و جهان بداد و عدل وامن آبادان کنم که مرا از جهت این کار آفریده‌اند . اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی کردندی خدای عزّوجلّ پادشاه پدیدار نکردی و برسر ایشان نگماشتی . اکنون شما جهد کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این خدای نا ترس ستم پیشه رفت . » هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشیروان زهره‌شان بشد . پس آن پیر زن را گفت « آنکه برتو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است بتو بخشیدم و چهارپای و نفقه‌ای فرمودم تا بسلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی و ما را بدعای خیر یاد داری . » [۲۵a] پس گفت « چرا باید که در سرای ما بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته که لشکریان و رعایا هر دو زیردستان و کارکنان ما اند، بلکه رعایادهنده‌اند و لشکریان ستاننده . پس واجب چنان کند که بر دهنده درگشاده‌تر باشد که برستاننده . و از بی رسمیها که می‌رود و بیدادیها که می کنند و از پروانه‌های دهلیزی یکی آن است که متظلّمی‌بدرگاه آید بنگذارند او را که‌پیش من‌آید و حال خویش بنماید . اگر این زن اینجا راه یافتی اورا بشکارگاه رفتن حاجت نیوفتادی . » پس بفرمود تا سلسله‌ای سازند و جرسها در او آویزند

چنانکه دست هفت ساله کودك بدو رسد تا هر متظلّمی که بدرگـاه آید او را بحاجبی حاجت نبود، سلسله بجنبانند، جرسها بیانگ آیند، نوشیروان بشنود آن کس را پیش خواند، سخن او بشنود و داد او بدهد. همچنین کردند.

۱۳- چون بزرگان از پیش او برفتند و بسرای خویش شدند در حال وکیلان و خیل و زیردستان خویش بخواندند وگفتند «بنگرید تا در این ده ساله از که چیزی بنا واجب ستده‌اید و یا کسی‌را خونی از بینی بیاورده و بمستی و هشیاری کس را بیازرده‌اید، باید که ما و شما در این کار بنگریم تا همهٔ خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود واز ما تظلّم کند.» پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجه نیکو می‌خواندند و بدر سراهای ایشان می‌شدند و هر یکی را بعذر و بمال خشنود می کردند و با این همه خطی باقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با اوهیچ دعوی ندارد. بدین یك سیاست بواجب که ملك نوشیروان بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و دستهای دراز کوتاه شد [۲۵ b] وخلق عالم بیاسودند چنانکه هفت سال بگذشت هیچ کس بدرگاه از کسی تظلم نکرد.

حکایت

۱۴- بعد از هفت سال[۱] نیم روزی که سرای خالی بود ومردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته از جرسها بانگ بخاست و نوشیروان بشنید. در وقت دو خادم را بفرستاد، گفت «بنگرید تا کیست که بتظلّم آمده است.» چون خادمان در سرای بار آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که ازدر سرای اندر آمده بود و پشت اندر آن سلسلها می‌مالید و از جنبش زنجیر از جرسها بانگ می‌آمد. خادمان رفتند و گفتند «هیچ کس بتظلّم نیامده است

۱- + و NP

مگر خری لاغر و پیر و کر گن از در اندر آمده است و چون آسیب زنجیر بپشت او رسیده‌است او را خوش آمده است و بسبب خارش گر خویش را در آن زنجیر می مالد.» نوشیروان گفت «ای نادانان که شمااید، نه چنین است که شما می‌پندارید. چون نیك‌نگاه کنی این خر هم بداد خواستن آمده است. چنان خواهم که هر دو خادم بروید و این خر را در میان‌شهر برید و ازاحوال این خر از هر کسی بپرسید و براستی مرا معلوم کنید.» خادمان از پیش‌ملك بیرون آمدند و این خر را در میان شهر و بازار آوردند و از مردمان‌پرسیدن گرفتند که «هیچ کس هست از شما که این خرك را می‌شناسد؟» همه گفتند «ای واللّٰه کم کس است در این شهر که این خرك را نشناسد.» گفتند «چون شناسید؟ بر گویید.» گفتند «این خرك از آنِ فلان مرد گازر است و قرب بیست سال است تا ما این خرك را می‌بینیم. هر روز جامه‌های‌مردمان بر پشت او نهادی و بگازران[1] بردی وشبانگاه باز آوردی. تا جوان‌بود وکارمی‌توانست کرد علفش می‌داد. اکنون که پیر شد و ازکار فرو ماند آزادش کرد و ازخانه بیرون [۲٦ a] کرد و اکنون مدّت یك سال است تا نام آزادی بر این خرك افتاده است و شب و روز در محلت‌ها وکوی و بازار می گردد و هر کسی مزد خدای را علفی و آبی و مشتی گیاه بدو می‌دهند مگر دوشبان روز بر او بگذرد که‌آب و گیاه نیابد وهرزه می گردد.»

۱۵- چون هردو خادم ازهر که‌پرسیدند همین شنیدند سبك باز گشتندو معلوم ملك‌نوشیروان کردند. نوشیروان گفت «نه شما را گفتم که‌این‌خرك هم بدادخواستن آمده‌است؟ این‌خرك‌را امشب نیکوداريد وفردا آن‌مرد گازر را با چهارمرد کدخدای‌ازمحلت اوبااین‌خرك ببارگاه پیش‌من آرید تا آنچه واجب

۱ــ بگازران N ، بگازرستان P ، بگارگاه C

آید بفرمایم.» دیگر روزخادمان چنین کردند. خرراو گازر را با چهار مرد کدخدای بوقت‌بارپیش بردند. نوشیروان گازررا گفت« تا این‌خرك جوان بود وکار تو می‌توانست کرد علفش همی‌دادی وتیمارش می‌داشتی. اکنون که پیر گشت واز کار کردن فروماند از بهر آنکه تا علفت نباید داد تام آزادی بروی نهادی و ازدرش‌بیرون راندی. پس حق رنج وخدمت‌بیست سالهٔ او کجا رود؟» بفرمود تا چهل‌دره‌اش زدند وگفت « تا این‌خرك زنده باشد خواهم که هرشبان روزی چندانکه این خرك کاه وجو وآب تواند خورد بعلم این چهارمرد بدو می‌دهی واگرهیچ تقصیر کنی ومعلوم‌من گردد ترا ادبی‌بلیغ‌فرمایم.»

* * *

۱۶- تا دانسته باشی که[1] پادشاهان‌همیشه درحق ضعفا اندیشه‌ها داشته‌اند و در کارگماشتگان و مقطعان و عاملان احتیاط کرده‌اند ازبهر نیك نامی این جهان ورستگاری آن‌جهان.

۱۷- وهردوسه سالی عمّال ومقطعان رابدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند وحصنی نسازند ودل مشغولی ندهند وبا رعایا نیکوروند و ولایت‌آبادان بماند[2]. [۲٦b]

۱- که PC، — N ۲- + والله اعلم N

فصل ششم

اندرباب قاضیان وخطیبان ومحتسب ورونق کار ایشان[1]

۱ـ باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند وهر که از ایشان عالم وزاهد و کوتاه دست باشد او رابر آن کار نگاه دارند وهر که نه چنین بود او را معزول کنند وبدیگری که شایسته باشد بسپارند وهریکی را از ایشان بر اندازهٔ کفاف او مشاهرهای اطلاق کنند تا اورا بخیانتی حاجت نیفتد ، که این کاری مهمّ ونازك است از بهر آنکه ایشان برخونها ومالهای مسلمانان مسلّطاند . چون بجهل وطمع وقصد حکمی کنند برحاکمان دیگر لازم شود آن حکم را امضا کردن ومعلوم پادشاه گردانیدن وآن کس را معزول کردن و مالش دادن . و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق درسرای او نگاه دارند واگر تعذری کنند و بحکم حاضر نشوند و[2] اگر محتشم بود او را بعنف وکره حاضر کنند که قضا بروزگار یاران پیغامبر صلوات‌الله علیه بتن خویش کرده‌اند و هیچ کس را نفرموده‌اند از بهر آن که تا جز راستی نرود وهیچ کس پای از حکم باز نتواند کشید وبهمه روزگار از گاه آدم

۱ــ کار ایشان P ، روزکار ایشان را N ، کارهاء هریك از ایشان C   ۲ــ و P ، ــN

علیه‌السلام تا اکنون در هر معاملتی ودرهر ملکی[1] عدل ورزیده‌اند و انصاف بداده‌وانصاف بستده‌اند وبراستی کوشیده‌اند تا[2] مملکت درخاندان ایشان سالهای بسیار بمانده است .

حکایت دراین معنی

۲ــ چنین گویند که‌رسم‌ملکان عالم‌عجم‌چنان بوده است که روزمهرگان وروز نوروز پادشاه مرعامه رابار دادی وهیچ کس را بازداشت نبودی وپیش‌بچند روز منادی فرمودی[۲۷ a] که بسازید فلان روز را تا هر کسی شغل خویش بساختی وقصهٔ خویش بنوشتی‌وحجّت خویش بدست‌آوردی، وخصمان کارخویش را بساختندی وچون آن روز بودی منادی ملك از بیرون در بایستادی وبانگ کردی که « اگر کسی مر کسی را بازدارد ازحاجت برداشتن دراین‌روز ملك ازخون او بیزار است . » پس ملك قصه‌های مردمان بستدی وهمه پیش بنهادی ویك‌یك می‌نگریدی . اگر آنجا قصّه‌ای بودی که از ملك بنالیده بودی موبد موبدان را بردست راست نشانده بودی ــ وموبد موبدان‌قاضی‌القضاة باشد بزبان ایشان ــ پس ملك برخاستی وازتخت بزیر آمدی و پیش موبد بدو زانو بنشستی ، گفتی « نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده وهیچ میل و محابا مکن . » آنگاه منادی فرمودی کردن که « هر که را با ملك خصومتی هست همه بیك سو بایستید تا نخست کار شما بگزارد . »

۳ــ پس ملك موبدرا گفتی « هیچ گناهی نیست‌نزدیك ایزد تعالی‌بزرگتر ازگناه پادشاهان ؛ و حق گزاردن پادشاهان نعمت ایزد تعالی را[3]، نگاه داشتن رعیّت است وداد ایشان دادن ودست‌ستم کاران از ایشان کوتاه کردن . پس‌چون

۱ــ در هـر معاملتی‌ودرملکی N ؛ درهمهٔ ملت ودر همه ملکی P ؛ هرمدتی C ۲ــ تا PC ؛ N ــ ۳ــ ونعمت ایزد تعالی N ؛ نعمت ایزد تعالی را P ، C ــ

ملك بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگر شوند و خدای را عزّوجلّ فراموش کنند و کفران نعمت آرند. هر آینه خذلان و خشم خدای در ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند و ملك از خاندان تحویل کند. اکنون ای موبد خدای را ببین و نگر تا مرا برخویشتن نگزینی ازیرا هرچه ایزد تعالی فردا از من پرسد از تو پرسم و اندر گردن تو کردم.» پس موبد بنگرستی، اگر میان وی و میان خصم وی [b ۲۷] حقی درست شدی داد آن کس بتمامی بدادی و اگر کسی بر ملك باطل دعوی کردی و حجتی نداشتی عقوبتی بزرگ فرمودی و منادی فرمودی کردن که «این سزای آن کس است که بر ملك و مملکت وی عیب جوید و این دلیری کند.» چون ملك از داوری بپرداختی باز برتخت آمدی و تاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی «من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی. اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید.» و هر که بوی نزدیکتر بودی آن روز دورتر بودی و هر که قوی‌تر ضعیف‌تر بودی.

۴ ــ از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد بزه‌گر هم بر این جمله بودند. یزدجرد روش‌های پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد کردن آدین[۱] آورد و سنّت‌های بدنهاد و مردمان در رنج افتادند و نفرین و دعای بد متواتر شد. اسپی برهنه ناگاه اندر سرای وی آمد بر صفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودند بنیکویی این اسپ مقرّ آمدند و همه کوشیدند تا او را بگیرند. نتوانستند، تا پیش یزدجرد آمد و خاموش ایستاد بر کنار ایوان. پس یزدجرد گفت «شما دور بایستید که این هدیه‌ایست که خدای تعالی مرا فرستاده است.» برخاست

۱ ــ ادین N، آیین P، بدید C

نرم نرم تا بر اسب آمد وبش اسب بگرفت ودست بروی اسب فروماليد وهمچنان بپشت او فرود آورد. اسپهيچ نجنبيد وخاموش همى بود. يزدجرد زين ولگام خواست. لگام برسرش كرد وزين برپشتش نهاد وتنگ استوار كـرد وآنگاه پس اندر آمد وخواست كه پاردم اندر افكند. اسپ[1] ناگاه جفته‌اى بزد مراورا برسر دل وبكشت وسر ازدر بيرون نهادوهيچ كس وى را اندر نيافت و كس ندانست كه از كجا [۲۸a] آمدو بكجا شد. مردمـان بـر آن متفق گشتند كـه « اين فرشته‌اى بود فرستادهٔ خداى تعالى كه‌ما را ازاين ستمكار برهانيد. »

حكايت دراين معنى

۵ـ گفتند عماره بن حمزه اندر مجلس ابودوانيق نشسته بود روزمظالم. مردى برخاست كه ستم رسيده بود و از عماره تظلم كرد كه « ضيعت من بغصب فروگرفته است. » اميرالمؤمنين ابو دوانيق عماره را گفت « برخيز، برابـر خصم بنشين وحجّت خويش بگوى. » عماره گفت « من‌خصم وى نيم واگر اين ضيعت‌از آن من‌است بوى بخشيدم ومن برنخيزم از آنجا كه خليفه مرا گرامى كرده است ونشانده ومن‌جاه ومرتبت‌خويش بضيعتى نتوانم داد. » همهٔ‌بزرگان را خوش آمد از بلندهمتى وى.



۶ـ و ببايد دانست كه قضا پادشاه را مى‌بايد كـردن بتن خويش و سخن خصمان شنيدن بگوش خويش. چون پادشاه ترك باشد يا تازيك يا كسى كه‌او تازى نداند واحكام شريعت نخوانده باشد مر او را بنايبى حاجت آيد تا شغل مى‌راند بنيابت او. اين قاضيان همه نايب پادشاه‌اند و بر پـادشاه واجب است كه دست قاضيان قوى دارند[2] و حرمت ومنزلت ايشان بايد كه بكمال باشد از

۱ـ اسپ P ، — NC ۲ـ دارند NC ، دارد P

بهر آنکه ایشان نایب[1] خلیفه‌اند وشعار او دارند وخلیفه و گماشتهٔ پادشاه‌اند و شغل او می کنند. وهمچنین خطیبان را که‌اندر مسجدهای جامع نمازمی کنند اختیار کند تا مردمانی پارسا وقرآن خوان باشند که‌کار نماز نازك است ونماز مسلمانان بدان امام تعلّق دارد وچون نماز امام باخلل بود آن قوم هم نمازشان با خلل باشد. وهمچنین بهرشهری محتسبی باید گماشت تا ترازوها ونرخها راست می‌دارد وخرید وفروختها می‌داند تا اندر آن راستی رود، وهر متاعی که [۲۸b] از اطراف[2] آرند ودر بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی وخیانتی نکنند وسنگها راست دارند وامر معروف و نهی منکر بجای آرند. وپادشاه و گماشتگان باید که دست اوقوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عدل این است واگرجز این کنند درویشان دررنج افتند ومردم بازارها چنانکه خواهند خرند و[3] چنانکه خواهندفروشندوفضله‌جوی[4] مستولی‌شوند وفسق آشکارا شود وکار شریعت بی‌رونق گردد. وهمیشه این کار یکی ازخواص را فرمودندی یاخادمی را یا پیرترکی را تا هیچ محابا نکردی وخاص وعام از او بترسیدندی همه کارها بر انصاف بودی و قواعد اسلام محکم چنانکه در حکایات آمده است.

حکایت در این معنی

۷ــ چنین گویند سلطان محمود همه شب باخاصگیان و ندیمان خویش شراب‌خورده بود و بامداد صبوح کرده. علی نوشتگین و محمّد عربی که سپاه‌ـ سالاران محمود بودند در آن مجلس حاضر بودند و همه شب بیدار بودند با محمود شراب خورده. چون روز بچاشتگاه رسید علی نوشتگین را سر گران[5] گشت و رنج بیداری و افراط شراب بر او اثر کرد. دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود. محمود گفت « صواب نیست روز روشن بدین حال چنین مست

۱ــ نایب C، نایبان P، ــN ۲ــ ازاطراف PC، ــN ۳ــ چنانکه خواهند خرند و P، ــN ٤ــ فضله‌جوی N، فضله‌خور P، ــC ٥ــ را سرگران NC، سرگردان P

بروی. هم اینجا اندر حجره‌ای بیاسای تا نماز دیگر، آنگاه بهشیاری برو که اگر بدین حال ترا محتسب اندر بازار ببیند بگیرد و حد زند و آب روی تو ریخته شود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن.» علی نوشتگین سپاه‌سالار پنجاه هزار سوار بود و شجاع و مبارز وقت خویش بود و اورا باهزارمرد نهاده بودند. در وهم او نگذشت که محتسب این معنی در دل یارد اندیشیدن. بستوهی وستیهندگی کرد که «البته بروم.» محمود گفت «تو به دانی. یله کنید تا برود.» علی نوشتگین بر نشست [ ] با بوشی[۱] عظیم ازخیل وغلامان وچاکران ر روی بخانهٔ خویش نهاد.

۸ـ قضا را محتسب درمیان بازار پیش آمد باصد مرد سوار وپیاده. چون علی نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود تا از اسپش فرو کشیدند و خود از اسپ فرود آمد ر بفرمود تایکی برسرش نشست ویکی برپای و بدست خویش چهل چوب بزدش بی‌محابا چنانکه زمین را بدندان می گرفت و حاشیت و لشکرش می‌نگریستند. هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود پیر ومحتشم و حقهای خدمت داشت. چون برفت علی نوشتگین را بخانه بردند وهمه راه می گفت «هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد.» روز دیگر چون علی نوشتگین بخدمت رفت سلطان گفت «چون رستی ازمحتسب؟» علی نوشتگین پشت برهنه کرد وبمحمود نمود شاخ شاخ گشته و محمود می‌خندید وگفت «توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی.»

***

۹ـ چون ترتیب ملك و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل براین

۱ ـ بوشی P ، انبوهی K ، قومی B ، غلبهٔ A ، انبوه M,C

جمله می‌رفت که یاد کرده شد .

حکایت

۱۰ــ وهم شنیدم کــه در غزنین خبّازان در دکانها ببستند ونان عزیز و نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند وبتظلّم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم از نانوایان بنالیدند . فرمود تا همه را حاضر کردند . گفت «چرا نان تنگ کرده‌اید ؟» گفتند «هرباری که گندم و آرد کــه در این شهر می‌آرند نانوای تو می‌خرد و در انبار می‌کند و می‌گوید «فرمان چنین است» و ما را نمی‌گذارد کــه یك من بار بخریم .» سلطان بفرمود تا خبّاز خاص را بیاوردند و در زیرپای پیل افکندند . چون بمرد بردندان پیل ببستند ودرشهر بگردانیدند وبر وی منادی‌می کردند که «هر که دردکان باز نگشاید‌از نانبایان با او همین کنیم.» وانبارش خرج کردند . نماز شام بردرهردکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی‌خرید .

فصل هفتم

اندر بر رسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

۱ـ بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کاردین شفقتی است واز ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست. او را بگویند که «امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم. آنچه ایزد تعالی از ما پرسد ما از تو پرسیم. باید که حال عامل و قاضی و شحنه و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ می‌دانی و می‌پرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سرّ و علانیت می‌نمایی تا آنچه واجب آید اندر آن می فرماییم.» و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و باکراه بباید فرمود.

حکایت

۲ ـ چنین گویند که عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده است و گورش بنشاپور است و ما دیدیم و زیارت کردیم و پیوسته مردمان آنجا می‌باشند و حاجتها می‌خواهند و خدای تعالی حاجتهای ایشان روا می کند[1]. واوهمیشه

۱ـ وما دیدیم وزیارت کردیم وپیوسته مردمان آنجا می‌باشند وحاجتها می‌خواهند وخدای تعالی حاجتهای ایشان روا می‌کند: وما دیدیم وزیارتش کردیم پیوسته مردم آنجا روند وحاجتها خواهند وخدای عزوجل روا کرداند، وزیارت گاهست وهر که برسر گوروی حاجت خواهد بیابد P

عمل بپارسایان وزاهدان و کسانی فرمودی که ایشان رابمال دنیا حاجت نبودی و بغرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج نرسیدی و او گرفتار نبودی .

حکایت

۳ـ ابوعلی دقّاق روزی بنزدیك امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه سالار ووالیِ خراسان بود واین ابوعلی باهمه جلالت سخت فاضل بود . چون ابوعلی دقاق پیش وی بنشست بدوزانو ابوعلی الیاس گفت « مرا پندی ده . » گفت « یا امیر مسئله‌ای می‌پرسم از تو . بی‌نفاق جوابم دهی ؟ » گفت «دهم . » گفت « مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم ؟ » گفت « زر . » گفت « پس چگونه است که آنچه همی دوست‌تر داری اینجا می‌گذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می‌بری ؟ » ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت « نیکو پندی دادی ومرا همه حکمت وفایدهٔ دوجهانی اندر این‌سخن درآمد ومرا ازخواب غفلت بیدار کردی . »

حکایت

٤ـ چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود . کشیده روی بود وخشك ودراز گردن وبلند بینی و کوسه بود و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی‌بود وچون‌پدرش‌سبکتکین‌در گذشت واو بپادشاهی‌بنشست وهندوستان اورا صافی گشت روزی بامداد پگاه‌درحجرهٔ خاص بر مصلای نماز نشسته بود ونماز بکرده وآینه وشانه در پیش او نهاده ودوغلام خاص ایستاده . وزیرش شمس‌الکفاة احمد حسن از در حجره اندر آمد و خدمت کرد . محمود او را بسراشارت کرد که « بنشین . » در پیش محمود بنشست . چون محمود از دعوت خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه برسر نهاد وموزه درپای کرد ودر

آینه نگاه کرد. چهرهٔ خود را بدید، تبسّم کرد و احمد حسن را گفت «دانی که این زمان در دل من چه‌می گردد؟» گفت «خداوند بهتر داند.» گفت «می‌ترسم که مردمان مرادوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی را دوست دارند.» احمد حسن گفت «ای خداوند یك کار بکن تا مردم ترا از زن وفرزند وجان خویش دوست‌تر دارند وبفرمان تو در آب وآتش روند. گفت «چه کنم؟» گفت «زر را دشمن گیر تا مردمان‌ترا دوست گیرند.» محمود را خوش آمد. گفت «هزار معنی وفایده درزیر این سخن است.» پس محمود دست بعطا دادن و خیرات کردن بر گشاد وجهانیان اورا دوست گرفتند وثناگوی وی شدند و کارهای نیکو و فتح های بزرگ بر دست او بر آمد وبسومنات شدومنات را بشکستوبیاورد[1] وبسمرقند شد وبعراق آمد. پس روزی احمد حسن‌را گفت «تامن دست از زر بداشتم هردو جهان‌مرا بدست آمد وچون دینار[2] را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم.»

***

و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که‌در اسلام‌خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنّت گشت و پادشاهی عادل و خدا ترس و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و قوی رای و پاك دین و غازی بود. و روزگار نیك آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد.

الخبر

۵- در خبر است که پیغمبر صلوات‌الله علیه گفت «العدل عزّالدین و قوّة السلطان وفیه صلاح‌الخاصة والعامة.» یعنی عدل عزّ دین است و قوّت سلطان و صلاح لشکر و رعیّت است. و ترازوی همهٔ نیکیهاست چنانکه خدای تعالی

۱- ومناترا بشکست وبیاورد AC : بستدم P   ۲- دینار AM ، دنی C ، — P

گفت « والسماء رفعها و وضع المیزان » یعنی به از عدل چیزی نیست. و جای دیگر گفت « اللّٰه الذی انزل الکتاب بالحق والمیزان. » و سزاوارترین پادشاهی[1] آن است که دل وی جایگاه عدل است و خانهٔ وی آرامگاه دین‌داران و خردمندان، و ندیمان و کارداران او منصف و مسلمان باشند.[2]

حکایت

۶ـ فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است.

الخبر

۷ـ در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم « المقسطون لله عزوجل فی الدنیا علی منابر اللؤلؤ یوم القیامة. » گفت « دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزّ و جلّ روز قیامت در بهشت بر منبرهایی از مروارید باشند. »

***

۸ـ و پادشاهان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزکاران را و خدای ترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته‌اند تا بهر وقتی احوال می‌نمایند بدرستی، چنانکه امیرالمؤمنین معتصم کرد ببغداد.

حکایت اندر سیاست

۹ـ و آن چنان بود که از خلفای بنی عباس هیچ کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عدّت نبود که معتصم را بود و چندان بندهٔ ترك که او داشت کس نداشت. گویند که هفتاد هزار غلام ترك داشت و بسیار کس را از غلامان بر کشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترك نیست.

۱ـ کسی P ؛ پادشاهی AM ؛ پادشاه C ۲ـ وندیمان و کارداران او منصف و مسلمان باشد A ، و کاردانان منصف باشد C ، وندیمان و کاردانان ومنصفان مسلمانان باشد P

۱۰ــ مگر امیری وکیل خویش را بخواند وگفت که « در بغداد کسی را شناسی از مردمان شهر و بازار که بدیناری پانصد بـا من معـامله کند که مهم می باید و بوقت ارتفاع باز دهم ؟ » وکیل اندیشید ، از آشنایی او را بیاد آمد که در بازار خرید و فروخت باریك کردی و ششصد دینار زر خلیفتی داشت که بروزگار بدست آورده بود . امیر راگفت « مرا مردی آشنا هست کـه دکان بفلان بازار دارد و من گاه گاه بدکان او می‌روم و با او داد و ستد می کنم . ششصد دینار خلیفتی دارد . مگر کسی بدو فرستی و او را بخـوانی و بجـایی نیکوش بنشانی و هر ساعت[1] تلطّف کنی و در وقت خوان با وی تکلّف نمایی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری باشد که از تو شرم دارد و از حشمت‌تو ردّ نتواند کرد. » امیرهمچنین کرد و کس بدوفرستاد که « زمانی رنجه شو که با توشغلی دارم‌فریضه . » این‌مرد برخاست وبسرای امیر رفت‌واو را هرگز با این امیر معرفت نبود . چون پیش وی در رفت سلام کـرد . امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد که « این فـلان کس است ؟ » گفتند « آری . » امیر پیش وی برخاست و فرمود تا او را بجایی نیك بنشاندند . پس گفت « من آزاد مردی ونیکو سیرتی و امانت و دیانت توای خواجـه از زبان هر کسی بسیار شنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام و چنین‌می گویند که‌در همهٔ بازار بغداد هیچ کس بآزادمردی و نیکومعاملتی‌این‌خواجه نیست[2]. » پس‌او را گفت « چرا با ما گستاخی نکنی و مارا کاری نفرمایی و خانهٔ ما را خانهٔ‌خود ندانی و باما دوستی وبرادری نکنی ؟ » و هرچه‌امیر می گفت او خدمتی کرد و آن وکیل می گفت « همچنین است وصد چندین است . » زمانی بود . خوان

۱ــ هرساعت CK ؛ باوی P ؛ همواره M؛ — A ۲ــ هیچ کس بآزادمردی و نیکومعاملتی این خواجه نیست AC ؛ بهتر از این مرد نیست P

آوردند. امیر اورا نزدیك خویش جای کرد و هر زمان از پیش خویش چیزی بر می گرفت و پیش او می نهاد و تلطف همی کرد.

۱۱- چون خوان برداشتند و دست بشستند و مردمان پیرا گندند خواص ماندند. امیر روی سوی این مرد کرد و گفت «دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم؟» گفت «امیر بهتر داند.» گفت «بدان که مرا در این شهر دوستان بسیاراند که هر اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم در وقت بدهند و دریغ ندارند از آنکه ایشان را از معاملت من فایدهٔ بسیار بوده است و هرگز کس در صحبت و معاملت من زیان نکرده است. در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد[1] که میان من و تو دوستی باشد و گستاخیها کنیم[2]. هرچند که مرا غریمان بسیاراند اما می باید که در این حال بدیناری هزار با من معاملت کنی مدت چهار ماه یا پنج ماه، که بوقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر سر نهم و دانم که ترا چندین و اضعاف این هست و از من دریغ نداری.» مرد از شرم و خلق خوش[3] که با او همی کرد گفت «فرمان امیر راست ولیکن من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و دو هزار باشد. با مهتران جز راست نشاید گفتن. همهٔ سرمایهٔ من ششصد دینار است و در بازار بدان دست و پایی می زنم و خرید و فروختی باریك می کنم و این قدر بروزگار و سختی بدست آورده ام.» امیر گفت «مرا در خزانه زر درست بسیار است ولیکن این کار را که مرا می باید نشاید. مرا از این معاملت مقصود دوستی تو است. چه خیزد ترا از این داد و ستد باریك کردن؟ آن ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بگواهی عدول[4] از من بستان تا بوقت ارتفاع با تشریفی نیکو بتو

۱- افتاد PC: است M، کرد A ۲- کنیم AP: رود C ۳- خلق خوش P، خلقی A: تلطفی MK: — C ۴- بگواهی عدول AC، — P

دهم. » وکیل همی گفت « تو هنوز امیر ما را نمی شناسی. ازهمهٔ ارکان‌دولت هیچ کس پاك معامله‌تر از امیر نباشد. » مرد گفت « فرمان امیر راست. این قدر که مرا هست دریغ نیست. » آن زر بدو داد و قباله بستد.

۱۲ ـ چون حاله فراز آمد بده روز پستر مرد بسلام امیر شد و بزبان هیچ‌تقاضا نکرد، باخود گفت « چون‌امیر مرا بیندداند که بتقاضای‌زر آمده‌ام. » وهمچنین می آمد تا دو ماه از حاله بگذشت و زیادت‌از ده بار امیررا بدید. و امیر هیچ در آن راه نشد که « بتقاضا می‌آید یا مرا چیزی بوی باید داد. » چون‌مرد بدید که امیر تن همی زند قصه‌ای نبشت و بدست امیر داد که « مرا بدان محقّر[1] زر حاجت است و از وعده دو ماه گذشت. اگر صواب بیند اشارت بوکیل فرماید تا زر بخادم تسلیم کند. » امیر گفت « تو پنداری که من از کار تو غافلم. دل مشغول مدار و روزی چندصبر کن که‌من در تدبیر زر توام. مهر کرده بدست معتمدی از آنِ خویش بتو فرستم. » این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید. دیگر باره بسرای امیر شد و قصه‌ای‌دیگر بداد و بزبان گفت. امیر هم عشوه‌ای چند بداد و مرد هر دوسه روز بتقاضا می‌رفت و هیچ سود نمی‌داشت و از حاله هشت ماه بگذشت.

۱۳ـ مرد درماند. مردمان‌شهر بشفیع انگیخت‌و بقاضی شد و اورا بحکم شرع خواند و هیچ بزرگی نماند که از بهروی با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و سود نداشت. واز در قاضی پنجاه کس آورد و اورا بشرع نمی‌توانست بردن و نه آنچه محتشمان می گفتند می‌شنید تا از حاله سالی و نیم بگذشت. مرد عاجز شد و بدان راضی گشت که سود بگذارد و از مایه صد دینار کمتر بستاند. هیچ فایده نداشت. امید از همه‌مهتران‌ببرید و از دویدن سیر گشت.

۱ـ محقر: P، قدر: A، — CM

دل در خدای عزّ و جلّ بست و بمسجد فضلومند[1] شد وچند رکعت نماز بکرد و بخدای تعالی بنالید و زاری می کرد و می گفت « یاربّ‌تو فریادرس و مرا بحق خویش بازرسان و داد من از این بیدادگر بستان. » مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود و آن زاری و نالهٔ او می‌شنید. دلش بروی بسوخت. چون او از تضرّع فارغ شد گفت « ای شیخ ترا چه رنج رسیده‌است که چنین می‌نالی؟ با من بگوی. » گفت « مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی دارد. مگر خدای تعالی فریاد من رسد. » گفت « با من بگوی که سببها باشد. » گفت « ای درویش خلیفه مانده است که او را نگفته‌ام. دیگر با همهٔ امیران و بزرگان شهر گفته‌ام و بقاضی رفته‌ام. هیچ سود نداشت. اگر با تو بگویم چه‌سود دارد؟ » درویش گفت « با من گفتنی است، اگر ترا سودی ندارد زیانی هم ندارد. نشنیده‌ای که حکیمان گفته‌اند هرکه را دردی باشد با هر کسی باید گفتن، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید. اگر حال خویش با من بگویی باشد که ترا راحتی پدید آید. پس اگر نباشد از این حال که در وی هستی در نمانی[2]. » مرد با خود گفت « راست می گوید. » پس ماجرای خویش باوی بگفت.

۱٤ـ چون درویش بشنید گفت « ای آزاد مرد اینك رنج ترا راحت پدید آمد چون بامن بگفتی. دل فارغ دار که آنچه من با تو بگویم اگر بکنی هم امروز بازر خویش رسی. » گفت « چه کنم؟ » گفت « هم اکنون بفلان محلت رو بدان مسجد که منار‌ه‌ای دارد و در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی است، پیر مردی بر آنجا نشسته است مرقعی‌پوشیده و کرباس همی‌دوزد

۱ـ بمسجد فضلومند AR ، بمسجدی فاضل P ، بمسجد C ۲ـ از این‌حال که در وی هستی نمانی P ، ازاینکه هستی درنمانی K، ازاین هستی بازنمانی M ، ــ AC

و کودکی دو در پیش وی نشسته‌اند و چیزی می‌دوزند. بر آن دکان رو و آن پیر را سلام کن و پیش او بنشین و احوال خویش با وی بگوی. چون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن.» مرد از مسجد بیرون آمد. با خود اندیشه کرد «ای عجب، همهٔ بزرگان و امیران را شفیع کردم و از جهت من سخن گفتند و تعصب کردند، هیچ فایده نداشت. اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می کند و می گوید که «مقصود تو از او بحاصل آید.» مرا این چون مخرقه می‌نماید ولیکن چه کنم؟ هر چگونه که هست بروم. اگر صلاح پدید نیاید از این بتّر نشود که هست.» رفت تا بدر آن مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست. ساعتی بود. پیر مرد چیزی همی دوخت. از دست بنهاد و آن مرد را گفت «بچه کار رنجه شده‌ای؟» مرد قصّهٔ خویش از اوّل تا آخر با پیر بگفت تا در مسجد رفتن و زاری کردن و آن درویش پرسیدن و رهنمونی کردن.

۱۵ - چون پیرمرد درزی احوال او بشنید گفت «کارهای بندگان خدای عزّ وجلّ راست آرد. بدست ما سختی باشد. ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوییم. امیدوارم که خدای تعالی راست آورد و تو بمقصود رسی. زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین.» پس از آن دو شاگرد یکی را گفت «سوزن از دست بنه و بسرای فلان امیر رو و بر در حجرهٔ خاص او بنشین. هر که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگوید که «شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد.» چون ترا بخواند و او را ببینی سلام کن و آنگاه بگو که «استادم سلام می‌رساند و می گوید که مردی از دست تو بتظلّم پیش من آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله یك سال و نیم گذشته است. خواهم که هم اکنون زر این مرد بوی رسانی بتمام

وکمال و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی وتغافل روانداری .» و زود جواب او بمن آور .»

۱۶ـ این کودك بتك خاست و بسرای امیرشد ومن بتعجّب فرومانده بودم که هیچ پادشاه بکمترین بندهٔ خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیربزبان این کودك فرستاد. زمانی بود. کودك بازآمد واستاد را گفت «همچنان که فرمودی کردم . امیر را بدیدم و پیغام گزاردم . امیر از جای برخاست و گفت « سلام و خدمت من باستاد برسان وبگوسپاس دارم . چنان کنم که تو می‌فرمایی. اینك آمدم[1] و زر باخود می‌آورم[2] وعذر تقصیر باز خواهم ودرخدمت تو زر اوراتسلیم کنم .» هنوز ساعتی نگذشته بود که امیر می‌آمد بارکاب داری و دوچاکر . و ازاسپ فرود آمد و بر بالای دکان آمد و سلام کرد و دست پیر مرد درزی را بوسه داد و پیش وی بنشست و صرّه‌ای زر از چاکر بستد و گفت « اینك زر تاظن نبری که من زراین آزاد مرد فروخواستم گرفتن، وتقصیری که رفت ازجهت وکیلان بود نه ازمن .» و بسیار عذر خواست و چاکری را گفت « برو وازاین بازار ناقدی[3] با ترازو بیاور .» رفت وناقد را بیاورد . زر نقد کرد وبر کشید . پانصد دینار خلیفتی بود . امیر گفت « این پانصد دینار باید کـه امروز از من بستاند وفردا چندانکه[4] ازدرگاه بـاز گردم اورا بخوانم ودویست دینار دیگر بدو تسلیم کنم وعذر گذشته بخواهم ورضای اوبجویم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثناگوی[5] پیش تو آید .» پیر مرد گفت « این پانصد دینار در کنار او ریز وچنان کن که از این قول بازنگردی .» گفت « چنین کنم .» زر در کنارمن کرد ودست پیر رابوسه داد و برفت ومن ازشگفت وخرمی نمی‌دانستم

۱ ـ اینك آمدم AP ، همین ساعت بیایم C ۲ ـ می‌آورم P ، بیاورم C ، آوردم A
۳ـ ناقدی AM، نقادی C ، صرافی P ۴ـ چندانکه P ، چون C ، ـ AM ۵ـ ثناگوی P ، ثاکر A ، شاکرد C ، ـ M

که برچه حالم . دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار برسختم و پیش پیر نهادم . درزی گفت « این چیست ؟ » گفتم « من بدان رضا دادم که از سرمایه صددینار کمتر بازستانم . اکنون از برکات سخن تو زرتمام بمن‌خواهد رسید . این صد دینار حق سعی تواست و بطوع خویش بتو بخشیدم . » پیرمرد روی ترش کرد و گره بر ابروافکند[1] و گفت « اکنون برآسایم که بسخنی که بگفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت که اگر یك حبّه از زر تو برخود حلال کنم برتو ظالم‌تر از این ترك باشم . برخیز و با این زر که یافتی بسلامت برو و فردا اگر این دویست دینار باقی بتو نرساند مرا معلوم کن و بعد ازاین بوقت معاملت باید که حریف خویش را بشناسی . » چون بسیار جهد کردم و چیزی از من نپذیرفت برخاستم وازپیش اوشادمان بیرون‌آمدم وبخانهٔ خویش رفتم وآن شب فارغ دل بخفتم .

۱۷ـ دیگر روز درخانه نشسته بودم . چاشتگاهی فراخ کس امیربطلب من‌آمد و گفت «امیر می گوید که یك‌لحظه بسرای‌من رنجه‌باش . » رفتم‌بسرای امیر ، چون پیش وی رفتم برخاست ومرا بجایی نیکو بنشاند وو کیلان‌خویش را دشنام داد که «تقصیرایشان کردند ومن پیوسته بشغل وخدمت پادشاه‌مشغول بودم . » پس خزانه‌دار را گفت « کیسهٔ زر وترازو بیاور» ودویست دیناربرسخت وبدست من نهاد ، خدمت کردم وبرخاستم تابروم . گفت «زمانی بنشین.» خوان آوردند . چون طعام بخوردیم ودست بشستیم امیرچیزی درگوش خادمی گفت. خادم برفت و درحال باز آمد و خلعت‌آورد . امیر گفت « درپوشان . » جبه‌ای گران‌مایه در ن پوشانیدند ودستاری قصب برسرمن بستند . پس امیرمرا گفت «بدل پاك از من خشنود گشتی ؟ » گفتم « آری . » گفت « قبالهٔ من بازده وهمین

۱ـ گره بر ابرو افکند B ،گره بروی افکند C ،گره برفروخت P ، — AM

ساعت نزدآن پیرشو و اورا بگوی کـه من بحق خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم .» گفتم «چنین کنم که او خود مرا گفته است که فردا خبری بمن ده .» برخاستم وازسرای امیرنزد درزی رفتم وحال بااو بگفتم که «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقی زربداد و این جبه ودستار بمن داد واین همه از برکت سخن تو می‌شناسم . چه باشد اگر دویست دینار ازمن بپذیری ؟ » هرچند کـه گفتم قبول نکرد ومن برخاستم و بدل شاد بدکان آمدم .

۱۸ـ دیگر روز بره‌ای ومرغی چند بریان کردم باطبقی حلوا و کلیچه ، وازبهرپیرمرد درزی بردم و گفتم « ای‌شیخ اگر زر نمی‌پذیری‌این قدرخوردنی بتبرّك بپذیر که از کسب حلال من است تادلم خوش گردد .» گفت «پذیرفتم .» دست فراز کرد وازطعام من بخورد و شاگردان را بداد . پس پیر را گفتم « مرا بتو یك‌حاجت است اگر روا کنی تابگویم .» گفت «بگوی.» گفتم«همهٔ‌بزرگان وامیران بغداد ازبهرمن بااین امیرسخن گفتند . هیچ سود نداشت و سخن کس نشنید و قاضی درکار او عاجز ماند . چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی در وقت بجای‌آورد و زر من بداد ؟ این حرمت تو بنزدیك او از کجاست ؟ مرا بازگوی تا بدانم .» گفت « تو از احوال من بـا امیرالمؤمنین خبر نداری ؟ » گفتم « نه .» گفت « گوش دار تا بگویم .»

۱۹ـ گفت «بدان که مرا سی‌سال‌است‌تا بر منارهٔ این‌مسجد مؤذنی‌می کنم و کسب من از درزیگری[1] است و هرگز می نخورده‌ام و زنا و لواطه نکرده‌ام و کارهای ناشایسته روا نداشته‌ام . و در این کوچه سرای امیری است . مگـر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیـم ، امیر را دیدم مست می آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و اورا بزور می کشید

۱ــ درزیگری K ؛ خیاطیCA ؛ درزی PBM

آن زن فریاد می کرد و می گفت « ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن اینکاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و خانهٔ من بفلان محلت است و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترك مرا بزور و مکابره می‌برد تا با من فساد کند. و نیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اگر هیچ شب از خانه غایب شوم از او بر آیم.» و می گریست و هیچ کس بفریاد او نمی رسید که این ترك سخت محتشم و بزرگ بود و ده هزار سوار داشت و هیچ کس با او سخن نمی‌یارست گفتن. من لختی[1] بانگ برداشتم. سود نداشت و زن را بخانهٔ خویش برد. مرا از آن تغابن حمیّت دین بجنبید و بی‌صبر گشتم. برفتم و پیران محلت را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که « مسلمانی نمانده‌است که در شهر بغداد بربالین خلیفه‌زنی را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با او فساد کنند. اگر این زن را بیرون فرستی و اگر نه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم.» چون ترك آواز ما بشنید باغلامان از درسرای‌خویش‌بدر آمد و مارا نیك‌بزدند و دست و پای ما بشکستند.

۲۰- چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرّق شدیم. وقت نماز شام بود. نماز بکردم. زمانی بود. در جامهٔ خواب شدم و پهلو بر زمین نهادم. از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت. من در تفکر مانده بودم تا بر اندیشهٔ من بگذشت که اگر فسادی خواست کردن اکنون کرده باشد و در نتوان یافت. این بتر است که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده است که بشب از خانه غایب نباشد. من شنیده‌ام که سیکی خوارگان[2]

۱- لختی AKB ، لحظهٔ C ، — PM

۲- سیکی‌خوارگان P ، شراب خوارگان A ، میخوارگان M ، خماران C

چون مست شوند خوابی بکنند. چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بر مناره شوم و بانگ نماز بلند بکنم. چون ترك بشنود پندارد که وقت روز است، دست ازاین زن بدارد و او را از سرای بیرون فرستد. لابد ره گذرش بر در این مسجدبود. من چون بانگ نماز بگویم[1] زود از مناره فرود آیم و بر در مسجد بایستم. چون زن فراز آید او را بخانهٔ شوهرش برم تا باری این بیچاره از شوی و کدبانویی خویش بر نیاید.

۲۱ـ پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ نماز کردم. وامیر المؤمنین معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز بی‌وقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت «هر که نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است. راست که از خانه بیرون آید عسس بگیرد ودر رنج افتد.» خادمی را بفرمود که «برو و حاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذن را بیاوری که نیم شب بانگ نماز کرده است تا اورا ادبی بلیغ فرمایم چنانکه هیچ مؤذن دیگر بانگ نماز بی وقت نکند.» من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب الباب را دیدم که با مشعله می‌آمد. چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت «این بانگ نماز تو کردی؟» گفتم «آری.» گفت «چرا بانگ نماز بی وقت کردی؟ که خلیفه‌را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تاترا ادب کند.» من گفتم «فرمان خلیفه راست ولیکن بی ادبی مرا بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم.» گفت «این بی ادب کیست؟» گفتم «آن کس که از خدای و از خلیفه نمی‌ترسد.» گفت «این کی تواند بود!» گفتم «این حالی است که جز با امیر المؤمنین نتوانم گفتن. اگر من این بقصد کرده باشم هر ادبی که

۱ـ چون بانك نماز بگویم IK : — AMCB

خلیفه فرماید دون حق من باشد. » گفت « باسم‌الله بیاتا بدرسرای خلیفه شویم. »

۲۲- چون بدر سرای رسیدیم آن خادم منتظر بود. آنچه من بحاجب الباب گفتم با خادم بگفت. خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم را گفت « برو او را نزد من آر. » خادم مرا نزد معتصم برد. مرا گفت « چرا بانگ نماز بی‌وقت کردی؟ » من قصهٔ آن ترك و آن زن از اول تا آخر بگفتم. چون بشنید عظیم بر آشفت. خادم را گفت «حاجب الباب را بگوی که باصدسوار بسرای فلان امیر رو و اورا بگوکه «خلیفه ترا می‌خواند.» چون او را بدست آوری[1] آن زن را که او دیروز بسرای خود برده بود بیرون آور و با این پیرمرد و دوسه مرد دیگر بخانهٔ خویش فرست و شوهرش را بدرخوان و بگوی که « معتصم ترا سلام می‌رساند ودرباب این زن شفاعت می‌کند ومی گوید حالی که رفت اورا در آن هیچ گناهی نبود، باید که او رانیکوتر از آن داری که می‌داشتی.» واین امیر را زود پیش من آر. » ومرا گفت «زمانی اینجا باش.» چون یکساعت بودامیر را پیش معتصم آوردند. چون چشم معتصم بر وی افتاد گفت « ای چنین و چنین از بی‌حمیّتی من در دین مسلمانی ترا چه معلوم گشته است و یـا از ظلم من بر کسی چه دیده‌ای و بروزگار من چه خلل در مسلمانی آمده است؟ نه من همان‌ام که بسوی مسلمانی که در دست رومیان اسیر افتاده بود از بغداد برفتم ولشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال بلاد روم را همی کندم و تا قسطنطنیه را نکندم و نسوختم ومسجد جامع بنا نکردم و تا آن مرد را از بند ایشان نیاوردم بـاز نگشتم؟ امروز از عدل وسهم من گرگ و میش بیك‌جا آب می‌خورند تا ترا چه زهرهٔ آن باشد کـه در شهر بغداد برسر بالین من زنی را بمکابره بگیری و درسرای خود بری وفساد کنی وچون مردمان امر

۱- آوری M ؛ آوردی CK ؛ آورده باشی B ؛ — PA

معروف کنند ایشان را بزنی؟» فرمود که «جوالی بیاورید و اورا درجوال کنید و سرجوال محکم ببندید.» همچنین کردند. پس بفرمود تا دوچوب گچ کوب بیاوردند و گفت «یکی ازاین سو بایستید ویکی‌از آن سو و اورا می‌زنید تاخرد شود.» درحال دو مرد گچ کوب درنهادند و چندانش بزدند تاخردش بکردند. گفتند «یا امیرالمؤمنین همهٔ استخوانش خرد گشت.» فرمود تا جوال را همچنان سربسته ببردند و در دجله انداختند.

۲۳ـ پس مرا گفت «ای شیخ بدان که هر که از خدای عزّوجلّ نترسد از من هم نترسد و آن که از خدای عزّوجلّ بترسد خودکاری[1] نکند که اورا به دو جهان گرفتاری باشد. واین مردچون نا کردنی بکرد جزای خویش یافت. پس از این ترا فرمودم که هر که بر کسی ستم کند ویا کسی را بناحق برنجاند یا برشریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تامن بشنوم وترا بخوانم واحوال بپرسم وبا آن کس همان کنم که بااین سگ کردم اگرهمه فرزند یا برادر من باشد.» و آنکه مرا صلتی فرمود وگسیل کرد. وازاین احوال همهٔ بزرگان وخواص خبر دارند واین امیر زر تونه از حرمت من باتو داد بلکه از بیم آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد، چه اگر تقصیر کردی من در وقت برمناره رفتمی و بانگ نماز کردمی و با او همان رفتی که باآن ترك رفت.»

***

۲۴ـ ومانند این‌حکایات بسیار است. این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم بداند که همیشه خلفا وپادشاه چگونه بوده‌اند ومیش‌را از گرگ چگونه نگاهداشته‌اند وگماشتگان‌راچگونه مالش‌داده‌اند وازجهت مفسدان چه‌احتیاط کرده‌اند و دین اسلام را چه قوتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته.

۱ــ خودکاری MKB، چون‌کاری P، این‌کار C، — A

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و برسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

۱- بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت‌المال پدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی داشتن . واجب چنان کند که درهفته یک‌بار یا دوبار علمای دین را پیش‌خویش راه دهد و امرهای حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی‌الله علیه وسلم‌استماع کند وحکایات پادشاهان عادل وقصص انبیا علیهم‌السلام بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند وگوش و هوش بدیشان سپارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند وهرچه او را معلوم نشود باز پرسد . چون دانست بدل بگمارد که چون یکچندی چنین کرده شود خود عادت گردد . وبس روزگای برنیاید کـه بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه‌السلام او را معلوم گردد وحفظ شود وراه‌کار دینی ودنیاوی وتدبیر وصواب براو گشاده شود و هیچ بدمذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف بیفزاید[۱] و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر

۱- بیفزاید AM ؛ بفرماید P ؛ بود C

دست او کارهای بزرگ برآید و مادت شر و فساد وفتنه از روزگـار دولت او منقطع گردد ودست اهل صلاح قوی شود ومفسد نماند ودراین جهان نیك نامی باشد و درآن‌جهان رستگاری ودرجهٔ بلند و ثواب بی‌شمار یابد ومردمان‌درعهد او بعلم‌آموختن رغبت بیشتر کنند .

الخبر

۲ــ ابن‌عمر گوید رضی‌الله‌عنه که «رسول‌علیه‌السلام گفت که داد کنند گان را اندر بهشت سراها باشد از روشنایی بااهل خویش با آن کسها[1] که زیر دست ایشان باشند .»

***

۳ــ و نیکوترین چیزی کـه پادشاه را بایددین درست است زیرا کـه پادشاهی ودین همچون‌دو برادرند . هر گه که در مملکت اضطرابی‌پدیدآید در دین نیز خلل‌آید ، بد دینان ومفسـدان پدید آینه ، و هر گه که‌کار دین باخلل باشد مملکت شوریده بود و مفسـدان‌قوت گیرند وپادشاه را بی‌شکوه و رنجه‌دل دارند وبدعت آشکارا شود و خوارج زور آرند .

حکایت

۴ــ سفیان ثوری گوید «بهترین سلطانان آن‌است که با اهل علم نشست وخاست کند وبدترین علما آن است که باسلطان نشت وخاست کند .»

۵ــ اردشیر گوید[2] «هرسلطانی که توانایی آن‌ندارد که خاصگیان خویش را بصلاح بازآوردمی باید دانست که هر گز او عامه[3] و رعیت را بصلاح نتواند آورد .» و دراین معنی حق‌تعالی می‌فرماید «وانذرعشیرتك‌الاقربین .»

۱ــ از روشنایی بااهل خویش وبا آن‌کسها PA ، براز‌نور وابنان واهل ایشان C ، ازروشنائی عدل خویش با (زیردستان M) (آن‌کسها T) TM
۲ــ اردشیر گوید .... نتواند ستدن (بند ٦) — P
۳ــ عامه A ، عامل C

۶ـ و امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه گوید «هیچ چیز ضایع کننده‌تر مرمملکت را و تباه کننده‌تر مررعیت را از درازی حجاب پادشاه نیست و هیچ چیز سودمندتر و باهیبت‌تر اندردل خلق از آسانی و کم حجابی پادشاه نیست خاصه دردل گماشتگان وعمال که چون بدانستند که پادشاه آسان حجاب است هیچ کس بررعیت ستم نتواند کردن و جزمال حق نتواند ستدن.»

۷ـ لقمان حکیم گفت «هیچ یاری مرد را درجهان به از علم نیست و علم بهتر از گنج[۱]، ازبهرآن که گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد.»

۸ـ وحسن بصری رحمة‌الله علیه گوید که «دانانه آن کس است که تازی بیشتر داند وبرالفاظ ولغت عرب قادرتر باشد چه دانا آن کس است که برهمه دانشی[۲] واقف باشد. هر زبان که داند شاید. اگر کسی همهٔ احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی وپارسی ویا رومی بداند[۳] وتازی نداند او عالم باشد. پس اگر زبان تازی داند بهتربود که خدای تعالی قرآن را بلفظ عرب فرستاده است ومحمد مصطفی صلوات‌الله علیه وسلامه تازی زبان بود.»

***

۹ـ اما چون پادشاه را فر الاهی باشد و مملکت باشد وعلم باآن یارباشد سعادت دوجهانی بیابد از بهرآن که هیچ کاری بی‌علم نکند وبجهل رضا ندهد. وپادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان درجهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می‌برند چون افریدون و اسکندر و اردشیر و نوشیروان عادل و امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه و عمربن عبدالعزیز نوّرالله مضجعه وهارون ومأمون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی

۱ـ علم بهتر ازگنج CA، علم بهتر است که گنج P
۲ ـ دانشی PA، دانش M، عالم C
۳ـ بداند CA، بداندی P

وسلطان محمود رحمةالله علیهم اجمعین که کار و کردار هریك دیدار است ودر تاریخها و کتابها نوشته است ومی‌خوانند و دعا وثنا برایشان می گویند .

حکایت

۱۰ـ چنین گویند که در روزگار عمربن عبدالعزیز رحمةالله علیه قحط افتاد و مردم در رنج افتادند . قومی ازعرب نزد وی آمدند وبنالیدند وگفتند « یا امیرالمؤمنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط ، یعنی که لاغر شدیم وگونه‌ها زرد کردیم[۱] از نایافتن طعام و واجب ما اندر بیت‌المال‌تو است . این مال یا ازآن تواست یا ازآن خدای تعالی ویا ازآن بندگان‌خدای است . اگر ازآن بندگان خدای است از آن ماست و اگر ازآن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تو است فتصدّق علینا انالله یجزی المتصدّقین. » تفسیرچنان‌است که برماصدقه کن که خدای‌تعالی‌صدقه کنندگان را مکافات دهد . «واگر از آن ماست بما ارزانی‌دار تـا ازاین تنگی برهیم که پوست برتنهای ما خشك شده است . » عمربن‌عبدالعزیز را دل برایشان‌بسوخت و آب بچشم اندر آورد[۲] . گفت « همچنین کنم که شما گفتید . » هم در ساعت بفرمود تاکار ایشان بساختند ومقصود ایشان حاصل کردند وچون خواستند که برخیزند و بروند عمربن عبدالعزیز رحمةالله علیه گفت « ای مردمان کجا می‌روید ؟ چنانکه سخن خود وازآن بندگان خدای تعالی بامن بگفتید سخن من نیز با خدای تعالی بگویید » یعنی مرا بنیکی یاد آورید . پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند وگفتند «یارب بعزت تو که با عمربن عبدالعزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد . »

---

۱ ـ گونها زرد کردیم CA ؛ لونهامان زرد کردیم M ؛ لونها زرد گشتیم P   ۲ـ بچشم اندر آورد P ؛ در دیده بگردانید CA ؛ چشمش اندرگشت M

۱۱ـ چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری بر آمد و بارانی سخت اندر گرفت وازآن ژاله یکی برخشت پختهٔ سرای آمد و بدو نیم شد و از میان وی کاغذی بیرون آمد. نگاه کردند. بر وی نوشته بود « هذا برائة من الله العزیز الی عمربن عبدالعزیز من النار. » پارسیش چنین بود که این امانی است از خدای تعالی مر عمربن عبدالعزیز را از آتش دوزخ.

***

۱۲ـ ودراین معنی حکایات بسیار است ولیکن اندر این باب این قدر که یاد کرده شد تمام[۱] است.

۱ ـ تمام P ، کفایت M ، کفاف C ، — A

فصل نهم

اندر مشرفان دولت و کفاف ایشان

۱ـ کسی که بر وی اعتمادی تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او می‌داند و بوقتی که خواهند و حاجت افتد می‌نماید و این کس باید که از دست خویش بهر ناحیتی و شهری نایبی فرستد سدید و کوتاه دست تا اعمال و اموال را تیمار می‌دارد و آنچه رود از اندك و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب مشاهره و مزد ایشان باری بر رعیت افتد و بتازگی رنجی بحاصل شود. و آنچه ایشان را بکار باید از بیت‌المال بدهند تا ایشان را بخیانت کردن و رشوت‌ستدن حاجت نیفتد و آن فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش.

فصل دهم

اندر صاحب خبران و منهیان و تدبیر کارهای مملکت کردن

۱ ـ واجب است بر پادشاهان از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیك خویش بر رسیدن و اندك و بسیار آنچه رود بدانستن. اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و خوار کاری و ستم کاری حمل کنند و گویند «فساد و درازدستی که در مملکت می رود یا پادشاه می داند یا نمی‌داند؛ اگر می‌داند و تدارکی و منعی[۱] نمی کند آن است که همچون ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است. و اگر نمی داند بس غافل است و کم دان.» و این هر دو معنی نه نیك است. [۵۵] لابد بصاحب برید حاجت آید. وبهمه روزگار پادشاهان درجاهلیت واسلام بهمه شهرها برید داشته اند تا آنچه می رفته است از خیر و شرّ از آن بی خبر نبوده اند، چنانکه اگر کسی مرغی یا توبره ای‌کاه بنا حق ستده است از کسی بمسافت پانصد فرسنگ پادشاه را خبر بوده است و آن کس را ادب فرموده‌است[۱] تا دیگران بدانستند که پادشاه بیدارست. وبهمه جای کارآگهان گذاشته است و همهٔ ستم‌کاران دستها کوتاه کرده اند و مردمان در امن و سایهٔ

۱ـ وآن‌کس را ادب فرموده است P ؛ آنکس را مالش فرمودی C ـ N

عدل بکسب و عمارت مشغول گشته اند ولیکن این کاری نازك است و با غایله. باید که این کار بر دست زفان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کسی دیگر. و مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که از خزینه مهیّا می‌رسد تا بفراغ دلی احوال می نمایند و نباید که‌جز پادشاه کسی دیگر بداند که ایشان چه می نمایند تا هر حادثه‌ای که تازه شود پادشاه می داند و آنچه واجب کند می فرماید و بهر کسی در خورد او بی آگاهی او ناگاه پاداش و مالش و نواخت و بادافراه می رسد از پادشاه. چون چنین باشد مردمان پیوسته برطاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه ترسند و کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاه عاصی تواند بود[1] و یا بد او یارد اندیشیدن که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوی رایی پادشاه باشد و آبادان کردن ولایت.

حکایت

۲ ـ چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی را با جملهٔ کاروان برباط دیر گچی دزدان کالا ببردند و این دزدان از کوچ و بلوچ بودند و این کوچ و بلوچ پیوستهٔ ولایت کرمان است. و این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلّم کرد [40b] و گفت «دزدان[2] کالای من بدیر گچی برده‌اند. کالای من از ایشان بازستان و یا تاوان[3] کالای من بده.» محمود گفت «دیر گچی کجا باشد؟» زن گفت «ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن رسی و نگاه توانی داشت.» گفت «راست می گویی ولیکن هیچ دانی که این دزدان چه

1ـ تواند بود P، شوند C، تواند N ۲ـ دزدان PC، ـــN ۳ـ یاتابان N، یاباز P، یا عوض C

جنس بودند و از کجا آمده بودند؟» گفت «از کوچ و بلوچ بودند و از نزدیکی کرمان آمده بودند.» محمود گفت «آن جای دور دست و از ولایت من بیرون است و من بدیشان جبر[1] نتوانم کرد.» زن گفت «تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبان باشی که میش را از گرگ نگه نتوانی داشت؟ پس چه من با این ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر؟» محمود را آب در چشم بگشت. گفت «راست می گویی. هم‌چنین کنم. تاوان کالای تو بدهم و تدبیر ایشان چنانکه توانم کرد می کنم.»

۳ـ بفرمود تا تاوان کالای زن از خزینه بدادند و بیوعلی الیاس که امیر کرمان و تیز[2] بود نامه نبشت که «مرا بعراق آمدن نه مقصود ولایت گرفتن عراق بود که من پیوسته در هندوستان بغزا کردن مشغول بودم ولیکن از بس نوشته های مسلمانان که متواتر بمن همی رسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راه گذر ساباطها ساخته و هر گاه که زنی و یا پسری نیکو بر گذرد فرود آیند و بزور در سرای برند و با ایشان فساد کنند و دست و پای امردان را نگار نهند و حنا بندند و چندانکه خواهند دارند و بمراد خویش رها کنند، و یاران رسول را علیه‌السلام آشکارا لعنت می کنند و عایشهٔ صدّیقه را رضی الله عنها که ام المؤمنین است زانیه می‌خوانند، [٤١٥] ومقطعان از رعایا درسالی دو بار و سه بار خراج می‌ستانند وهرچه خواهند می کنند، و پادشاه که او را مجدالدوله می‌خوانند بدان‌قناعت کرده است که او را شهنشاه خوانند و نُه زن دارد همه با نکاح وباز رعیّت‌بهر جای در شهر ها و نواحی ها مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند[3] و خدا و رسول را ناسزا می گویند و نفی صانع بر ملاهی گویند و نماز و روزه و حج

۱ـ جبر N، هیچ PC ۲ـ وتیز N، ـــ PC ۳ـ کنند PC، گویند N

و زکوة را منکراند ، نه مقطعان ایشان را ازاین گفتن کفریات زجر می کنند و نه ایشان مقطعان را توانند گفت که « شما چرا صحابهٔ رسول را علیه‌السلام جفا می گویید و این ظلم و فساد می کنید ؟ » هر دو گروه بیدر یکدیگر همداستان شده اند .

٤ ـ « چون این حال مرا بدرستی معلوم گشت این مهمّ را بر غزات هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را که همه مسلمانان پاکیزه‌اند و حنفی[1] ، بر دیلمان و زنادقه و باطنی گماشتم تا تخم ایشان بگسستم ، بعضی بشمشیر ایشان کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی درجهان آواره شدند . و شغل و عمل، همه خواجگان ومتصرفان خراسان را فرمودم که ایشان یا حنفی[2] یا شافعی یا کیزه باشند. این هردو طایفه دشمن‌راضی وخارجی و باطنی باشند و موافق ترك اند . و نگذاشتم که یك دبیر عراقی قلم بر کاغذنهد از آنچه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان باشند وکار بر ترکان شوریده دارند تا باندك روزگار بدین تدبیر عراق را ازبد مذهبان صافی کردم بنیروی خدای عزّوجلّ ، که ایزدتعالی مرا ازجهت آن آفریده است وبرسر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد ودهش [٤١b] جهان را آبادان کنم .

٥ـ « در این حال ما را چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ آنجا برباط دیر گچی راه زده‌اند ومالی ببرده. خواهم که‌ایشان‌رابگیری‌و آن مال از ایشان بستانی وهمه را بردار کنی و یا همه را دست بسته باآن مال که برده‌اند بشهر ری فرستی کـه ایشان را زهرهٔ آن نباشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند . والا کرمان از سومنات دورتر نیست . لشکرها را

۱ ـ حنفی P ، حنیفی N ، حنیفه مذهب C ۲ـ حنفی PC ، حنیفی N

بکرمان بکشم و دمار از کرمان بر آرم . »

۶ـ چون قاصد نامه برسانید بوعلی الیاس عظیم بترسید ودر وقت قاصدرا بنواخت و از جواهرالوان و از ظرایف[1] دریا بار و بدره‌های زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت « من بنده‌ام وفرمان بردارم . مگر احوال بنده و ولایت کرمان ملك را نیك معلوم نیست والا[2] بنده هرگز بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان همه سنّی و بصلاح باشند و خویش کار، و این کوههای کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و کوهها ودره‌های[3] محکم‌است و راه دشوار ، ومن ازایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد ومفسداند ودویست فرسنگ راه تایمن‌دارند وبدزدی می‌روند و خلقی بسیارند و من با ایشان بس‌نیایم . سلطان عالم تواناتر است وتدارك ایشان درهمهٔ جهان امروز اوتواند کرد . من‌بندگی را میان‌بسته دارم بهرچه فرماید . »

۷ـ چون جواب وخدمتهای بوعلی‌برسید محمود دانست که هرچه بوعلی می‌گوید راست می‌گوید . رسول بوعلی را با خلعت خاص باز فرستاد و گفت « بوعلی را بگوی که باید که لشکر کرمان را جمع کنی و در ولایت کرمان طوفی می‌کنی وبسر فلان ماه بسرحد کرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است وآنجامقام کنی. چون‌قاصد بتورسد بافلان [۴۲۵]نشان‌دروقت کوچ کنی ودر ولایت کوچ و بلوچ تازی و درهرحوالی[4] که ازایشان یابی همه رابکشی و هیچ زنهار ندهی و ازپیران و زنان ایشان چندین مال بستانی و بفرستی تا من اینجا برمدعیان که مال ایشان ببرده‌اند تفرقت کنم . وبا ایشان عهدی وقراری محکم بکنی . پس باز گردی . »

۱ـ ظرایفها C ؛ طرایف NP ۲ـ والا PC، اولا N ۳ـ درها N ، دربندهای C ؛ دریاها P
۴ـ ودر هرحوالی N ؛ وهرجوانی PC

۸– چون رسول بوعلی را گسیل کرد منادی فرمود که « بازرگانانی که عزیمت تیز دارند وراه کرمان خواهند کرد باید که کار بسازید و بارها دربندید که من بدرقه می‌دهم ومی‌پذیرم اگر آن دزدان کوچ وبلوچ کالای شما ببرند من از خزینه تاوان می‌دهم. »

۹– چون این خبر درعالم بپراکند چندان بازرگانان از اطراف بشهرری گرد آمدند که اندازه نبود. پس سلطان محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری را با صدوپنجاه سوار بدرقه کرد وایشان را گفت « شما دل مشغول مدارید که من براثر شما لشکری می‌فرستم » تا ایشان قوی دل باشند. ودر آن وقت که بدرقه را گسیل می‌کرد این امیر را کـه سرخیل بود پنهانش بخواند ویك شیشه زهر قاتل بدو داد و گفت «چون بسپاهان رسی آنجا مقام کن تا بازرگانانی که آنجااند کارخویش بسازند و درصحبت تو بروند وتو باید که دراین مدت مقام ده خروار سیب سپاهانی بخری هرچه نیکوتر وبرده شتر بار کنی وبوقت رفتن درمیان شتر بازرگانان تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزلی رسی که فردا بردزدان خواهی رسید. باید که آن شب بارهای سیب رادرخیمه آوری و فرو ریزی وهرسیبی را جوال دوزی فرو می‌بری و چوبکی ستبرتراز سوزن بتراشی ودرآن [42b] شیشهٔ زهر می‌زنی و در آن سوراخ سیب می کنی تا همهٔ سیبها رابراین گونه زهرآلود کنی وهمچنان سیبهادرقفصها تعبیه کنی‌در میان‌پنبه، و دیگر روزهمچنان این شتران رادرمیان‌شتران دیگر تعبیه کنی و پراگنده کنی و کوچ کنی. چون دزدان برخیزند و درکاروان افتند تـو هیچ آهنگ جنگ ایشان مکن کـه ایشان بسیار باشند و شما اندك. در حال تو بـا کسانی که سلاح[1] دارند ازسوار وپیاده روی‌بازپس نه وچندنیم فرسنگ یا

۱– سلاح PC ، صلاح N

بیشتر بیا و ساعتی نیك درنگ کن. پس آهنگ دزدان کن. شك نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشند. تو شمشیر درنه و باقی را بکش و چندانکه توانی ازپس ایشان میرو ومی کش. وچون از ایشان بپردازی دهسوار نیك دو اسپه بیوعلی الیاس فرست با انگشتری من. او را خبرده که ما با دزدان کوچ وبلوچ چون کردیم. اکنون گوی « تو با لشکرخویش در ولایت ایشان تاز که از برناپیشگان وسرغوغایان دراین حال خالی شده است و آنچه ترا فرموده‌ایم بجاآور.» و تو کاروان را درشهر کرمان برو آنگاه اگر بیوعلی پیوندی شاید.»

۱۰ـ امیر گفت فرمان‌بردارم، چنین کنم و دل گواهی می‌دهد که بدولت ملك این کاربرآید وآن راه تاقیامت بر مسلمانان گشاده شود.» وازپیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد وپنج[۱] شتروار سیب راست کرد و روی نهادبکرمان. ودزدان جاسوسان فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که «کاروان می آید باچندین هزار چهارپای، وچندان نعمت دارند که اندازهٔ آن خدای عزّوجلّ داند [۴۳a] ودراین هزار سال کس چنین کاروان ندیده است و صدوپنجاه سوارترك بدرقه دارند.» سخت خرم شدند. ودرهمه جایگاه کوچ و بلوچ که مردی برنا وعیار پیشه بود و سلاح دست[۲] آ که کرده بودند و خوانده وچهارهزار مرد باسلاح[۳] تمام برسرراه آمده بودند ومنتظرکاروان نشسته.

۱۱ـ چون این امیر با کاروان بمنزلی رسید که مقیمان آن منزل گفتند که « چندین هزار مرد دزد راه شما گرفته اند[۴] و چندین روز است که منتظر شما اند» امیر پرسید که « از اینجا تا آنجا که ایشان اند چند فرسنگ باشد؟» گفتند «پنج فرسنگ.» چون کاروانیان بشنیدند غمگین شدند وآنجا

۱ـ پنج N : ده PC ۲ـ سلاح دست N : سلاح دار C ، سلاح داشت P ۳ـ سلاح N
۴ـ گرفته‌اند P ، بگرفتند C ، کرده‌اند N

فرود آمدند. نماز دیگر این امیر همهٔ بارسالاران و کاروان سالاران را پیش خواند و دل گرمی داد و گفت «مرا بگوئید، جان بهتر یا مال؟» همه گفتند «جان.» گفت «شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غمی نمی خوریم. شما چرا از بهر خواسته کــه آن را بدل باشد چندین غم می خورید؟ آخر محمود مرا بکاری فرستاده است، نه با شما خشم دارد و نه با من که ما را بهلاك دهد و او در تدبیر آن است که مالی که بدین کچی برده اند ازآن زنی از این دزدان باز ستاند. چه پندارید که[1] مال شما بدیشان خواهد داد؟ دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مدد او بما پیوندد و کار بمراد ما باشد ان‌شاءالله. ولیکن شما را همه آن باید کرد که من گویم که مصلحت شما در آن است.»

۱۲- مردمان که از او این بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند. گفتند «هر چه تو فرمایی آن کنیم.» گفت «هرچه میان شما سلاح دست[2] است و کار[3] تواند کرد [٤٣b] پیش من آیند.» پیش او آمدند. بشمرد. با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد جوان بر آمدند سوار و پیاده. گفت «چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارند با من در پیش کاروان باشید و هرچه پیاده اند از پس کاروان که این دزدان را عادت آن است که مال برند و کس را نکشند الا کس را که با ایشان کوشد و در جنگ کشته شود. ما فردا چنانکه آفتاب دو تیر[4] بالا برآید بدیشان رسیم و چون ایشان آهنگ کاروان کنند من بهزیمت باز پس[5] گریزم. شما چون مرا دیدید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید و من با ایشان کر و فری می کنم تا شما یك فرسنگی میانه کنید.

۱- که PC ، — N ۲- سلاح دست NP ، سلاح دار C ۳- کار N ، کارزار ، جنگ P
٤- تیر N ، نیزه C ، — P ۵- بازپس C ، ازپس N ، — P

آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی آنجا توقف کنیم، آنگاه بجمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجایب بینید که[۱] مرا فرمان چنین است و من در این چیزی می‌دانم که شما ندانید و فردا معاینه ببینید آنچه من می‌دانم وراست‌گویی من و همت[۲] محمود شما را آگاه کردد.[۳]» همه گفتند «چنین کنیم.» و باز گشتند.

۱۳ - چون شب در آمد این امیر بار های سیب را سر بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفسها نهاد و پنج مرد خویش را با این ده شتر بار سیب نامزد کرد و گفت «چون ما بگریزیم و دزدان در کاروان افتند و بار ها شکافتن گیرند شما تنگهای بار سیب را ببرّید و سر قفسها را بردارید و نگون سار کنید. پس سر خویش گیرید.»

۱٤ - و چون از شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه می رفتند تاروز شد و آفتاب چون بالا گرفت دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان درآمدند شمشیرها کشیده. این امیر حمله ای دو سه [٤٤ه] بزد و تیری چند انداخت. پس روی بهزیمت نهاد و پیادگان که دزدان را دیدند باز پس گریختند و می دویدند و امیر نیم فرسنگی پیادگان را اندر یافت و همه را بر جای بداشت. چون دزدان دیدند که بدرقه اندك مقدارمردم بودند و بگریختند و کاروانیان سر خویش گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بار ها را شکافتن گرفتند[٤] و بکالا مشغول شدند، و چون بخروار های سیب رسیدند درافتادند و پاك بغارتیدند و برغبت می خوردند و هر که نیافته بود بدو می دادند و کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد. چون ساعتی

۱- که P ، انیع من میدانم و N ؛ — C ۲- همت P ، همت و اقبال C ، — N ۳- کردد PC ، کردم N ٤- خرم شدند وبدلی فارغ وبارها را شکافتن گرفتند P ، — N

بر آمد یك یك می افتادند و می مردند.

۱۵ ــ و چون دو ساعت از روز بگذشت این امیر تنها بر سر بالایی شد و در آن کاروان و دزدان نگاه کرد. همهٔ صحرا مردم افتاده دید[1]. بنشاط فرو تاخت و گفت «ای مردمان بشارت باد که مدد سلطان محمود رسید و دزدان را بکشتند و بس کسی زنده نمانده است. هین ای شیرمردان بشتابید تا باقی را ما بکشیم.» و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و مردم پیاده از پس بتك خاستند. چون بکاروان رسیدند همهٔ صحرا مردم مرده دیدند[2] و سپر و شمشیر و زوبین و تیر کمان بیفگنده و بعضی از ایشان که زنده بودند چون لشکر را بدیدند بگریختند. امیر از دنبالهٔ ایشان براند[3] و پیادگان[4] نیز با امیر یار شدند و تا دو فرسنگ از پس ایشان بیامدند و تا همه را نکشتند باز نگشتند و یك تن از ایشان زنده بنجست که[5] خبر بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد. و امیر آن سلاحهای ایشان را فرمود تا گرد کردند و چندین خروار بر آمد. و کاروان را بمنزل برد و هیچ کس را کمتر چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجید. و از اینجا تا آنجا که بوعلی الیاس بود دوازده فرسنگ بود. [44b] امیر دو غلام را با انگشتری محمود بدو فرستاد بتعجیل و گفت که بایشان چه رسید.

۱٦ ــ و چون انگشتری بدو رسید در وقت با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت و این امیر نیز بدو پیوست. و شمشیر در نهادند و زیادت از[6] ده هزار مرد از ایشان بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهار پای ایشان را بدست آمد که آن را

---

۱ ــ افتاده دید N ؛ دیدافتاده P؛ دید که درازافتاده C ۲ ــ مردمدیدندNPC ۳ ــ و بعضی . . . . . براند C ؛ ــ PN ٤ ــ تا پیادگان C ؛ و ایشان PN ٥ ــ بجست N ؛ نرست P ؛ نماند C ٦ ــ از C ؛ ــ NP

حد نبود. و بوعلی آن همه در صحبت این امیر بمحمود فرستاد. و محمود منادی فرمود که «تا من بعراق آمده ام هر که را دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایید و عوض آن[۱] از من بستانید.» مدعیان همی‌آمدند و خشنودباز می‌گشتند و در آن پنجاه سال کوچیان را از هیچ فضول یادنیامد.

***

۱۷– و بعد از آن محمود بهمه جایها صاحب خبران و منهیان بگماشت چنانکه اگر کسی مرغی از کسی بناحق بستدی در غزنین و یا مشتی بناواجب بر روی کسی زدی او را در ری خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن. و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند الاآل سلجوق که‌دل در این‌معنی نبسته‌اند[۲].

حکایت در این معنی

۱۸– وقتی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الپ ارسلان را انارالله برهانه گفت «چرا صاحب خبر نداری؟» گفت «می‌خواهی که ملك من بباد دهی و هوا خواهان ما را از من برمانی؟» گفت «چرا؟» سلطان گفت «چون صاحب خبری دیدار کنم آن که مرا دوست دار[۳] و یگانه‌باشد باعتماد دوست داری[۴] و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و اورا رشوتی ندهد و آن که‌مخالف و دشمن‌من[۵] بودبا اودوستی گیرد و اورامال بخشد. چون‌چنین‌باشد ناچارصاحب خبر همیشه از دوستداران ما بسمع ما سخن بد رساند[۶] و از دشمنان [٤٥ه] سخن نیکوهمی‌پیوندد. و سخن‌نیك[۷] و بدبااثر[۸] باشد، چون چند تیر بیندازی

۱– آن PC، — N ۲– کـه دل درین معنی نبسته‌اند P، که دل درین بسته بود C، — N
۳– دوست دارد N، دوست دل P، — C ٤– دوست داری P، دوستان N، دوستی C
۵– من PC، — N ٦– رسانند NP، رساند C ۷– وسخن نیك N، — PC ۸– با اثر N، هم جون تیر PC

آخر یکی بر نشانه آید. ودل ها بدین سبب هرروز بردوست داران گران تـر می‌شود وایشان را دورتر می گردانیم و دشمنان را بخویشتن نزدیکتر می کنیم وچون نگاه کنی بـاندك روزگار دوست داران همه دور شوند و دشمنان جـای ایشان بگیرند وآنگاه آن‌خلل تولد کند که درنتوان یافت.»

***

۱۹- ولیکن آن اولیتر که صاحب خبر باشد که صاحب برید داشتن یکی از قواعد ملك‌است وچون‌این معتمد[1] چنان باشد که باید در این معنی که گفتیم دل مشغول نبود.

۱ـ این معتمد N؛ آن اعتماد P، C

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی ومثالها[1] که از درگاه نویسند

۱ـ نامه‌ها ازدرگاه بسیار می‌نویسند وهرچه بسیار گردد حرمتش بشود. باید که تا مهمّی نبود ازمجلس عالی چیزی ننویسند و چون بنویسند باید که حشمتش آن چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آن را از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد واگر معلوم گردد که کسی در آن فرمان بچشم حقارت نگریسته است واندر پیش شدن بسمع وطاعت کاهلی کرده است[2] آن کس را مالش بلیغ[3] دهند و اگر چه از نزدیکان بود. فرق میان پادشاه ودیگر مقطعان و مردمان فرمان روان است.

حکایت در این معنی

۲ـ [b ٤٥] گویند زنی از نشابور بتظلم بغزنین رفت و پیش سلطان محمود گله کرد که «عامل نشابور ضیاعی از من بستده است و درتصرّف خود آورده.» نامه‌ای دادند که «ضیاع بدو باز ده.» این عامل مگر ضیاع را حجتی داشته بود، گفت «آن ضیاع من است و حالش بدرگاه باز نمایم.» دیگر باره این زن بغزنین رفت و تظلّم کرد. غلام فرستادند و آن عامل را از نشابور بغزنین بردند

1ـ مثالها PC، مثالی N　　2ـ کرده‌است P، نکرده‌است NC　　3ـ بلیغ P، طبع N، C—

وهزارچوب بردرسرای بزدندش ازپس آنکه اواین چوب را بامید شفیع ببیست هزار دینار نشاپوری باز می‌خرید، و بنفروختند و گفتند « اگرچه این ضیاع ترا درست بود چرابحکم فرمان نرفتی وبعد ازآن حال ننمودی تاآنچه واجب آیدی[۱] بفرمودیمی[۲] . »

***

۳ــ و این از بهر آن بوده است تا چون دیگران این حال بشنوند کس زهره ندارد که در فرمان پادشاه تقصیر کند .

٤ــ وهرچیزی همچنین که بپادشاه تعلّق دارد و اورا رسد که آن کند ویا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست وپای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد و اگر کسی بی دستوری و فرمان پادشاه چنین چیزی کند تا[۳] چاکر ودرم خریدهٔ خویش را[٤] همداستان نباید بود و او را مـالش باید داد تا دیگران خویشتن را بشناسند وعبرت گیرند .

حکایت

ه ــ چنین گویند کــه پرویز بهــرام‌چوبین را در ابتدا نیکو می‌داشت چنانکه یك‌ساعت بی او نبودی و درشراب وشکار [ه ٤٦] و خلوت از خویشتن جدا نداشتی، واین بهرام چوبین سواری یگانه بود و مبارزی بی‌همتا . مگر[۵] روزی ملك پرویز را[٦] از عمّال هرات[۷] وسرخس سیصد اشتر سرخ موی آوردند بر هر یکی خرواری بار از حوایج و دیگرمتاع . بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا اورا در مطبخ فراخی بود .

۱ــ آیدی N ، آمدی C ، بودی PR ۲ــ بفرمودیمی N ، بفرمودمانی K ، بفرمودمی PC

۳ــ تا R، یا NP، — C ٤ــ را N ، — PCR ه ــ مگر P ، ملك NR ، — C

٦ــ راPCR ، — N ۷ــ هرات R ، قرات C ، فراه N ، هری P

۶- دیگر روز پرویز را خبر آوردند که «دوش بهرام چوبین غلامی را فرو کشید از آن خویشتن و بیست چوب بزد.» پرویز را خشم آمد و فرمود که بهرام را حاضر کنند. چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه تیغی پانصد بیاوردند. گفت «ای بهرام هرچه از این تیغها بهتر است جدا کن.» بهرام همی گزید. و بعد از آن گفت «آنچه خیاره‌تر[1] است از این گزیده ها بیرون کن.» پس بهرام از این گزیده‌ها ده تیغ جدا کرد. پرویز گفت «از این ده تیغ دو تیغ بهتر بگزین.» بگزید. گفت «اکنون بفرمای تا این دو تیغ را در یك نیام بسپارند.» بهرام گفت «یا ملك دو تیغ در یك نیام نیکو نیاید.» پرویز گفت «دو فرمان‌ده در یك شهر چون نیکو آید[2]؟» بهرام در وقت بجای آورد و بدانست که خطا کرده است، زمین را بوسه داد و عفو خواست. پرویز گفت «اگر نه آنستی که ترا برمن حق خدمت است و بر کشیدهٔ خویش را نمی‌خواهم که بیفکنم والا از تو در نگذاشتمی. خدای عزّوجلّ ما را بر زمین داور کرده است نه ترا. هر که را داوری باشد حال را بما بر باید داشت تا آنچه واجب کند اندر آن براستی بفرماییم و اگر بعد از این از زیردستی و درم‌خریده‌ای گناهی دیدار آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه واجب[3] کند[4] از تأدیب ما بفرماییم تا هیچ کس را بناواجب رنجی نرسد. این بار ترا عفو کردیم.»

***

بهرام [b ۴۶] چوبین که سپاه سالار او بود با او این خطاب رفت.

۱- خیارتر NP ، نیکوتر C ۲- پرویز گفت دو فرمان ده در یك شهر چون نیکو آید R ، NPC— ۳- اندر آن براستی .... تا آنچه واجب PCR ، N— ۴- کند ، باشد P ، اید CR، N—

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمات

۱ـ غلام ازدرگاه بسیار می‌رود بعضی بفرمان و بیشتر بی‌فرمان واندر آن مردمان را رنجها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومت هست که اندازهٔ آن دویست دینار هست ، غلام می‌رود وپانصد دینار جعل می‌خواهد ومردمان دراین مستأصل و درویش می‌شوند . باید کـه تا مهمّی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان نفرستند ، و با غلام قرار دهند که « این خصومت چندین است و توبیش ازاین جعل مستان . » تا بوجه خویش بود .

فصل سیزدهم

اندر فرستادن جاسوسان و تدبیر کردن برصلاح مملکت و رعیت

۱- باید که همیشه بهمهٔ اطراف جاسوسان بروند برسبیل بازرگانان و سیّاحان و صوفیان و پیرزی[1] فروشان و درویشان و از هرچه می‌شنوند خبر می‌آرند تا هیچ گونه از احوال خبری پوشیده نماند واگر چیزی حادث گردد و تازه شود بوقت خویش تدارك کرده آید. چه بسیاروقت بوده است که والیان و مقطعان و گماشتگان وامرا سرمخالفت وعصیان داشته‌اند وبرپادشاه سگالیده [۴۷۵] که جاسوسان در رسیده‌اند و پادشاه را خبر کرده. پادشاه در وقت برنشسته است و تاختن برده و ناگاه برسرایشان شده و فرو گرفته و این عزم ایشان را باطل کرده. واگرپادشاه ویالشکری بیگانه[2] قصدمملکت‌او کرده‌اند همچنین اورا آگاه کرده‌اند و اوکارخویش بساخته است و دفع‌آن کرده. واز حال رعایا همچنین خبر داده‌اند از نیك و بد وپادشاهان تیمار آن بداشته‌اند چنانکه وقتی عضدالدوله کرد.

حکایت عضدالدوله در این معنی

۲- از دیلمان هیچ پادشاهی بیدارتر وبزرگتر وپیش‌بین‌تر ازعضدالدوله

۱- پیرزی N، دارو P، —C   ۲- بیگانه PC، —N

نبوده است و عمارت دوست داشتی و بلند همّت و باسیاست بود. روزی منهیی بوی نبشت: بدان مهمّ که بنده را بدان فرستاده بود چون از دروازهٔ شهر بیرون رفتم گامی دویست رفته بودم، جوانی را دیدم بر کران راه ایستاده زرد چهره، و بر روی و گردن زخمها داشت. مرا بدید و سلام کرد. چون جوابش دادم پرسیدم «چه ایستاده‌ای؟» گفت «همراهی می‌طلبم تا بشهری روم که در آن شهر پادشاه عادل باشد و قاضی منصف.» گفتم «دانی که چه می گویی؟ پادشاه از عضدالدوله عادل‌تر خواهی و قاضی از قاضی شهر ما عالم‌تر؟» گفت «اگر پادشاه‌عادل بودی‌درکارها بیدار بودی، حاکم‌راست‌رو بودی. چون‌حاکم راست‌رو نیست [47 b] دانستم که پادشاه غافل است.» گفتم «ازغفلت پادشاه وناراستی قاضی چه دیدی؟» گفت «قصهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت.» گفتم «البته با من بتوانی گفت.» گفت «پس رو تا راه را بحدیث کوتاه کنیم.»

۳ـ چون در راه ایستادیم گفت «بدان که من پسر فلان مرد بازرگان‌ام و سرای پدر من در این شهر بفلان محلت است و همه کس پدرم راشناسند که چون مردی بود و دانند که او را چه مال و خواسته بود. درجمله پدرم فرمان یافت ومن چندسال بتماشای دل وعشرت و شراب خوارگی مشغول بودم. مگر مرا بیماریی‌سخت پدیدار آمد چنانکه‌امید از زندگانی‌ببریدم. ودرآن بیماری با خدای عزّوجلّ نذر کردم که اگر ازاین بیماری برهم حج و غزو بکنم.خدای تعالی شفا فرستاد و بسلامت برخاستم.

٤ـ «وعزم درست کردم که بحج روم وپس بغزو. هرچه مرا بود از کنیزك وغلام آزاد کردم و همه را زر و سرای وضیاع دادم و بیکدیگر نام زد کردم و دیگر هرچه مرا اسباب و ضیاع و مستغل بود همه بفروختم. پنجاه هزار

دینار زر حاصل کردم . و با خود اندیشیدم که این هردو سفر که مرا در پیش است پر خطر است . مرا صواب نیست این همه‌زر با خود بردن . پس‌دل بر[1] آن بنهادم که سی هزار ببرم و بیست هزار بگذارم . پس رفتم ، دو آفتابهٔ مسین بخریدم و در هریکی دههزار دینار کردم و گفتم « اکنون این پیش کی شاید نهاد ؟ » از همهٔ شهر دلم بر قاضی‌القضاة قرار گرفت . گفتم « او مردی عالم و حاکم است [۴۸ a] و پادشاه خون و مال مسلمانان[2] بدو سپرده است و اعتماد کرده . بهیچ حال مرا اوخیانت‌نکند . » برفتم و این‌معنی با وی نرمك بگفتم . قبول کرد . خرم شدم[3]. شبگیری برخاستم و این دو آفتابه زر بخانهٔ او بردم و بودیعت بدو سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و هم ازمکه‌و مدینه روی بدیار روم آوردم و با غازیان پیوستم‌و چندسال غزات می کردم و درمصافی در میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا بر روی و گردن و بازو و ران جراحت رسید و بدست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان بماندم . وقیصر بیمارشد ، همهٔ اسیران‌را آزاد کرد . چون‌خلاص‌یافتم دیگربار میان یاوکیان[4] آمدم و خدمت‌ایشان می کردم‌چندانکه راه نفقاتی‌بدست‌آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی‌بغداد نهاده بودم . بر امید آن برخاستم .

۵ـ « پس ده سال بیغداد آمدم دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج راه و بد داشتی نزار گشته . پیش قاضی رفتم و سلام گفتم و پیش او بنشستم و برخاستم . دو روز همچنین پیش او رفتم . چون با من هیچ نمی گفت روز سوم پیش او رفتم و دیر بنشستم . چون خالی شد نزدیك او رفتم و نرمك او را گفتم

۱ـ دل بر P ، برC ، —N ۲ـ مسلمانان PC ، و مسلمان N ۳ـ شدم P ، شدNC
۴ـ ماوکیان PC ، اوکیان N

« من فلانم پسر فلان. حج کردم و غزو کردم و مرا رنجها رسید و هرچه با خود بردم همه از دست برفت و بدین حال که می‌بینی بماندم و بر یك حبّه قادری ندارم و مرا بدان دو آفتابه زر که پیش تو سوی چنین روزی نهاده‌ام [48b] حاجت است. » قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که « تو چه میگویی و با کی می‌گویی؟ » برخاست و بحجره فرو شد و من دل‌شکسته باز گشتم و از بدحالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش می‌توانستم شد و نه بخانهٔ دوستان و خویشان. شب در مسجدی می‌خفتم و روز در گوشه‌ای می‌بودم. قصّه دراز چه کنم؟ دو بار با او این معنی بگفتم. هیچ جواب نداد. روز هفتم دیگربار سخت‌تر بگفتم. مرا گفت « ترا ماخولیا رنجه می دارد و مغز تو از گرد و رنج راه خشك شده است و هذیان بسیار می گویی. نه من ترا شناسم و نه از این که تو می گویی خبر دارم، ولیکن نام آن مرد که می‌بری او جوانی نیکو روی بود و آبادان و تر و تازه و ملبّس. » گفتم « ای قاضی من آنم و از بد داشتی چنین نزار و زرد ام و از جراحتها روی من چنین زرد شده است و زشت. » مرا گفت « برخیز و صداع مده. برخیز و بسلامت برو. » گفتم « ای قاضی مکن، از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر هست. هر کاری را ثوابی و عقابی هست. » گفت « مرا رنجه مدار. » گفتم « از آن بیست هزار دو ترا و پنج ترا. » هیچ جواب نداد. گفتم « ای قاضی از آن[1] دو آفتابه یکی ترا حلالاً طیباً، یکی بمن باز ده که سخت درماندهام و با این همه از اقرار خویش تبرّای[2] محکم بکنم بگواهی عدول که مرا بر تو هیچ دعوایی نیست. » قاضی گفت « ترا دیوانگی رنجه می‌دارد و گرد آن می گردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و در بند کنند،

۱ــ از آن PC ، N — ۲ــ تبرای N ، ابرای P ، C —

تا جان داری از آنجا رهایی نیابی. » بترسیدم [a ۴۹] و بدانستم که در دل کرده است که زر من پاك ببرد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن بروند. نرمك برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و با خویشتن این مثل می زدم که گفته‌اند: چون گوشت گنده شود بنمك علاج توان کرد، چون نمك گنده شود او را بچه علاج کنند؟ همه داوریها بقاضی درست شود. چون قاضی بیداد کند کیست که از قاضی داد بستاند؟ اگر عضدالدوله دادگر بودی بیست هزاردینار من در دست قاضی نبودی[۱] و من چنین گرسنهٔ دو روزه نبودمی و طمع از مال و ملك وشهر خویش نبریدمی. »

۶ـ چون منهی ماجرای احوال از او بشنود دلش بر او بسوخت، گفت « ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است. دل در خدای بند که خدای عزّ و جلّ کار بندگان راست آورد. » پس او را گفت « مرا در این دیه دوستی است آزاد مرد و مهمان دوست، من بدیدار او می روم و مرا با تو سخت‌خوش افتاده‌است. مساعدت کن تا امروز و امشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فرداخود چه دیدار آید.» او را برد تا بدرخانهٔ آن دوست. و ما حضر چیزی بخوردند و منهی[۲] در خانه‌ای شد و این حال بر کاغذ نبشت و بیکی روستایی‌داد که « در سرای عضدالدوله رو و فلان‌خادم راخواه و این نبشته بدو ده که فلان‌فرستاده است. باید که در حال برسانی و جواب بیاوری. » چون قاصد برفت و نوشته بخادم داد[۳] خادم در وقت بعضدالدوله رسانید.

۷ـ چون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفتو در حال کس فرستاد و گفت « خواهم که نماز خفتن این مرد را پیش من آری. » این منهی او را

۱ـ نبودی P ؛ نبردی C :—N ۲ـ منهی PC ، —N ۳ـ و جواب بیاوری چون قاصد برفت ونوشته خادم داد C، —N

گفت « برخیز تا بشهر رویم که‌عضدالدوله مرا و ترا خوانده است و این قاصد فرستادهٔ اوست . » گفت « خیر هست ؟ » گفت [٤٩ b] « جز خیر نباشد . مگر آنچه تو بامن در راه می گفتی دیوار شنید و بسمع او رسانید و امید چنان‌دارم که اکنون تو بمقصود رسی و از این‌مشقت برهی. » برخاست واین مردراپیش عضدالدوله برد.عضدالدوله جای‌خالی کرد واحوال ازاوباز پرسید . اواز اول تا آخرچنانکه‌بودباعضدالدوله گفت . عضد رادل براوبسوخت و گفت « اکنون‌این کاری‌است که مرا افتاده است نه‌ترا . و او گماشتهٔ من‌است . تدبیر این‌کار مرا می‌باید کرد که‌خدای عزّوجلّ‌این مرزبانی مرابسوی‌آن داده است تامرزها را نگاه‌دارم ونگذارم که کسی رارنج‌یا زیانی رسدازکسی بلکه‌ازقاضی، که من‌او را برخون و اموال مسلمانان گذاشته‌ام و گماشته و اجرا و مشاهرهٔ او می‌دهم تا او براستی شغل مردمان می گذارد بحکم شرع ومیل و محابا نکند و رشوتی نستاند. و دردارالملك من‌این‌روداز‌مردی‌عالم، ونیزجایهای‌دیگراز گماشتگان وحاکمان‌جوان ومتهوّرنگرچه خیانتهارود. ودر ابتدا این‌قاضی‌مردی‌درویش و صاحب عیال‌بود واین قدرمشاهره که اورا فرموده‌ام چندان است که کفاف او باشد . وامروز دربغداد وناحیت‌چندین‌ضیاع و عقار وباغ و بوستان ومستغل و سرایهای ملك داردو تجملومتاع‌خانه‌اش‌راخودحدّی نیست . معلوم‌است که این همه نعمت‌از آن قدر مشاهره نتوان ساخت . پس‌درست گشت که این همه ازمال مسلمانان‌ساخته‌است .» پس‌روی‌سوی‌این مرد کرد و گفت «خوش نخورم وخوش نخسپم تاترابحق‌خویش‌نرسانم. برو ونفقاتی ازخزینهٔ مابستان وازاین شهربرو، باصفهان رو وپیش[٥٠a] فلان کس‌می‌باش و ما بنویسیم تا اوتراانیکومی‌دارد تا آنگاه که ترا از اوطلب کنیم .» پس دویست دینار زر و پنج پاره جامه بدوداد و هم در شب او را سوی سپاهان گسیل کردند . پس همهٔ شب تا روز عضد

می‌اندیشید که چه چاره کنم تا این مال از دست قاضی بیرون کنم . باخویشتن گفت «اگر بزور وسلطنت قاضی را بگیرم وبرنجانم او بهیچ حال معترف نشود و مقرّ نیاید وخیانت بر خویشتن درست نکند واین مال در تهلکه افتد ومردمان نیز مرا در زبان گیرند که عضد مردی پیر و عالم و قاضی را بطریق محال می‌رنجاند و این زشت تمامی بهمه اطراف بپراکند . مرا تدبیری می‌باید کرد که این خیانت بر قاضی درست گردد واین مرد بمال خویش رسد . »

۸ـ چون براین حدیث یك دو ماه بر آمد قاضی نیز اثر خداوند زر هیچ جای ندید . گفت « بیست هزار دینار بردم ولیکن یك سالی دیگر صبر کنم . باشد که از کسی خبر مرگ او شنوم چه برآن حال که من او را دیدم اوخود زود میرد . »

۹ـ پس چون بر این سخن دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضد کس فرستاد وقاضی را بخواند وبا اوخلوت کرد و گفت «ای قاضی دانی که ترا از بهرچه رنجه کرده‌ام ؟ » گفت «ملك بهتر داند . » گفت «بدان که عاقبت‌ـ اندیش شده‌ام و در این تفکر وسودا خواب از چشم من رمیده است که براین دنیا و مملکت دنیا معوّلی نیست و نه براین زندگانی هیچ اعتماد است . از دو بیرون نیست ، یا ملك جویی از گوشه‌ای برخیزد و این پادشاهی از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگری کردیم ـ وبنگر تا چه رنجها بمن رسید تا من یك‌راه چنین راست توانستم نشست ـ ویافرمان حق دررسد وما را ناگاه از این تخت ومملکت جدا گرداند بناکام، وهیچ کس را ازمرگ چاره نیست واین روز عمر روزنامهٔ ماست ، اگر نیك باشیم [b ۵۰] وباخلق خدای نیکویی کنیم تاجهان و مردم باشند از ما بنیکویی یاد کنند و ثنا گویند و فردا بقیامت رستگاری یابیم و دربهشت رویم واگر بد باشیم وبا بندگان خدای بدی کنیم تا قیامت نام

ما بزشتی برند و هرگاه که از ما یاد کنند برما لعنت و نفرین کنند و فردا گرفتاری باشد و جای مادر دوزخ بود. پس آنچه ممکن گشت جهد بندگی می کنیم و انصاف خلق می‌دهیم و احسانی می کنیم. ولیکن مقصود من از این گفتن با تو آن است که در سرای جماعتی اطفال وعورات دارم، و کار پسران خوارتر است که ایشان همچو مرغی پرنده باشند، از اقلیمی باقلیمی توانند شد، حال این سر پوشیدگان بتر که بیچاره باشند و من امروز می‌توانم که درحق ایشان اندیشه‌ای کنم، و فردا شاید که مرگ فرا رسد و یا دولت را گردشی باشد وخواهم که با ایشان نیکویی کنم، نتوانم کرد. و امروز درهمهٔ مملکت من چندانکه می‌اندیشم ازتو پارساتر و خدای ترس‌تر و کوتاه دست‌تر وبادیانت وامانت‌ترمردی‌نیست، ومی‌خواهم که دوبار هزارهزار دینار زر نقدو جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانکه من دانم و تو و خدای عزّوجلّ. و اگر فردا روز حالی باشد وکار ایشان بجایی رسد که بقوت روز درمانند درسرّ ایشان را بخوانی چنانکه هیچ کس نداند و برایشان قسمت کنی، وهریکی را بمردی دهی تا پردهٔ ایشان دریده نشود و نان خواه خلق نشوند. و تدبیر این کار آن است که در سرای خویش در حجره‌های درونی خانه‌ای اختیار کنی و در آنجا زیر زمینی از خشت پخته محکم بسازی. چون تمام گردد مرا خبر دهی تامن بفرمایم شبی بیست مردخونی را [a ۵۱] که قتل برایشان واجب‌است از زندان بدرآرند واین مال برپشت‌ایشان نهند وبسرای توآرند ودرآن زیرزمین‌بنهند ودر سردابه برآرند وبازکردند. و همه را بفرمایم تاگردن بزنند تا پوشیده بماند.» قاضی گفت «فرمان بردارم وآنچه ممکن گردد در این خدمت بجای آرم.» پس ملك خادمی را نرمك درگوش گفت «برو بخزینه و دویست دینار زر مغربی‌در کیسه‌ای کن و زود بیار.»

۱۰ ـ چون زر بیاورد عضد بستد و پیش قاضی نهاد که « این دویست‌دینار است، در وجه زیر زمین کن و اگر تمام نباشد این‌قدر دیگر بفرستم. » قاضی گفت « اللّٰه اللّٰه ای ملك من این قدر خدمت اگر از زر خویش کنم بس کاری نباشد. » عضد گفت « شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خویش خرج کنی که زر تو حلالی است، این کار را نشاید. جهد آن کند تا بدانچه بر او اعتماد افتاده است بجای آرد، همه خدمتی کرده باشد. » قاضی گفت « فرمان ملك راست. » این دویست دینار در آستین نهاد و از پیش ملك بیرون آمد بر صفتی که از شادی در پوست نمی‌گنجید، با خود گفت « بپیرانه سر بخت و دولت مرا دوست گرفته است و خان و مان من پر زر خواهد شد و همه روزی من خواهد بود. اگر ملك را حالی افتد نه کس بر من قباله‌ای دارد، همه با من و فرزندان من بماند. خداوند دو آفتابه که زنده است از بیست هزاردینار دانگی از من باز نتوانست ستد. ملك که مرده باشد یا کشته از من کی چیزی تواند ستد؟» و عمارت سردابه بتعجیل بکرد و درمدت‌یك‌ماه زیرزمین بپرداخت سخت محکم و نیك. و برخاست و بسرای عضدشد نماز خوفتن. عضد او راخالی پیش خویش خواند و گفت « بدین وقت‌بچه آمده‌ای؟ » گفت « خواستم که‌ملك را معلوم گردانم که زیر زمینی چنانکه فرموده بود تمام گشت. » عضد گفت « چنین خواهم و من دانستم که‌تو درکارها بجدباشی. الحمدللّٰه که ظن [51 b] من در تو خطا نیست و دل من از این مهمّ فارغ کردی، وآنچه با تو گفته‌ام لحظه‌ای‌ازاندیشهٔ‌آن‌خالی‌نیم. از آن مبلغ که مسمّی کرده‌ام هزار هزار ویانصد هزار معدّ شده است اززر وجواهر. پانصد هزاردینار دیگردرمی‌باید. وچندین جامه وعود وعنبر ومشك وکافوروهرچیز دروجه این نهاده‌ام ودرآیندگی‌زمان تا زمان بیّاعان زر آورند و در این یك‌هفته تمام گردد. آنگاه بیکبار آنجا

برند و من فردا شب بدیدن آن زیر زمین بسرای تو می‌آیم ناشناس تا چشمی بر آن بقعه اندازم و ببینم تا چگونه آمده است و نخواهم که او از هیچ تکلّفی کند که در وقت باز خواهم گشت.» رقاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی را باصفهان فرستاد تا خداوند زر بیاید. دیگر شب نیم شبی بسرای قاضی رفت و آن سردابه بدید و بپسندید و قاضی را گفت «باید که تو روز سه شنبه پیش من آیی تا آنچه معدّ شده است بینی.» گفت «چنین کنم.» و چون از سرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صدوچهل آفتابه پر زر درخانه‌ای بنهند و سه قرابه پر مروارید و جامی زرین پر یاقوت کنند وجامی پر لعل وجامی پر فیروزه همه بر آفتابه‌ها بنهند.

۱۱ـ چون خزینه‌دار از این بپرداخت روز شنبه مرد دوآفتابه زر فرا رسید. عضد قاضی را بخواند و دست او گرفت و در آن خانه برد که مال نهاده بود. قاضی که آن آفتابه‌ها بدید وجواهر خیره بماند. عضد گفت «در این هفته نیم‌شبی گوش بآمدن این مال همی‌دار.» پس از آن خانه بیرون آمدند و قاضی باز گشت و از شادی دل اندر برش همی‌پرید. دیگرروز عضد خداوند دو آفتابه را گفت «خواهم که هم اکنون پیش قاضی روی و او را بگویی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از این احتمال نخواهم کرد و همهٔ شهر دانند که مرا وپدر مرا چه مال و نعمت بود و بر قول من بهمه‌جایگاه گواهی دهند. اگر زر [۵۲a]من بمن فبها و نعمه و الا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلّم کنم و آن بی حشمتی بر سر تو آرم که جهانیان از تو عبرت گیرند.» بنگرتا چه جواب دهد. اگر زرت بازدهد همچنان با پیش من آی و اگر ندهد چنانکه رودمرا خبر ده.»

۱۲ـجوانمرد پیش قاضی رفت ونزدیك او بنشست وهمچنین با او بگفت. قاضی

اندیشید که « اگر این با من تشنیع کند و پیش عضدالدوله رود عضد در کار من بشبهت افتد و آن مال بخانهٔ من نفرستد . آن صواب تر که مال بدو باز دهم که آخر بهمه حال صدو پنجاه آفتابه‌زر با چندان‌جواهر بهتر از دو آفتابه زر . » جوانمرد را گفت « زمانی‌صبر کن که من در همهٔ جهان ترا می‌جویم » چون زمانی بود برخاست و در حجره‌ای شد و اورا در خواند و درکنارش گرفت و گفت « تو دوست و دوست زادهٔ منی و مرا بجایگاه فرزندی ومن آن همه از بهر احتیاط می گفتم و از آن وقت باز ترا می‌طلبم. الحمدلله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم . زر تو همچنان برجاست . » برخاست و هر دو آفتابه پیش او آوردو گفت « این‌زر توهست؟ » گفت « هست . » گفت « اکنون هر کجا خواهی رو. » جوانمرد بیرون آمد ودو مردحمّال رادر سرای قاضی‌برد و آفتابه‌ها بر گردن ایشان نهاد و همچنان می‌برد تا بسرای عضدالدوله .

۱۳ـ و عضد بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت حاضر بودند که این مرد پیش‌آمد با دو آفتابه وخدمت کرد و آفتابه‌ها درپیش عضد بنهاد. عضد راخنده برافتاد و گفت « الحمدلله که تو بحق خویش رسیدی وخیانت برقاضی درست‌شد و توچه دانی که ما چه تدبیرها واندیشه‌ها کردیم تا تو زر خویش یافتی؟» بزرگان پرسیدند . عضد ماجرای جوانمرد وآنچه اوکرده بود باز گفت . همه بتعجّب فرو ماندند . پس حاجب بزرگ را بفرمود که « برو ، قاضی شهر را سر برهنه ودستار درگردن کرده پیش من‌آر. » [52 b]

۱٤ـ چون قاضی راپیش عضد براین گونه‌آورد نگاه کرد، آن جوانمرد را دیدآنجا ایستاده وآن هردو آفتابه درپیش عضد نهاده . گفت « آه، بسوختم.» دانست که هرچه عضد بااو گفت و نمود ازجهت این دوآفتابه بوده است . پس عضد اورا گفت « مردی پیرو عالم وحاکم باشی و بلب گور رسیده ، این خیانت

کنی و در امانت زنهار خوری . از دیگران چه چشم می باید داشت ؟ معلوم گشت هرچه داری وساخته‌ای از مال مسلمانان است و از رشوت . بدین جهان جزای تو بدهم و بدان جهان از خدای مکافات یابی . و از جهت آن که مردی پیری وعالم جان تو بتو بخشیدم اما مال و ملك تو خزینه راست .» و هرمال و ملکی کـه داشت از او بستد و نیز هرگز او را عمل و شغل قضا نفرمود و آن دو آفتابه زر همچنان بدان جوانمرد بداد .

حکایت

۱۵ـ و سلطان محمود را مانند این افتاده است . مردی در راه‌رو قصه‌ای بسلطان محمود داد که « دوهزار دینـار در کیسه‌ای دیبای سبز سربسته و مهر نهاده درپیش قاضی شهربودیعت نهـادم وخود بسفری رفتم و آنچه با خود برده بودم بدزدان در راه‌هندوستان از من بستدند . و آنچه بدست قاضی نهاده بودم از قاضی بازستدم . چون بخانه آوردم سر کیسه باز کردم ، پر درستهای مسین یافتم . بقاضی باز گشتم کـه «من کیسه‌ای پر زر پیش تو نهادم . اکنون پرمس می‌یابم ، چگونه‌باشد ؟» گفت «تو بوقت سپردن هیچ زر مرا بنمودی یا زر بر- سختی یـا شمردی ؟ کیسه‌ای سربسته و مهرنهاده بمن آوردی و همچنان باز بردی و بوقت بازدادن از تو پرسیدم که « این کیسه کیسهٔ توهست واین بند مهر توهست ؟ » گفتی «هست» وبسلامت ببردی . اکنون‌بخشك ریش آمده‌ای.» الله الله ای ملك عادل بفریاد بنده رسی کـه برتابی تان قادری ندارم . » سلطان محمود ازجهت اورنجه دل گشت [۵۳۵] و گفت «دل فارغ دار که تدبیر زر تو بکنم ، برو آن کیسه پیش من آور .» مردبرفت و آن کیسه پیش محمود برد . هرچند گرد بر گردکیسه نگاه کـرد هیچ نشان شکافتگی نیافت . آن مرد را گفت « کیسه همچنین پیش من بگذار و هرروز سه‌من نان و یك من گوشت و

هرماه ده دینار ازو کیل ماهی‌ستان تامن تدبیرزر توبکنم وتو بی‌برگ نباشی.»
پس‌روزی محمودآن کیسه را نیم روزی وقت قیلوله پیش نهاده بود واندیشه بر گماشته که «چون تواند بود؟» آخر دلش قرار گرفت برآن که ممکن باشد که این کیسه را شکافته باشند و زر بیرون کرده ورفو کرده. مقرمه‌ای داشت‌توزی مذهب نیکوظرایف برروی‌نهالی‌او کنده. نیم شبی‌برخاست و ازبام فرودآمد، کارد بر کشید و چندیك گزی ازاین مقرمه ببرید و باز جای شد و سپیده دم برخاست وازبام فرودآمد وسه‌روزه بشکار رفت.

۱٦- وفراشی بود خاص که خدمت این حجره کردی. بامداد بسر نهالی شد تا بروبد. مقرمه را دید چندیك گزدریده، راست برمیانه. بترسید و ازبیم گریه براو افتاد. درفراش خانه فراشی بود، اورا بدید چنان گریان، گفت «چه بوده است؟» گفت «کسی برمن ستیزه داشته است، درخیش خانه رفته است و مقرمهٔ سلطان مقدار گزی بدریده. اگر چشم سلطان برآنجا افتد مرا بکشد.» گفت «جز تو هیچ کس دیده است؟» گفت «نی.» گفت «پس دل مشغول مدار که من چارهٔ‌آن بکنم و ترا بیاموزم. سلطان سه روزه بشکار رفته است ودراین شهر رفو گری است کهل مردی ودوکان بفلان برزن[1] دارد واحمد نام است و در رفو گری سخت استاد است و رفو گرانی که در این شهراند همه شاگردان وی‌اند. این مقرمه پیش اوبر، چندانکه مزد خواهد بده، او چنان بکند که استادان [b ۵۳] خیاره بجای نتوانندآوردن که آنجا رفو کرده‌اند.»
این فراش در وقت‌آن مقرمه را درازاری بپیچید وبدوکان احمد رفاء برد و گفت «ای استاد چه خواهی که این راچنان رفو کنی که هیچ کس نداند که اینجا دریده بوده است؟» گفت «درستکی نیم دینار.» گفت «درستی بسنگ دیناری

۱- برزن (؟) N ، محلت C ، —P

بستان و هر استادیی که بدانی در این بجای آور .» گفت «سپاس دارم . دل فارغ دار .» درستی بسنگ دیناری بوی داد و گفت «زود می باید.» گفت « فردا نماز دیگر بیا و ببر .» دیگر روز بوعده رفت . مقرمه پیش وی نهاد چنانکه او بجای نیاورد که کجا دریده بوده است . فراش شادمانه شد و بسرای برد ودرروی نهالی کشید .

۱۷ـ چون محمود ازشکار بازآمد نیم روزی درخیش خانه شد تا بخسپد . نگاه کرد ، مقرمه درست دید . گفت «این فراش را بخوانید .» چون فراش بیامد گفت «این مقرمه دریده بود. کی درست کرد ؟» گفت «ای خداوند هرگز ندریده بود ، دروغ می گویند .» گفت «ای احمق مترس که من دریده بودم . مرا در این مقصودیست . راست بگو که این رفو کی کرده است که بغایت نیك کرده است ؟» گفت «ای خداوند فلان رفوگر .» گفت « هم اکنون خواهم که این رفوگر را پیش من آری وبگویی که « ترا سلطان می خواند .» مبادا که اندیشه مند شود[1] بگوی که «درسرای شغلکی دارند باتو ، رنجه شو .» چون در سرای آمد پیش من آرش .» فراش دوید ورفوگررا پیش محمود آورد. رفوگر که سلطان را بدید تنها نشسته بترسید. سلطان را که چشم بر او افتاد گفت «بیا استاد.» وپس اورا گفت «این مقرمه تو رفو کرده ای ؟» گفت «آری.» گفت « سخت استادانه کرده ای .» گفت «بدولت خداوند نیك آمده است .» گفت «در این شهر هیچ کس از تو استادتر هست ؟» گفت «نی.» گفت « از تو سخنی پرسم . راست بگوی .» گفت «با پادشاهان [ه ٥٤] هیچ بهتر از راستی نیست .» گفت « تو در این شش هفت سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده ای بخانهٔ محتشمی؟» گفت « کردم .» گفت« کجا ؟» گفت «بخانهٔ قاضی شهر ودو دینارمزد آن مرا بداد .» گفت «اگر

۱ـ که اندیشمند شود N ؛ که بترسد P ؛ مبادا که اندیشه کند C

آن کیسهٔ رفو کردهٔ خویش را بینی بشناسی؟» گفت «شناسم. سلطان دست بزیر نهالی کرد، کیسه برداشت و برفوگر داد. گفت «آن کیسه این هست؟» گفت «هست.» گفت «آنجا که رفو کرده‌ای کدام جایگاه است؟ مرا بنمای.» انگشت بر آن نهاد که «این جایگه است.» سلطان بتعجب بماند از نیکی که کرده بود. گفت «اگر حاجت آید برروی قاضی گواهی توانی داد؟» گفت «چرا نتوانم داد؟» دروقت کس فرستاد وقاضی را بخواند ویکی را گفت «برو و آن خداوند کیسه را بخوان.»

۱۸ـ چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست. محمود روی بدو آورد و گفت «تو مردی عالم‌وپیر باشی ومن قضا بتو داده‌ام ومالها وخونهای مسلمانان بتو سپرده‌ام و برتو اعتماد کرده ـ ودوهزار مرد هست درشهر وولایت من ازتوعالم تر، ضایع‌اند ـ روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجای نیاری و مال مردی مسلمان بناحق از بن[1] ببری و او را محروم بگذاری؟» گفت «ای خداوند این چه حدیث است واین کی می گوید واین من کرده‌ام؟» محمود گفت «ای منافق سگ این‌تو کرده‌ای و این من می گویم.» وپس کیسه را بدو نمود و گفت «این کیسه آن است که توبشکافتی و زر بیرون کردی ومس بدل زر درآنجا نهادی و کیسه را بفرمودی تا رفو کردند. پس خداوند زر را گفته‌ای که «کیسه سربسته وبمهر خویش آوردی و همچنان بازبردی. چیزی برمن سختی ویانمودی؟» فعل و سیرت تو در دیانت چنین است؟» قاضی گفت «نه این کیسه را هرگز دیده‌ام ونه ازآنچه می گوید خبردارم.» محمود گفت [54 b] «این هردومرد رادرآرید.» خادمی برفت، خداوند کیسه را ورفوگر را پیش محمودآورد. محمود گفت «ای دروغ زن اینك خداوند زر و اینك آن

۱ـ بن NC، او P

رفوگر که این کیسه را اینجا رفو کرده است.» قاضی خجل شد و رویش زرد گشت و از بیم لرزه بر او افتاد چنانکه نیز سخن نتوانست گفت. محمود گفت «بر گیریدش و با او موکل باشید و خواهم که دراین ساعت زر این مرد بازدهد والابفرمایم تا گردنش بزنند و پس بگویم چه می‌باید کرد.» قاضی را از پیش سلطان محمود بر گرفتند ودر نوبت خانه بنشاندند و گفتند «زر بده.» قاضی گفت تا وکیل اورا بیاوردند ونشان بداد. وکیل برفت ودو هزار دینار زر نشاپوری بیاورد وبخداوند کیسه تسلیم کرد.

۱۹ـ و دیگر روز سلطان محمود مظالم کرد و خیانت قاضی با بزرگان بر ملا بگفت و پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگوسار از کنگرهٔ درگاه بیاویختند. بزرگان شفاعت کردند که «مردی پیر و عالم است» تا بپنجاه هزار دینار خویشتن را بازخرید. بعد از آن فرو گرفتندش واین مال ازاو بستدند وهرگز او را نیز قضا نفرمودند.



۲۰ـ و مانند این حکایت های پادشاهان بسیار است و این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلّدالله ملکه بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه بوده‌اند[1] و چه اندیشه‌ها کرده‌اند تا ستم رسیدگان را بحق خویش رسانیده‌اند و چه تدبیرها کرده‌اند[2] تا مفسدان را از روی زمین برداشته‌اند که پادشاه را رأی قوی به از لشکر قوی والحمدلله که خداوند عالم را این هردو هست. و این فصل در معنی جاسوسان است. و معتمدان باید که این کار کنند و چنین مردمان بدست آرند و بهر جانبی و مهمّی می‌فرستند پیوسته.

۱ـ بوده‌اند PC ؛ بودند N
۲ـ تا ستم‌رسیدگان را بحق خویش رسانیده‌اند وچه تدبیرها کرده‌اند C ؛ — NP

فصل چهاردهم

[٥٥ a] اندر پیکان و پرندگان[1]

۱ـ بچند راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان پدید کرد که چون چنین باشد اندر شبانروزی از پنجاه فرسنگ هر خبری که باید می‌رسد . و ایشان را بر عادت گذشته نقیبان باشند که تیمار ایشان می‌دارند تا از اعمال و کردار خویش فرو نمانند .

۱ــ پرندگان NP ، برندکان C

فصل پانزدهم

در احتیاط کردن پروانه‌ها در مستی و هشیاری

۱ـ پروانه‌ها می‌رسد بدیوان وخزانه و از مهمات ولایت و اقطاع وصلات. باشد که بعضی از این فرمانها در حال خرمی باشد و این کاری نازك است. اندر این احتیاط تمام می‌باید. و باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشنیده[1] باشند. باید که این رسالت بر زبان یك تن باشد و آن یك تن بزفان خویش گوید نه بنیابت. و شرط چنان باشد که هرچند که این فرمان‌را برسانند تا[2] حال آن دیگر راه از دیوان بر رأی عالی عرضه نکنند امضاء نیفتد و بر آن نروند.

۱ـ باید نشنیده P ، اندیشیده N ، — C ۲ـ تا PC ، با N

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

۱ـ وکیلی اندر این روزگار سخت متعلّق[1] شده است و همیشه این کار مردی معروف و محترم بوده است. وکسی که احوال مطبخ و شراب خانه و آخر و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بدو تعلّق دارد هرماهی بلکه هر روزی و هر وقتی پیش آید و حال باز نماید و شناختهٔ مجلس عالی باشد و بهر وقت استطلاع رأی کند و آنچه می‌رود و می دهد و می‌ستاند خبر می کند و او را [۵۵ b] حشمتی تمام بایدتا شغل تواند راند وکار او بنظام‌روان باشد.

۱ـ متعلق N ، خلق PC

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان پادشاه و ترتیب کار ایشان

۱ـ پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و بـا ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که بزرگان و صاحب طرفان و سپاه سالاران را[1] بسیار نشستن شکوه وحشمت پادشاهان را زیان دارد و ایشان دلیر گردند. و درجمله هر که را شغلی و عملی فرمودند او را باید که ندیمی نفرمایند و هر که را ندیمی فرمودند باید که هیچ عملی نفرمایند که بحکم انبساطی کـه بـر بساط پادشاه دارد درازدستی کند و مردمان را رنج رساند. عامل همیشه باید که ازپادشاه ترسان باشد وندیم گستاخ، وچون ندیم گستاخ نباشد پادشاه از اوحلاوت نیابد. وطبع پادشاه ازندیم گشاده شود. و ایشان را وقتی معلوم باشد، چون پادشاه باربداد و بزرگان همه باز گشتند آنگه وقت نوبت ایشان باشد.

۲ـ و در ندیم چند فایده است، یکی آن که پادشاه رامونس باشد ودیگر آن که چون شب و روز با او باشد بمحل جانداری بود واگر نعوذبالله خطری پیش آید ندیم باك ندارد کـه تن خویش را سپر بلا کند، و دیگر هزار گونه

۱ـ بزرگان و... سپاه‌سالاران را N ؛ با بزرگان و... سپاه‌سالاران PC

سخن با ندیم بتوان گفتن از جد و هزل که با وزیر و بزرگان نتوان گفت که ایشان صاحب عمل‌اند و کارکنان پادشاه باشند. و نیز از ندیمان هزار گونه سخن شنوند واحوال نمایند بحکم گستاخی از خیر وشر درمستی وهشیاری که درآن فایده و مصلحت باشد.

۳ـ ولیکن ندیم باید که گوهری و فاضل و تازه‌روی و پاك مذهب و رازدار و پاکیزه جامه بود و سمر و قصص و نوادر از هزل وجد بسیار یاد دارد [۵٦a] ونیکو روایت کند و همواره نیکوگوی و نیك پیوند باشد ونرد و شطرنج داند باخت و اگر رودی بداند زدوملاهی‌کار داند بست بهتر باشد و باید که موافق‌پادشاهان باشد وهرچه پادشاه گوید زکندزه و احسنت برزفان‌دارد ومعلّمی نکند که «این بکن» و «آن مکن» و«آن چرا کردی» و«آن‌نباید کرد» که ایشان را دشوار آید وپس بکراهیت کشد. وهرچه تعلّق بعشرت و تماشا و مجلس انس و شراب و شکار وگوی زدن و خورد و برد و مانند این دارد روا باشد که با ندیمان تدبیر کند که ایشان این معنی را مهیّااند. و باز هرچه تعلّق بمملکت وعمارت و مصاف و تاختن وسیاست وذخیره ووصلت[۱] وسفر ومقام ولشکر ورعایا دارد و مانند آن، با وزیر و بزرگان دولت و پیران جهان دیده تدبیر کند اولیتر باشد که ایشان‌دراین معنی داهی‌تر باشند تا همه کارها بوجه خویش رود.

٤ـ و بعضی پادشاهان طبیب و منجّم را ندیم کرده‌اند و گفته‌اند تا هرچه خورد طبیب میگوید که منفعت و مضرّت هریکی چیست و اورا چه سازد و چه نسازدوطبیعت مزاج اونگاه داشته اندومنجّم وقت وساعت نگاه می‌داردوازسعد و نحس آگاهی می‌دهد و شغلی را که خواهد کرد وقتش اختیار می کند. وبعضی‌از

۱ـ و وصلت N، وصلت PC

پادشاهان این هردو را کاهل[1] بوده‌اند، گفتند: طبیب ما راهمیشه بی‌بیماری از خوردنیهای خوش و پاکیزه بازدارد وبی‌علتی دارو دهد و بی‌رنجی فصد کند، و منجّم همچنین از کارها کردن منع کند و از مهمّات باز دارد و چون نگاه کنی هر دو آنند که ما را از مراد و لذت و شهوت دنیا همیشه باز دارند وعیش برما منغّص کنند. وآن اولیتر که ایشان را بوقت آنکه حاجت باشد طلب کنیم.»

۵ـ اما اگر ندیمان جهان‌دیده و بهرجای رسیده باشند[2] و بزرگان را [۵٦b] خدمت کرده نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که ازخوی و عادت پادشاه بدانند ازندیمانش قیاس کنند. اگر ندیمانش خوش خوی و گشاده طبع و بردبار و جوان مرد و ظریف باشند بدانند که پادشاه خوش خوی و خوش طبع و نیکو سیرت و پسندیده عادت است. و اگر ندیمانش ترش روی و خویشتن ساخته ومستخف و متکبر و بخیل و محال‌طلب و رعنا باشند بدانند که پادشاه ناخوش‌طبع و بدخوی وبدساز وبدسیرت است وکف بسته ومتهوّر.

٦ـ و دیگر هریکی را از ندیمان مرتبتی ومنزلتی باشد. بعضی را محل نشستن باشد و بعضی را محل ایستادن[3] چنانکه از قدیم باز عادت مجلس ملوك وخلفا بوده است و هنوز این رسم درخاندان قدیم مانده است وخلیفه راهمیشه چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بوده است ده بر پای و ده نشسته و ایشان این رسم و ترتیب از سامانیان دارند. و باید که ندیمان پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن‌دار ومهذّب باشند وپادشاه دوست.

۱ــ کاهل NP ، کاره C ۲ــ ندیمان ... باشد N ، ندیم... باشد PC ۳ــ وبعضی را محل ایستادن B ، وبعضی را اهل ایستادن N ، وبعضی را ازپای ایستادن C ، وبعضی را ایستادن P ، وبعضی ازاهل ایستادن باشد K

فصل هجدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه در کارها با دانایان و پیران

۱ ـ مشاورت کردن در کارها از قوی رایی مرد باشد و از تمامی عقل و پیش‌بینی چه هر کسی را دانشی باشد و هریکی چیزی داند، یکی بیشتر داند و یکی کمتر. و یکی دانستنی داند و هرگز کاربسته و نه آزموده و یکی‌هم دانش داند وهم کاربسته وتجربه‌ها کرده. مثل این‌چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها همه[1] بیاد دارد و بس. و[2] یکی نام همه داروها بداند ومعالجت آن علت کرده باشد وبارها تجربت کرده. هرگز [۵۷۵] این بـا آن برابر نباشد. همچنین یکی باشد کـه سفرها بسیار کرده باشد وجهان بیشتردیده وسرد و گرم بیشترچشیده و درمیان کارها بوده، باآن کس برابر نتوان کرد این کس راکه هرگز سفر نکرده باشد و ولایتها ندیده ودرمیان‌کارها نبوده ویا میانه‌حال باشد. این معنی را گفته‌اند که«تدبیر همه بادانان[3] و پیران و جهان دیدگان باید کرد.»ونیزیکی راخاطری‌تیزتر باشد و در کارها زودتر تـواند دید و یکی کند فهم‌تر باشد. و دانان گفته‌اند که «تدبیر یك تنه چون زور یك مرده باشد و تدبیر دوتنه چون زور دو مرده

۱ـ همه K ، همیشه N ، جمله C ، — P N ، — P ۲ـ + با N ۳ـ بادانایان C ، نادانان

و تدبیر ده تنه‌چون زورده مرده باشد.» ودرهر حالی نیروی‌ده مرده بیشترو قوی‌تر از نیروی یک‌مرده باشد، همچنین تدبیرده کس قوی‌تر از تدبیر[1] دو کس باشد یا سه کس یا پنج کس. و همهٔ جهانیان متّفق‌اند که از آدمیان هیچ کس داناتر از پیغامبر ما محمد مصطفی علیه‌الصلوة والتحیه نبوده است. همه دانش کـه او را بود ــ ازپس همچنان بدبدی که ازپیش و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ ولوح وقلم وعرش و کرسی و آنچه دراین هردو میان است بر اوعرضه کردند و جبرئیل علیه‌السلام هرزمان همی‌آمد ووحی همی‌آورد و از بوده و نابوده خبر همی‌داد ــ باچندین‌فضلت ومعجزات که‌او را بود ایزد تعالی‌او راهمی فرماید « وشاورهم فی‌الامر. «ایا محمد چون‌کاری خواهی کرد ویا مهمّی ترا پیش‌آید با یاران خویش تدبیر کن.) اورا مشورت همی فرماید کردن. چون او بی‌نیاز نبود ازتدبیر ومشورت باید دانستن که هیچ آفریده بی‌نیاز نتواند بود.

۲ــ پس چنان واجب کند کـه چون[2] پادشاه کاری خواهد کرد و یا اورا مهمّی پیش آید بایاران و هواخواهان و اولیاء دولت خویش مشاورت کند تا هر کسی را [57b] درآن معنی هرچه فراز آید بگویند و آنچه رای پادشاه دیده باشد باگفتار هریکی مقابله کنند و هریکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و براندازند رای صواب‌از آن میان پدیدار آید و رای وتدبیر صواب‌آن باشد که عقلهای همگنان برآن متّفق شود که «چنین می‌باید کرد.» و مشورت نا کردن درکارها ازضعیف رایی باشد وچنین کس را خودکامه خوانند وچنانکه هیچ‌کاری بی‌مردانِ کار نتوان کرد همچنین هیچ شغلی بی‌مشورت نیکو نیاید والحمدلله که خداوند عالم را خلّدالله ملکه هم رای قوی است وهم مردانِ کار و تدبیر دارد[3]. ولیکن این قدر از جهت شرط کتاب یاد کرده شد.

۱ــ تدبیر d : نیروی N ؛ — PC ۲ــ چون PC ؛ — N ۳ــ دارد PC ، دارN

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برگ و ساز و زینت ایشان

۱ـ دویست مرد باید بردرگاه که ایشان‌را مفردان گویند، مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو وهم بمردی و دلاوری تمام. از این جمله صد خراسانی و صد دیلم که در حضر و سفر از خدمت غایب نباشند و همیشه بردرگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود. و دویست دست سلاح ایشان را ساخته کنند و بوقت بایشان می‌دهند و بوقت باز می‌ستانند. ازاین سلاح بیست‌حمایل بزر و سپر بزر باید که باشد وصدو[1] هشتادحمایل بسیم وسپر[2] بسیم ونیزه‌های‌خطی[3]. وایشان‌را جامگی گران وتمام‌باید که باشدواجری‌روان. وهرپنجاه‌مردرا نقیبی بود که احوال ایشان می‌دانند وایشان‌را خدمت می‌فرمایند. وهمه‌سوارباید که باشند وبا برگ تا اگروقتی مهمّی پیش‌آیدآنچه بدیشان‌تعلّق دارد فرونمانند.

۲ـ و همواره چهار هزار مرد پیاده را باید که نام در دیوان بود از هر جنس.هزار مرد گزیده خاص‌پادشاه باشند [۵۸۵] وسه هزارمرد درخیل‌امیران وسپاه سالاران لشکرباشند تا بوقت مهمّ بکار آیند.

۱ـ و — N، N — C   ۲ـ سپر هم P ، سپردیگرC ، سپر N   ۳ ـ خطی PBK ، دمح (؟)

فصل بیستم

اندر ساختن سلاحهای مرصع و زینت بارگاه

۱ـ باید که پیوسته بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته باشند و درخزانه نهاده تا بهر جشنی ویا بهر وقتی که رسولان رسند از اطراف جهان بیست غلام با جامه‌های نیکوآن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند. و هرچند این ملك بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که از چنین تکلّفها مستغنی است لیکن زینت ملك وزینت پادشاهی نگاه بایدداشت که زینت وعدّت هرپادشاهی براندازهٔ همّت و ملك او باید که باشد. و امروز در همهٔ جهان پادشاهی ازخداوند عالم خلّدالله ملکه بزرگتر نیست و هیچ کس را ملك ازملك او بیشتر نیست. واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند ملك باید که ده دارد وهرچه ایشان ده دارندملك باید که صد دارد که اینجا همّت و آلت و عدّت و مروّت و رای وبزرگی ومملکت وهرچه باید هست[1].

۱ـ + والله اعلم وهو احکم N.

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال و روش رسولان و ترتیب کار ایشان

۱ـ رسولان که از اطراف می‌آیند تا بدر خانه نمی‌رسند کس را خبر نمی‌باشد واندر آمدن وشدن هیچ کس ایشان را تعهّد نمی کند وچیزی[۱] نمی‌دهند و این را برغفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند. باید که گماشتگان سرحدها رابگویند تا هر که اندر رسددرحال ودر وقت سوارفرستند وآگاه کنند که این کیست که می‌آید[۲] و با او چند سوار و پیاده است [۵۸ b] و آلت و تجمّلش بچه اندازه است وبچه کار می‌آید. و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهری معروف رساند و آنجا بسپارد و آنجا کسی از گماشتهٔ دیگر همچنین با ایشان بیاید تا بشهری و ناحیتی دیگر وهم براین مثال تابدرگاه. وهر کجا که برسند از آبادانی فرمان چنان باشد بگماشتگان و عمّال و مقطعان که ایشان را بهر منزل نزل دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم براین صفت روند که هرچه با ایشان کنند از نیك و بد همچنان باشد که با آن پادشاه کرده باشند[۳] که ایشان را فرستاده باشد. و پادشاهان

۱ـ حیزی NP ، خبر C ۲ـآید P ، آیند N ، — C ۳ـ باشند PC ، — N

همیشه حرمت یکدیگر داشته‌اند و رسولان را عزیز داشته که بدان قدر جاه ایشان زیادت شده است نه کم و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است رسولان برحسب وقت همی‌آمده‌اند ومی‌شده و رسالت چنانکه‌ایشان را فرموده‌اند می‌گزارده . هرگز ایشان را نیازرده‌اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده که پسندیده نیست چنانکه خدای عزّوجلّ دراین معنی می‌گوید درمحکم کتاب خویش « و ما علی‌الرسول الاالبلاغ‌المبین . » معنیش این باشد که نیست بر رسول مگر رسانیدن‌آنچه ظاهردانند[1] .

فصل دیگرهم‌دراین معنی

۲ـ ودیگر بباید دانست که چون پادشاهان[2] بیکدیگر رسول فرستند نه‌مقصود آن همه پیغام و نامه باشد که برملا اظهار کنند ، چه صد خرده و مقصود درسرّ بیش باشد ایشان را در فرستادن رسول. الا خواهند که بدانند که احوال راه و عقبه‌ها و آبهای رودها چگونه است تا لشکر شاید گذشت یانه و علف کجا یابد و کجا نیابد [ه ۵۹] و هرجای از گماشتگان کی‌اند و ببینند که لشکر آن ملك چند است وآلت وعدّتش بچه اندازه است و خوان ومجلسش چگونه است وترتیب درگاه وبارگاه ونشست وخاست، وبچوگان وشکار وبخلق وسیرت وبخشش و کوشش و بدیدار وکردار چگونه است ، ظالم است یا عادل، پیر است یا جوان ، ولایتش آبادان است یا ویران ، لشکرش خشنود است یا متشکی، رعیّتش توانگراند یا درویش ،او شحیح است یا سخی ، درکارها عاقل است یا غافل ، وزیرش کفایتی دارد وبا دیانت ونیك روش هست یانه ، سپاه‌سالاران‌او کاردیده و رزم‌آزموده هستند یانه وندیمانش مردمان شایسته‌وظریف هستند یانه[3] ، وچه چیزدوست دارد و چه‌دشمن ، و درشراب گشاده وخوش طبع

۱ـ + واللّه‌اعلم وهو احکم N ۲ـ چون‌پادشاهان Pو : پادشاهان N—C ۳ـ یانه—N

هست یانه[۱] ، ودرکار دین صلب هست و شفقتی دارد یا مغفّل است وسست ، و میل او بیشتر بهزل باشد یا بجد ، و بغلامان راغب‌تر است یا بزنان . تا اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند یا با او مخالفتی کنند و یا عیبی گیرند[۲] چون بر احوال او واقف باشند تدبیر آن کار می‌سگالند ، از نیك و بد بدانند کرد و بواجبی بردست گیرند چنانکه بروزگار سلطان شهید الپ‌ارسلان انارالله برهانه بنده را افتاد .

۳ـ درهمهٔ جهان دومذهب است که نیك است و برطریق راست‌اند ، یکی حنفی و دیگر شافعی رحمةالله علیهما و دیگر همه هوا و بدعت وشبهت است . و سلطان شهید رحمه‌الله درمذهب خویش‌چنان صلب ودرست بود که بارها برزفان او رفته بود که «ای دریغا اگر وزیرمن‌شافعی مذهب‌نبودی .» وسخت‌باسیاست وهیبت بود ومن بدان سبب که او درمذهب [ظ ۵۹] خویش چنان بجدّ و معتقد بود و مذهب شافعی بعیب می‌داشت همواره از اواندیشمند و ترسان بودمی .

٤ـ مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراءالنهر وسمرقند کرد که خان سمرقند شمس‌الملك او را گردن نمی‌نهاد . و لشکر را بخواند و رسول فرستاد بشمس‌الملك نصربن ابراهیم ، ومن بنده دانشمند اشتر را ازقبل خویش با آن رسول سلطان بفرستادم تا آنچه رود مرا معلوم کند و می‌نماید . رسول سلطان نامه و پیغام رسانید وازآنجا رسول خویش را بارسول سلطان ما اینجا فرستادند . چنانکه‌عادت باشد رسول را پیش بردند ، نامه وپیغام‌برسانید و بجانبش[۳] فروآوردند . و مگر عادت باشد که رسولان که و بیگاه پیش وزیر شوند ومرادها والتماسها درخواهند و سخنها باشد که مشافهه نتوانند گفت با

۱ــ+وندیمانش مردمانی شایسته وظریف هستندیا نه N، بجای نیك C، ـــP
۲ـ + و N
۳ـ بجانبش N

سلطان، با وزیر بگویند تا وزیر باسلطان بگوید. تا وقت باز گشتن ایشان اتفاق را بنده در وثاق خویش باقومی همنشینان نشسته بود وشطرنج‌می‌باخت و ازیکی شطرنج ببرده بود وانگشتری‌اوبگرو ستده. وبدان سبب که درانگشت دست‌چپ فراخ بود درانگشت‌دست راست کرده بود. گفتند «رسول خان‌سمرقند بر در است.» گفتم «در آوریدش.» و فرمودم تاشطرنج از پیش برداشتند.

۵ـ چون‌در آمد وبنشست وسخنی که داشت بابنده گفتن گرفت ـ وبنده با این انگشتر همی‌شورید و گرد انگشت همی گرداند ـ چشم رسول برانگشت و انگشتری‌افتاد. وچون از سخن بپرداخت برخاست و برفت. وسلطان فرمود تا رسول خان را باز گردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب بازبرند. بنده دیگرباره دانشمند اشتر را که مردی جلد بودبارسول سلطان [a ۶۰] بفرستاد. چون رسولان بسمرقند رسیدند و پیش شمس‌الملك شدند در آن میان رسول خویش را پرسید که «سلطان الب‌ارسلان رابرای‌و دیدار و کردار چون یافتی و لشکرش چه‌قدر باشند و ساز و آلت و زینت ایشان چگونه است و ترتیب درگاه و بارگاه و دیوان وقاعدهٔ مملکت چگونه‌است؟» رسول گفت «سلطان را دیدار و منظر ومردانگی وسیاست وهیبت وفرمان هیچ درنمی‌باید ولشکرش را عدد خدای عزّوجلّ داند وزینت و آلت وتجمّلش راخود قیاسی نیست وترتیب درگاه ودیوان ومجلس و بارگاهشان همه نیك‌است ودرمملکت ایشان هیچ‌چیز درنمی‌باید الّایك عیب دارند، اگر آن عیب نبودی در مملکت ایشان هیچ باقی نبودی.» شمس‌الملك گفت «آن یك عیب چیست؟» رسول گفت «وزیر سلطانشان رافضی است.» شمس‌الملك گفت «توبچه دانستی که اورافضی‌است؟» گفت «بدان که یك‌روز[۱] نماز پیشین بخیمهٔ او شدم که با اوسخنی گویم. او را

۱ـ یك روز C، روزی P، روز N

دیدم انگشتری درانگشت راست کرده وگرد انگشت می گردانید وبامن سخن می گفت .» دانشمند اشتر در حال بمن بنده نوشت که « اینجا در معنی تو پیش شمس‌الملك بر زفان رسول اوچنین رفت تادانسته باشی.» بنده عظیم رنجوردل گشت از بیم سلطان . گفتم « او ازمذهب شافعی ننگ می‌دارد و بهر وقت مرا سرزنش می کند . اگر هیچ گونه بشنود کـه جکلیان بربنده رقم رافضی کشیده‌اند و پیش خان سمرقند چنین رفت مرا بجان زینهار ندهد .» با همه بی گناهی بنده سی‌هزار دینار زر پدری[1] خرج کرد بی‌التماس و درخواست ، وتسویغ وادراری چند بداد[2] تااین‌سخن بگوش سلطان نرسید .

٦ــ بنده این بدان یاد کرد که رسولان بیشتر عیب جوی باشند [b ٦٠] وهمی نگرند تا درپادشاهی ومملکت اوچه‌چیزاست که آن عیب است وچه‌هنر و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش و ملامت برسد . و از این معنی پادشاهان زیرك وبیدار اخلاق خویش مهذّب کرده‌اند وسیرتهـای نیکو بردست گرفته و مردمانی شایسته و پاك دین راپیش‌کار داشته و عمل فرموده تا کسی برایشان عیب نگیرد .

٧ــ و رسول را مردی شاید که او خدمت پادشاهان کرده باشد و بر سخن گفتن دلیر باشد و سفرهای بسیار کرده بود و ازهر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش‌بین باشد و قد و منظرنیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم باشد بهتر بود، و اگر ندیمی را این شغل فرمایند اعتماد زیادت بود و اگر مردی را برسولی فرستند که او دلیر باشد ومردانه وادب سلاح و سواری نیك داند و مبارز باشد سخت صواب بود تا بایشان نموده باشد که مردان ماچنین باشند و اگر رسول مردی شریف باشد هم نیك بود که از جهت شرف حرمت او زیادت کنند وبا او

١ــ زر پدری N، نقد C، ــ P ٢ــ چند دادم C ؛ که بداد N ؛ بکرد P

بدی نتوانند کرد ، و اگر کسی بود که سیکی‌خواره نباشد و مزّاح و قمارباز و بسیارگوی ومجهول نبود بهتر باشد . و بسیار وقت پادشاهان رسول فرستاده‌اند با هدیه وظرایف فراوان وصلح خواسته و از خویشتن عجز ونرم گردنی نموده و بدین غرور براثر رسول بالشکری ساخته و مردان‌کار تاختن برده‌اند وخصم را شکسته . و سیرت و خرد ورای رسول دلیل باشد بر سیرت و خرد ورای و بزرگواری پادشاه .

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علفها در منزلها و مرحله‌ها

۱ـ چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله‌ای که نزول افتد آنجا علفی و نزلی ساخته نمی‌باشد[1] [a ٦١] وعلف روز بتکلّف وجهد حاصل باید کرد یا از رعیّت بقسمت باید ستدن و این روا نباشد. بهمهٔ راه‌ها که آنجا گذری خواهد بود هر دیهی که منزل گاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است یا خاص باید گرفتن و نیز آنجا که رباطی و دیهی نیست بنزدیکی آن دیهی که باشد باز باید استد[2] تا ارتفاعهای آن را جمله می کنند. اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان جانب رفتنی نباشد آن غلّه می‌فروشند و مال بخزانه می‌آرند چون دیگر مالها تا رعایا را رنج نرسد و از جهت علف تقصیری نباشد و بدان مهمّ که عزم درست کرده است باز نماند.

۱ـ ساخته نمی‌باشد PKB ، ساخته می‌باشد N ، مهیا کرده باشد C ، باز استد R ، باز باید ستد NB ، ساخت وبکوبند C

۲ـ باز باید استدن P

فصل بیست و سوم

اندر روشن داشتن اموال جملهٔ لشکر

۱ ـ لشکر را مال روشن باید کرد . آنچه اهل اقطاع‌اند اندر[1] دست ایشان مطلق و مقرّر باید داشت و آنچه غلامان‌اند که اقطاع داری را نشایند مال ایشان[2] پدیدار باید آورد . وچون اندازهٔ آن پدید آید که چندین است وجه آن بباید ساخت تا جمله می‌کنند و بوقت خویش بدیشان می‌رسانند ویا در سالی دوبار ایشان را پیش خویش بخواند وبدیشان فرماید رسانید نه چنانکه حوالت کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه اولیتر آن باشد که پادشاه ازدست خویش دردست ودامن ایشان کند چه از آن[3] مهری واتحادی دردل ایشان بروید و بهنگام خدمت وکارزار سخت کوش‌تر باشند وایستادگی کنند .

۲ ـ و ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازهٔ ایشان درسالی چهار بار مواجب ایشان از خزانه نقد بدادندی و ایشان پیوسته [۱۱۹a] با برگ و نوا بودندی و بهر مهمّ در وقت دوهزار وبیست هزار برنشستندی و روی بدان مهمّ آوردندی . و عمّال مال جمع

۱ـ اندر PC ، — N ۲ـ مال ایشان PC ، — N ۳ـ چه ان N ، که ازان P ، از بهر انك Ct

کردندی‌وبخزانهٔ پادشاه می‌رسانیدندی وازخزانه براین گونه بغلامان و بلشکر هرسه‌ماهی همی دادندی و این را بیستگانی خواندندی. و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیان مانده است.

۳ ـ واقطاع داران را بگویند تا هر که ازخیلها بسبب مرگ و یابسببی دیگرغایب شود درحال‌باز نمایند وپوشیده ندارند وخداوندان خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهرمهمّی که باشد جملهٔ لشکر را حاضر دارند و اگر کسی بعذری بماند درحال بگویند تا آن مقام بفرمان باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ستده ایشان را باید کشید.

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنسی

۱ ـ چون لشکر همه ازیك جنس باشند از آن خطرها خیزد وسخت کوش نباشند وتخلیط کنند . باید که ازهرجنسی باشند و دوهزارمرد دیلم وخراسانی باید که مقیم بردرگاه باشند .آنچه هستند بدارند[۱] و باقی راست کنند و اگر از این بعضی گرجیان وشبانکارگان پارس باشند روا بود که این جنس‌هم‌مردان نیک باشند .

حکایت

۲ـ وعادت سلطان محمود چنان بوده است که ازچند جنس لشکرداشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندو و غوری و دیلم . و هرشب درسفر از هر گروه معلوم کرده بودندی که چند مرد یتاق رفتندی و جایگاه هر گروه دیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر از جای خویش نیارستندی جنبید ، تا روز بنبرد یکدیگر پاس داشتندی و نخفتندی ، واگر روز جنگ بودی‌هر جنس از جهت نام و ننگ بکوشیدندی و جنگی هرچه سخت‌تر بکردندی تا

۱ـ بدارند C ، بدانند N ، — P

کسی نگفتی [ه ٦٢] که « فلان جنس در جنگ سستی کردند » و همه درآن کوشیدندی که از یکدیگر بهآیند .

***

۳ ـ چون قاعدهٔ کار مردان جنگی چنین بودی همه سخت کوش ونامجوی بودندی ، لاجرمچون دست بسلاح بردندی قدمبازپس ننهادندی تالشکرمخالف را نشکستندی .

٤ ـ و هر آنگاه که لشکری یك بار ودوبار چیره گشت و برمخالف ظفر یافت بعد ازآن صد سوار از این هزار سوار مخالف را بزنند[۱] و هیچ کس نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد وهمهٔ لشکرهای اطراف از اینپادشاه بترسند و طاعتدار شوند[۲] .

۱ ـ بزنند N ، برزنند C : بزدندی P ۲ـ + والله اعلم N

فصل بیست و پنجم

اندر نوا ستدن و مقیم داشتن بردرگاه

۱ ـ امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسانی که در طاعت‌داری نوعهداند باید گفت تاهر کسی از ایشان فرزندی یابرادری بردرگاه مقیم دارند چنانکه اگر هزار نباشد بهیچ وقت از پانصد کم نباشد وچون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند وایشان باز روند و تا بدل اینجا نرسد این‌قوم باز نروند تاهیچ کس بسبب نوا در پادشاه عاصی نتواند شد . و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره ومانند این که اقطاع ونان پاره دارند همچنین پانصد مرد از ایشان باید که بردرگاه مقیم باشند تا بوقتی که حاجت آید بهیچ گونه درگاه از مردکارخالی نباشد[۱] .

۱ـ + والله اعلم N

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان در خدمت

۱ ــ هرچند از ترکمانان ملالتی حاصل‌شده است وعددی‌بسیاراند ایشان را بر دولت حقّی ایستاده است کـه در ابتداء دولت خدمتها کرده‌اند و رنجها کشیده و از جملهٔ خویشاوندان‌اند. [b ۶۲] از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرای ایشان را می‌باید[1] پرورد که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند ادب سلاح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند وهمچون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که ایشان راحاصل شده‌است درطبع‌زایل گرددو هر گاه که حاجت‌افتدپنج‌هزاروده‌هزار بخدمتی که نام زد شوند برنشینند با زینت و ساز غلامان تا ازاین دولت بی‌نصیب نباشند و ملك را محمدت حاصل‌آید و ایشان خشنود باشند.

۱ــ باید PC ، — N

فصل بیست و هفتم

از زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

۱ــ بندگان که بخدمت می‌ایستند زحمت می کنند تاحاجت می‌افتد بهر وقت نیراندااختن و چون در حال پراکنده شوند هم اندر وقت بازمی‌آیند، و چون فرمانی جزم داده شود و یك دوبار با ایشان بگویند که ایشان راچگونه می‌باید بود برآن بروند و بدین تکلّف حاجت نیاید. ویا[۱] معلوم فرمایند کرد که هرروز از غلامان آب دار و سلاح دار وشراب دار و جامه‌دار و مانند این و از غلامان کــه بامیر حاجبی و بامیری و بزرگی رسیده‌اند چند پیش خدمت آیند تــا هر روزی از هروثاق بدان عدد بنوبت بخدمت می‌آیند و از خواص همچنین تا زحمت نباشد. و دیگر غلامان را بهمه روزگار قدیم در پرورش و مرتبت‌ایشان از[۲] آن روز که بخریده‌اندتاآن روز که پیرشده‌اند وبر کشیده‌اند ترتیبی بوده است پسندیده و دراین ایام‌آن رسم از قاعدهٔ خویش بیفتاده است. اندکی [ه ۶۳] ازجهت شرط کتاب را یاد کند بنده تا استطلاع رأی افتد.

۱ــ ویا P ، وتا N ، ما C   ۲ــ از PC ، ــ N

ترتیب غلامان سرای

۲ـ و هنوز در روزگـار سامانیان این ترتیب برجای بود و بتدریج بر اندازهٔ خدمت و شایستگی غـلام را درجه می‌افزودندی چنانکه غلامی را[۱] بخریدندی یك سال او را پیاده در رکاب خدمت فرمودندی با قبایی زندنیجی و موزه و آن غلام را فرمان نبودی که نهان و آشکارا در این یك سال براسپ نشیند و اگر معلوم شدی مالش دادندی ، وچون یك‌سال باموزه خدمت کردی وثاق‌باشی باحاجب بگفتی‌وحاجب معلوم‌پادشاه کردی ، آنگاه اورا اسپکی‌ترکی فرمودندی با زینکی درخام گرفته و لگامی دوال ساده وچون یك‌سال با اسپ و تازیانه خدمت کردی‌سوم سال او را قراجوری دادندی تا برمیان‌بستی وسال چهارم کیش و قربان‌فرمودندی تا بوقت برنشستن بربستی ، سال‌پنجم زینی‌بهتر ولگامی‌بکوکب وقبایی ودُبوسی که در دُبوس‌حلقه‌آویختی ، سال‌ششم‌ساقیی[۲] فرمودندی وآبداری وقدحی از میان درآویختی و سال هفتم جامه‌داری و سال هشتم خیمککی‌یك‌سری‌شانزده میخ‌بدادندی وسه‌غلامك نو خریده را درخیل‌او کردندی‌واو را وثاق‌باشی‌لقب دادندی و کلاهی‌نمدین‌سیاه سیم کشیده وقبایکی گنزی[۳] در پوشانیدندی . همچنین هرسالی جـامه و تجمّل و خیل ومرتبت او می افزودندی تا خیل باشی شدی[۴] . پس‌همچنین‌حاجب شدی . وچون‌شایستگی وهنرها وشجاعت اوهمه کس رامعلوم گشتی وکارهای بزرگ‌ازدست اوبرآمدی ومردم‌دار [b ۶۳] و خداوند دوست بودی آنگاه او را تا سی وپنج سال و چهل سال نشدی امیری ندادندی و بولایت نامزد نکردندی .

۳ـ والپتگین بنده و پروردهٔ سامانیان بود و بسی و[۵] پنج سالگی سپاه‌

۱ـ غلامی را P ، غلامان را N ، غلام نو C ۲ـ ساقی NC : —P ۳ـ کزی N : کزی C : —P : کنجه KB ٤ـ شدی PC : شدندی N ۵ـ و P : —NC

سالاری خراسان یافت و سخت نیك‌عهد و وفادار و مردانه بود و ترکی بارای و تدبیر و مردم‌دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمك و خدای ترس بود وهمه سیرت سامانیان داشت[۱]. و مالهای خراسان و عراق او داشت وهزار وهفتصد غلام‌ترك داشت وبنده. روزی سی‌غلام ترك بخرید. وسبکتگین که پدر سلطان محمود بود یکی از این سیگانه بود و از اقبال سبکتگین نخست‌چیزی آن بود که اورا الپتگین خریده بود و[۲] دیگر سه روز بود تا اورا خریده بود وپیش الپتگین در میان غلامان ایستاده بود که حاجب پیش رفت والپتگین را گفت که « فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت ، آن وثاق و رخت و خیل ومنزلت او بکدام غلام ارزانی می‌فرماید داشت ؟ » چشم الپتگین برسبکتگین افتاد ، بر زفان او رفت که «بدین غلامك بخشیدم . » حاجب گفت «ای خداوند هنوز این غلامك را سه روز بیش نیست که خریده‌ای و او راهفت سال خدمت می‌باید کرد تا بدین منزلت رسد . این چون بدو شاید داد ؟ » الپتگین گفت « من گفتم » ــ و این غلامك شنید و خدمت کرد ــ « و من این بوجه عطا بدو می‌دهم ودیگرهم برعادت می‌باید رفت . » پس آن وثاق بدودادند وآنچه ثمرت خدمت هفت هشت ساله باشد بوی رسید[۳] . پس الپتگین با خود اندیشید که «چه شاید بودن که منزلت خدمت هفت‌ساله بغلامکی خورد نوخریده برسید ؟ ممکن باشد که این بزرگ‌زاده نواند بود باصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد بودن وکار این بالاگیرد .» پس اورا [٦٤ a] آزمودن گرفت وبدین و بدان پیغامش دادی و گفتی « چه گفتم ؟ باز گوی . » همه باز گفتی که هیچ‌غلط نکردی. پس گفتی « برو ، جواب بازآور. » برفتی وجواب بازآوردی‌بواجب‌تر از آن که پیغام‌برده بودی . وچون اورا بآزمایش هرروز بهترهمی‌یافت ,مهری

۱ــ داشت P : ــNC   ۲ــ + مه N   ۳ــ بوی رسید C : ــNP

ازاو دردل البتکین پدیدار آمد ، اورا آب داری داد وپیش خویشتن خدمت فرمود وده غلامك درخیل او کرد و هر روز اورا برتر می کشید .

٤ـ چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه خیل داشت وهمه سیرت البتکین بردست گرفته بود درنشستن و خاستن و گفتن و ترتیب خوان و کاسه و مجلس وشکار و تیرانداختن و گوی زدن و مراعات مردم کردن و باخیل چون برادران زیستن ، و اگر سیبی در دست گرفتی خواستی که با ده تن خورد و بسبب خوبی و[1] خوی خوش و سیرت نیکو همه کس او را دوست داشتی .

حکایت

٥ـ مگر روزی البتکین دویست غلام را نامزد کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند وسبکتکین درجملهٔ ایشان بود . چون آنجا شدند خلج و ترکمانان مال بتمامت نمی دادند . غلامان درخشم شدند ودست بسلاح[2] بردند وقصد کردند که باایشان جنگ کنند وبزورمال بستانند. سبکتکین گفت «من جنگ نکنم وباشما بدین کار باز بایستم[3] .» یارانش گفتند « چرا ؟ » گفت «خداوند ما رانه بجنگ کردن فرستاده است ، گفت « بروید وآن مال و چهارپای بیارید . » اکنون اگر جنگ کنیم و ایشان مارا بشکنند شینی وننگی عظیم باشد و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما گوید « کی فرمودم شما را که جنگ کنید» و تا در مرگ از این ملامت و سرزنش نرهیم و طاقت عتاب او نداریم . » چون سبکتکین این بگفت بیشتر غلامان [٦٤ b] گفتند « این صواب تر است که سبکتکین می گوید . » خلافی درمیان غلامان پدیدار آمد و عاقبت جنگ نکردند و باز گشتند . وچون پیش البتکین آمدند وبگفتند که « بقهر ازایشان مال نستدیم اگرچه سرکشی کردند و مال

۱ـ و ـ N ۲ـ بصلاح N ۳ـ باز مایستم N ، یارنیستم C : نیستم P

ندادند.» الپتگین گفت «چرا دست بسلاح نبردید و بهر صفت که بود مال نستدید؟» غلامان گفتند «ما سلاح پوشیدیم وجنگ خواستیم کرد. سبکتگین خلاف کرد و نگذاشت و دو گروهی در میان غلامان افگند. چون چنین شد باز گشتیم.» الپتگین سبکتگین را گفت «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی تا جنگ کردندی؟» سبکتگین گفت «از جهت آن که خداوند ما را نفرموده بود که «جنگ کنید» واگرما بی‌فرمان خداوند جنگ کردیمی پس هریکی خداوندی بودیمی نه بنده، که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوند فرماید. واگرشکست برما بودی لابد خداوند گفتی کی فرمود شمارا که جنگ کنید؟» وآن‌عتاب را کی‌طاقت داشتی؟ واگرما ایشان راشکستیمی لابد خلقی کشته آمدی و بس منّت و سپاس نبودی و ملامت بر سری حاصل آمدی. اکنون اگر فرمایی تا جنگ کنیم برویم، یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم.» الپتگین را خوش آمد. گفت «راست می گوید.» پس همچنین او را برمی کشید تابجایی رسید که سیصد غلام خیل داشت.

٦ــ و امیر خراسان نوح‌بن نصر ببخارا فرمان یافت و الپتگین بنشاپور بود. و ازحضرت بخارا امرای خواص با الپتگین نبشتند که «چنین حالی‌افتاد و امیرخراسان درگذشت، او را برادری سی‌ساله مانده است و پسری شانزده ساله. گرا فرمایی تا بپادشاهی نشانیم که مدار این مملکت برتست؟» او زود قاصد خویش گسیل کرد و بنوشت که «هردوتخت ملك را شایسته‌اند [65 a] و خداوند زادگان ما اند برادر ملك مردی پخته است و سرد و گرم چشیده و همه کس رانیك شناسد وقدرومنزلت هریکی داند و حرمت هر کس بهتر[1] بجای آرد. و پسر ملك کودك است وجهان نادیده، ترسم مردمان را مراعات نتواند

۱ــ بهتر N: ــ PC

کرد و در هرمعنی فرمانها بواجبی تواند داد. مگر صواب‌تر آن باشد کـه برادر بنشانید.» ونامه‌ای دیگرهم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد. بعد پنج روز قاصدی در رسید وبشارت آورد که «پسـرملك را بپادشاهی نشاندند.» ازآن هردو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد. گفت «ای ناجوان مردان بی‌تمیزان که ایشانند که چون ازخویشتن کاری خواستند کرد چرامشورت بمن آوردند؟ و مرا هردو ملك زاده چون روشنایی در[1] چشم‌اند ولیکن از آن می‌اندیشم که من اشارت ببرادر کرده‌ام وچون نبشتهٔ من آنجا رسد پسرملك را ناخوش بیاید، پندارد کـه مرا میل ببرادر ملك بوده است، دل بر من گران کند و غضبی و کینه‌ای درطبع او بروید و[2] صاحب غرضان مجال سخن یابند و آن پسـررا بر من تباه کنند.» در وقت پنج‌جمازه کسیل کرد و گفت «جهد کنید تامگراین‌دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید.» جمازگان بشتافتند. یکی را دربیابان آموی دریافتند ویکی ازجیحون بگذشته بود.

۷ـ چون نبشتهٔ البتکین ببخارا رسید پسـرملك را وهواخواهان پسـرملك‌را ناخوش آمد و گفتند «نه نیك کرد البتکین که اشارت ببرادرملك کرد. ندانست که میراث پدر بپسررسد نه ببرادر؟» و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسـر بر البتکین گران‌تر می‌شد و البتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد. بهیچ گونه آن غبار ازدل ملك‌زاده برنخاست ومفسـدان وصاحب‌غرضان مفسده می کردند [٦٥ b] و ملك زاده تیزتر می‌شد و وحشت و کینه زیادت می گشت. و البتکین را احمد بن‌اسمعیل خریده بود درآخرعمر. پس نصربن احمد را چند سال خدمت کرد. چون نصربن احمد گذشته شد نوح‌بن نصر را خدمت کرد و سپاه سالاری[3] خراسان درایام‌نوح یافت وچون‌نوح در گذشت‌این

۱ـ دررا، N دو P، — C ۲ـ + سخن N ۳ـ سپاه سالاری PC، سهلادی N

منصوربن نـوح را بجای پدر بپادشاهی نشاندند . و چـون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت والپتگین مالها بذل کرد وهرجهدی که ممکن‌باشد بجای‌آورد هیچ گونه دل منصور بن نوح بدست نتوانست آورداز گفتار صاحب غرضان . و هرچه بحضرت بخارا میرفت و کیل دران بالپتگین می‌نوشتند .

۸- پس منصوربن‌نوح را مفسدان گفتند « تا الپتگین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمان روا نگردی و او پنجاه و سه سال است تا در خراسان پادشاهی می کند و مال و خواسته می‌نهد و لشکر همه گوش بسخن او دارند و چون او را بر گیری از خواسته‌های اوخزینه پرشود و فارغ دل گردی . تدبیر آن است که او را بدرگاه خوانی و چنان نمایی که «تا ما برتخت مملکت نشسته‌ایم تو بدرگاه نیامده‌ای و عهد تازه نکرده‌ای ـ وما آرزومند توایم که تو ما رابجای پدری‌ـ هرچند که قاعدهٔ دولت ما بتواستوار است ومدار مملکت ماوراءالنهر و خراسان توی . و[۱] این‌قدر گفت و گوی که می‌باشد همه از آن است که تو هیچ پیش ما نیامده‌ای . باید که هرچه زودتربدرگاه آیی وهرچه بردرگاه و بارگاه ما ازترتیب بیفتاده است باز قاعدهٔ خویش‌آوری تا اعتماد ما برتو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد . » چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تاسرش برگیرند . »

۹-پس‌امیرسدیدمنصورهمچنین کرد واورابدرگاه خواندوصاحب[a ۶۶] خبران بنوشتند که «ترابچه می‌خواند . » الپتگین‌آوازه درافگند که «بسازید تا ببخارا رویم . » وازنشاپور کوچ کرد و بسرخس‌آمد و قرب سی‌هزار سوار با اوبود. چون سه روز از مقام بگذشت همهٔ امیران لشکر را بخواند . پس‌ایشان را گفت «سخنی دارم باشما گفتنی . چون بگویم چنانکه صواب‌تر باشد و نیکی

۱ــ و NPC

ما وشما در آن باشد جواب دهید. » گفتند «فرمان برداریم.» گفت «شما دانید که امیرخراسان مرا ازبهرچه می‌خواند یا نه؟» گفتند «می‌خواهد تا ترا ببیند وعهد تازه کند که تو اورا وپدران اورا همچون پدری.» گفت «نه چنان است که شمارا صورت است. این ملك مرا می‌خواند تاسرمن از تن جدا کند، و کودك است و قدرمردان نمی‌داند وشما دانید که ملك سامانیان امروز سالهاست تا من بر ایشان نگاه می‌دارم و چند دفعت خانان ترکستان را که قصد ملك ایشان می‌کردندبشکستم، وازهرجانب‌همچنین‌خوارج‌راقهر کردم وهر گزطرفةالعینی درایشان عاصی نشدم و این پادشاهی برجدش وپدرش و براو من‌نگاه داشته‌ام و می‌دارم و بعاقبت مکافات من این‌است که سرمن بخواهد برید واین‌قدر نمی‌داند که ملك اوچون تنی است که سر آن تن‌منم، چون سررفت تن را چه‌بقا باشد؟ اکنون چه صواب‌بینید؟ دفع این مضرّت را چاره چه‌چیز است؟» همهٔ امیران گفتند «چارهٔ این شمشیر است. وچون باتو این اندیشد ومکافات کردارهای‌تو این باشد ما از او چه‌چشم داریم؟ واگربجای تو کسی دیگربودی ازپنجاه‌سال بازملك از دست ایشان بیرون کردستی. ماهمه ترا شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را، چه ما و هر که در این دولت سامانیان کسی است همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و تجمّل از تو داریم و از تو کسی شده‌ایم. [٦٦ b] ما باتوایم وخراسان وخوارزم و نیمروز مسلّم تراست. بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین و اگرخواهی بخارا و[1] سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر.» چون امرا همه این سخن بگفتند برغبتی هرچه تمام‌تر الپتگین گفت «عفاالله شما، این‌چه گفتید ازسراعتقاد و یکانگی گفتید وازشما همین چشم دارم. خدای عزّوجلّ مکافات شماهمیشه نیکی کناد.

۱ــ بخارا و PC، بجای‌او N

امروز باز گردید تا فردا چه دیدار آید .»

۱۰- ودر این حال سی‌هزار سوار باالپتگین بود و اگر خواستی صدهزار سوار بر نشاندی . دیگر روز همهٔ امیران ببارگاه آمدند والپتگین بیرون آمد وبنشست . ساعتی بود. روی‌سوی‌امیران کرد و گفت «دی من آن سخن که با شما گفتم خواستم که شما را بیازمایم تا شما بـامن یك‌دل هستید و اگر مرا کاری پیش آید ایستادگی و همپشتی کنید یانه . اکنون من ازشما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم . ولیکن بدانید وآگاه باشید که من بعد ازاین شرّاواز خویشتن جزبشمشیر دفع نتوانم کرد واو کودك است وحق کس نمی‌شناسد و گوش بسخن تنی چند نابکاری اصل نهاده‌است ومصلحت خویش از مفسدت باز نمی‌داند ، چون‌من مردی را که خاندان ایشان برجای می‌دارم مرا دشمن می‌پندارد وقومی را که زیر و زبر مملکت او می‌خواهند و بکمتر خللی کـه درملك تولّد کند دفع نتوانند کردایشان را دوست می‌پندارد و قصدجان من می کند . من توانم کرد که ملك ازاوبستانم وعمّش را بجای اوبنشانم ویا بدست خویش گیرم ، ولیکن ازآن می‌اندیشم که جهانیان گویند « الپتگین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان بودند نگاه داشت وبعاقبت که [٦٧a] عمر او بهشتاد سال رسید برخداوندزادگان خویش بیرون آمد و بشمشیر ملك از ایشان بستد و بجای خداوندان خویش بنشست و کافر نعمت گشت .» و دانید کـه من همهٔ عمر بنیك‌نـامی و نیکو کاری گذاشته‌ام واکنون که بلب گور رسیدم واجب نکند که کاری کنم که زشت نام شوم . هرچند معلوم است که گناه از جانب امیر منصور است ولیکن این معنی همهٔ مردمان ندانند ، گروهی گویند « گناه امیر منصور را بود » گروهی گویند «نی همه جرم الپتگین را بود » وهرچند من طمع بملك

ایشان ندارم وآزار ایشان نخواهم تامن در خراسان باشم این گفت وگوی کم شود و هرروز این پسررا برمن تباه‌تر کنند و چون من بترك خراسان بگویم وازملك این پسر بیرون شوم صاحب غرضان را دراین معنی هیچ سخن نماند. ودیگر که چون مرا پس ازاین شمشیر می‌باید کشید تا نانی خورم و باقی عمر زندگانی کنم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم. اکنون بدانید ای امیران ولشکرخراسان و خوارزم ونیم روز که بادشاهی خراسان وماوراءالنهر امیرمنصور راست و شما همه لشکر اوییـد و من شما را از بهر او می‌داشتم. برخیزید و بدرگاه روید و ملك را ببینید ومنشورها تازه کنید و بر سرخدمت باشید که من بهندوستان‌خواهم شد وبغزا وجهاد مشغول گشت. اگر کشته‌شوم شهید باشم واگـر توفیق یابم عزّاسلام را دارکفر را در دار اسلام پیوندم امید بهشت وخشنودی خدای ورسول را. اگر نیك بودم واگربدامیرخراسان ازمن بر آساید وگفت وگوی منقطع شود. و آنگاه او بهتر داند تا[1] خراسان و لشکر و رعیت.»

۱۱ــ چون این بگفت برخاست و امیران راگفت «یك‌یك پیش من آیید تا شما را وداع کنم.» هرچند امیران گفتند سود نداشت [۶۷b] و گریستن برایشان افتاد. گریان گریان‌همی آمدندواورادر کنارهمی گرفتندوبازمی گشتند تاهمه را وداع کرد. چون مردمان همه بازگشتند او درسرای پرده شد. و با این‌هم کس را باور نمی کرد که الپتگین خراسان بگذارد و بهندوستان روداز بهر آنکه‌اورادرخراسان و ماوراءالنهرپانصد باره دیه‌ملك بود وهیچ شهری‌نبود که او را در او سرای و باغها وکاروانسراها وگرمابه ها و مستغل بسیار نبود و هزار بار هزارگوسفند و صدهزار اسب و استر و شتر بیش بود او را در ملك

۱ــ تا N ; با C ، — P

سامانیان. دیگر روز آن دیدند که بانگ کوس بخاست والپتگین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه نعمت بگفت و بجانب بلخ رفت. و امیران خراسان همه ببخارا شدند.

۱۲ـ و چون الپتگین ببلخ رسید قرارش چنان بود که یك دو ماه مقام کند تاهر که عزم غزا دارد ازماوراءالنهر وختلان وتخارستان وحدود بلخ گرد آیند و پس روی بغزا نهد. بدگویان و مخلّطان امیر خراسان منصوربن نوح را برآن داشتند که «الپتگین گرگی پیراست و تو ازاو ایمن نتوانی بود تااو را هلاك نکنی. لشکری را ازپس او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش تو آرند.» امیری را با شانزده هزارسوار از بخارا ببلخ فرستادند و چون لشکر بترمد رسید وازجیحون بگذشتن گرفتند الپتگین ازبلخ کوچ کرد وسوی خلم رفت. ومیان بلخ وخلم[۱] دره‌ای تنگ‌است مسافت چهار فرسنگ وآن را تنگ خلم خوانند و در این تنگ بر دست راست و دست چپ دره‌ها و دیه‌هاست. الپتگین درآن تنگ فرودآمد و دویست سوار را ازغلامان خویش برسرتنگ بگماشت تا طلایه‌دارند. ودراین‌حال دوهزارودویست غلام بنده‌داشت ترك، همه مردان نیك، و ازجهت غزا هشتصد[۲] سوار[68a] غازی از هرجای بدو پیوسته بودند.

۱۳ـ چون لشکر امیرخراسان در رسیدند در پیش تنگ برصحرا فرود آمدنداز آن که درتنگ‌نتوانستند شد. دوماه براین گونه بنشستند. سردوماه نوبت طلایه داشتن‌بسبکتگین رسید. چون بسرتنگ آمدهمهٔ صحرا لشکردید و طلایهٔ ایشان ایستاده. با خود اندیشید که «خداوندگار ما خراسان و همهٔ نعمت خویش باامیرخراسان گذاشت وروی بغزا نهاده است و اینها طمع بجان

۱ـ خرم N ۲ـ هشتصد PC، — N

او و آن ما کرده‌اند وخداوند من از بس نیك عهدی که می‌برزد و جانب ایشان نگاه می‌دارد ترسم که خویشتن را و مارا درهلاك افکند. این کار جز بشمشیر برنیاید و تا ماخاموش می‌باشیم از دنبالهٔ ما بازنگردند. وخدای تعالی یار آن کس باشد که بر او ستم کنند و اینها همه ظالم‌اند و ما مظلوم.» روی سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت «این کاری است که ما را افتاده است. اگر اینها دست یابند برما یکی را زنده نگذارند. من امروز دستی با اینها بزنم تاچه دیدار آید. اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد هرچه بادا باد.» این بگفت وبا سیصد سوارغلام خویش برطلایه زد ودروقت ایشان را بشکست و درلشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان درسلاح‌شدند وبرپشت‌اسب نشستندزیادت ازهزارمرد بر زمین زد وسبك بازگشت وبسر تنگ آمد.

۱٤ـ و خبربالپتکین بردند که سبکتکین چنین‌کاری کرد و خلقی را از ایشان بکشت. الپتکین‌سبکتکین رابخواند و گفت «چرا شتاب‌زدگی کردی؟ صبربایست کرد.» گفت «ای خداوند صبر چند کنیم؟ طاقت ما برسید، ما را ازبهرجان می‌باید کوشید. واین‌کار بصبر برنخواهدآمد الابشمشیر. تا جان داریم ازبهرجان‌خداوندمی‌زنیم [٦٨b] تاچه دیدارآید.» الپتکین گفت «اکنون که شورانیدید به از این تدبیرایشان بردست باید گرفت. بگویید تاخیمه‌ها بیوکنند و بارها دربندند و چون نماز خفتن بکنند کوچ کنند و بار وبنه از تنگه بیرون برند. وطغان باید که باهزار غلام پوشیده بردست راست درفلان دره شود وتو باهزار غلام بردست چپ درفلان دره شو و من باهزارسواربابنه از تنگه بیرون شوم و برصحرا بایستم. چون ایشان دیگر روز برسر تنگه کسی نبینند گویند که «الپتکین گریخت.» بیکبار برنشینند و از پس‌ما تازند ودر تنگه آیند. چون نیمی بیشتر از تنگه بیرون آمدند مرا ببینند در صحرا

ایستاده . شما ازدست راست ودست چپ از کمین بیرون تازید وشمشیردرنهید .
چون بانگ بخیزد این لشکر که ازتنگه بیرون‌آمده باشند درمقابل من بعضی
باز پس تازند تاکه باپیوست[1] آنچه درتنگه باشند همه بازپس گریزند و بعضی
بشمشیر شما گرفتار آیند . من ازپیش حمله‌آرم و شما از تنگه بیرون تازید ،
اینها که ازتنگه بیرون‌آمده باشند درمیان گیریم و شمشیر درنهیم . تا آنگاه
که مقاومت می کنند می‌زنیم و چون پشت بدادند راه هزیمت بر ایشان گشاده
کنیم و آنگاه باز گردیم و از تنگ بیرون آییم و درلشکرگاه ایشان اوفتیم
و غنیمت گیریم . »

۱۵- پس همچنین کردند و از تنگه بیرون شدند . دیگر روز سپیده دم
لشکرامیرخراسان سلاح پوشیدند وجنگ را ساختند . چون بسر تنگه‌آمدند
هیچ کس را ندیدند تا یك فرسنگی درتنگه رفتند ، نشان لشکرگاه الپتکین
دیدند . یقینشان درست شد که الپتکین بگریخت . لشکر را گفتند « برانید تا
ازپس رویم . چون ازتنگه بیرون شویم بیك ساعت [a ۶۹] ایشان را درصحرا
برچینیم و الپتکین را گیریم . » لشکر بتعجیل براندند و مردان‌خیاره درپیش
ایستادند . چون ازتنگه بیرون آمدن گرفتند الپتکین را دیدند با[2] مقدار سه
هزار سوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده . راست که یك‌نیم ازلشکر بیرون
آمد از تنگه طغان از دست چپ از دره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد باهزار
غلام و لشکری را که همی‌آمدند همه را بازپس برد و هزیمت کرد و خلقی را
بکشت . واز دست راست سبکتکین بیرون تاخت باهزار غلام وشمشیر درنهاد و
طغان نیز در رسید و هردو از پس لشکری که از تنگه بیرون آمده بودند در
آمدند و الپتکین از پیش حمله آورد و شمشیر در نهادند و بیك ساعت جمعی

۱- تاکی‌اندوپست (؟)N ، — PC ۲- با PC ، —N

بسیار را برزمین زدند و امیر آن لشکررا نیزه بزدند برپشت و از سینه بیرون آوردند و بیفتاد و لشکر هزیمت شد و بهر جانبی که[1] یافتند می گریختند. پس بیکبار غلامان الپتکین از تنگ بیرون آمدند ودر لشکر گاه ایشان افتادند، هرچه از اسپ و استر وشتر وسیمنه و زرودیبا[2] وغلام یافتند بگرفتند و خیمه وفرش ومانند این بگذاشتند و بازگشتند وتایك ماه مردمان دیه‌های بلخ از آن لشکر گاه قماشات می کشیدند. و آنچه کشته آمده بود آن روز بشمردند، چهارهزار وهفتصدوپنجاه مرد برآمد بیرون ازخستگان.

۱۶- پس الپتکین ازخلم کوچ کرد وبباميان شد و امیر بامیان بااومصاف کرد، گرفتار شد و الپتکین او را معذور داشت بر آنچه کرد و عفوش کرد و خلعتش داد وپسرخواندش واین آن امیر بامیان است که اوراشیر باریك گفتندی. پس از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست و پسرش را نیز بگرفت وهم بنواخت و پیش پدرش فرستاد. پس قصد غزنین کرد و پسر امیر کابل [69 b] داماد لویك بود. امیر غزنین بگریخت و بسرخس[3] شد. چون الپتکین بدر غزنین شد لویك بیرون آمد و با الپتکین جنگ کرد. دیگر باره پسر امیر کابل گرفتار شد ولویك[4] هزیمت شد و شهرحصار گرفت. والپتکین بر در شهر فرودآمد و حصارمی‌داد. ومردمان زاولستان ازوی می‌ترسیدند. منادی‌فرمود که «هیچ کس مبادا که چیزی ازکسی بستاند الا بزر خرند و اگر معلوم شود سیاست کنند.»

۱۷- مگرروزی چشم الپتکین برغلامی‌از آن خویش‌افتاد، ترك توبره‌ای کاه ومرغی برفتراك بسته بود ومی‌آمد. گفت «آن غلام را پیش من آرید.»

۱- + راه می C ، + هنجاری می K، + هنجار B ۲- دیبا N ، دینار P ، — C

۳- پیش جنز N ، بسرخس P ، بنزدیك خسرو C ۴- امیر غزنین NPCKB ، کوبك x

پیش او بردند . از او پرسید که « این توبرهٔ کاه و این مرغ از کجا آوردی ؟ »
گفت «ازمردی روستایی بستدم.» گفت « هرماهی بیستگانی و مشاهره می‌ستانی؟»
گفت « می‌ستانم . » گفت « پس چرا بزر نخریدی ؟ که من این بیستگانی و مشاهره شما را از بهر آن می‌دهم تا از درویشی‌بیداد چیزی بنستانید و با این همه نیزمنادی فرمودم.» دروقت فرمود تا غلام‌را میان‌بدو کردند وهمانجا برسر راه بـا آن توبرهٔ کاه بیاویختند و سه‌روز منادی می کردند «هرآن کس که از کسی چیزی بستاند و معلوم ما گردد با او همچنان کنیم کـه با این‌غلام خاص کردیم . » لشکریان همه بترسیدند و رعیت ایمن گشتند و هرروز از روستایها وناحیتها چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس خدای عزّوجلّ دانستی . نگذاشتندی که یك سیب درشهر بردندی .

۱۸ـ چون مردمان شهر آن امن و عدل و نعمت بدیدند گفتند « ما را پادشاهی باید که عادل باشد و ما از او بجان وخواسته و زن وفرزند ایمن‌باشیم خواه ترك باش‌خواه تازیك.» همه‌درشهربگشادندوپیش‌الپتکین آمدند. ولویك چون چنان دید برقلعه گریخت و پس از [a ۷۰] بیست روز فرود آمد و پیش الپتکین شد . الپتکین اورا نان پاره پدیدار کرد وهیچ کس را نیازرد وغزنین را خانهٔ خویش ساخت وازآنجا درهندوستان تاختن بردن گرفت وغنیمت یافت وازغزنین تاکافر دو روزه راه بود. خبردر خراسان و نیم‌روز وماوراءالنهر افتاد که « الپتکین دربند هندوستن بگشاد و تاختنها می‌برد و چندان زر و سیم و چهارپای وبرده وظرایف غنیمت گرفتند که خدای داند . » مردم ازچپ وراست آمدن گرفتند تاشش هزار سوار شدند و الپتکین چندین ولایت بگرفت و تا برشاوور[1] صافی کرد . شاه هندوستان باصد هزارسوار و پنجاه هزارپیاده وهزار

۱ــ برشاوور N ، برسقابور P ، بروساور C

و پانصد پیل بیامد تا الپتگین را از دیار هند بیرون کند. و از این سو امیر خراسان از تغابن آن که لشکر اورا بدر بلخ وبتنکهٔ[۱] خلم بدان صفتی شکسته بود و کشته، بوجعفرنامی را بابیست وپنج‌هزار سوار بجنگ الپتگین فرستاد والپتگین بگذاشت تا این بوجعفر بیك منزلی غزنین رسید. اوبا این شش‌هزار سوار از شهر غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد وبکم از ساعتی آن بیست وپنج هزار سوار را بشکست هزار بار بتر از آن که بردرخلم شکسته بود. و بوجعفر بهزیمت رفت برحالی شدید چنانکه تنها افتاد. روستایان اورا بناشناخت بگرفتند واسب وچیزی که داشت ازاو بگرفتند و او را رها کردند. واو پیاده متواری و متنکر ببلخ شد وآن همه چهارپای و تجمّل و غنیمت[۲] ایشان بدست الپتگین افتاد. ونیزقصد الپتگین نتوانستند کردن که از مفارقت الپتگین ضعفی هرچه تمامتر درکار سامانیان پدیدار آمد وخانان[۳] ترکستان قصدایشان کردند.

۱۹- والپتگین چون از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان [70 b] نهاد و بخراسان وبهرجانب نامه‌ها نبشت و مدد خواست. چندان بیامدند بطمع غنیمت وبغزا که چون عرض کرد یازده هزار وپانصد سوار وپیاده بر آمد همه جوان و باسلاح تمام. پیش شاه باز رفت و ناگاه برطلایهٔ او زد. مگر زیادت از ده هزار هندو بکشت وبغنیمت مشغول نشد، سبك باز پس گریخت. ولشکرشاه ازپس تاختن اورا درنیافتند. و کوهی بود بلند ومیان دو کوه‌دره‌ای بود و راه شاه هندوستان در این دره بود. الپتگین سر آن دره بگرفت و چون شاه آنجا رسید نتوانست از آن دره گذشتن، آنجا فرود آمد و دو ماه بر آن مقام بماند وهروقتی بشب یا بروز ناگاه الپتگین بیرون تاختی وجماعتی را از

۱ــ تنکهٔ N ، بتنك C ، — P ۲ ــ رحل N ، غنیمت C ، — P ۳ ــ خان NC ، خاانان P

هندوان بکشتی . و سبکتکین در این جنگ بسیار بکوشید و چند کار بردست او بر آمد . و شاه هند فروماند در کارخویش ، نه‌بیشتر می‌توانست آمد و نه‌ممکن می‌گشت که بی‌مرادی و قراری باز گردد . آخر بر آن قرار افتاد که شاه هند گفت «شما ازخراسان ازبهر نانی اینجا آمده‌اید . من شما را نان پاره بدهم واز شمار لشکر من باشید. می خورید وبسلامت می‌باشید.» ایشان براین رضا دادند . پس چندین شهر و ناحیت و پنج قلعه بدیشان داد و خود باز گشت . و درسرّ با دزداران گفته بود که «چون‌من باز گردم دزها بدیشان مسپارید.» چون باز گشت دزها نسپردند . الپتکین گفت «اکنون عهدایشان بشکستند .» دیگر باره تاختن برد وشهرها بگشاد واین دزها را بقهر و حصار دادن بستد . و اندرمیان فرمان یافت و آن لشکر وغلامان اومتحیّر فرو ماندند وهمه گرد بر گرد ایشان هندو وکافر بود .

۲۰ـ پس بنشستند و تدبیر کردند که «الپتکین را پسری نمانده است که بجایگاه اونشاندیمی وبرخویشتن مهتر کردیمی ، وما را [a ۷۱] در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هرچه عظیم‌تر و هیبتی است ازما در دل هندوان هرچه تمام‌تر. اگر بدین‌مشغول گردیم که‌این گوید «من محتشم‌ترم» وآن گوید «من‌مقدّم‌تر» وهر کسی گردن کشی کند ناموس‌ماشکسته شودودشمنان برمادست یاوند . و چون مخالفت میان ما پدیدار آید این شمشیر که در روی کافران می‌کشیم در روی یکدیگر باید کشیدن و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما بیرون کنند . تدبیر ما آن است که یکی را ازمیان ما که اوشایسته‌تر باشد اختیار کنیم و او را برخویشتن امیر کنیم و بهرچه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان پنداریم که او الپتکین است .» همه گفتند «درمان کارما جز این نیست .» پس نام غلامانی که مقدّم‌تر بودند بردادن گرفتند . هر کسی هریکی

را عیبی وعذری می‌نهادند تا بسبکتکین رسیدند . چون نام او بردند همه‌خاموش گشتند . پس از آن میان یکی گفت « سبکتکین را عیب آن است که غلامان هستند که از او پیشتر خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارند ، و الا بهشیاری و مبارزی و دلیری و مروّت و سخاوت و نان پاره ومراعات مردمان ویاران کردن و خوش‌خویی و خداترسی و نیك عهدی و راستی[1] اورا هیچ چیز در نمی‌باید ، و او را خداوندما پرورده است و کاردارهای‌اورا بهمه اوقات بپسندیده بود واو همه سیرت و طریقت خداوندما دارد و اندازه و آزرم و محل هریك از ما نیك شناسد . من آنچه دانستم گفتم . پس‌شما بهتردانید . » زمانی ازهر گونه گفتند. آخر برآن متّفق گشتند که سبکتکین را بر خویشتن امیر کنند . سبکتکین سر درنمی‌آورد تا الزامش کردند . پس گفت « اگر چاره نیست می‌آنگاه این محل در خویشتن پذیرم که هر که ازشما مرا خلاف کند و یا درمن عاصی شود [71 b] و درفرمان من کاهلی نماید شما همه بامن یکدل باشید واورا بکشید .» همه براین سوگند خوردند و عهدی محکم کردند و او را بردند و در بالش الپتکین بنشاندند و بامیری بروی سلام کردند و زر ودرم نثار کردند .

۲۱ـ و سبکتکین هر تدبیری و تاختنی که می کرد صواب می‌آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد و محمود ازاین زن بود وازاین معنی اورا محمود زاولی گفتندی و چون بزرگ شد باپدر بسیار تاختنها[2] و سفرها کرد . و از خلیفهٔ بغداد سبکتکین را بعد ازآنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای گران شکسته در دیار هندوستان ناصرالدین لقبش آمد . و چون سبکتکین فرمان یافت سلطان محمود بجای پدر بنشست وهمه تدبیرهای‌ملکانه

۱ـ وخوش خویی وخداترسی ونیك‌عهدی C ، وخوش‌خوی وخداترس ونیك‌عهد وراستی N ، — P
۲ـ وچون بزرك شد باپدر بسیار تاختنها PC ، — N

ازپدر آموخته بود و نویسنده و خواننده بود و پیوسته اخبار پادشاهان شنیدن دوست داشتی و همه سیرتهای پسندیده بر دست گرفت . و برفت ، ولایت نیم‌روز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چندان برفت که سومنات بگرفت و منات را بیاورد وشاهان هند را بشکست وکار او رسید تاآنجا که رسید .

***

۲۲ـ و مقصود بنده ازاین حکایت آن است تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وچون بنده‌ای که خدمتهای پسندیده کرده باشد و هرگز از او خیانتی و بدعهدیی ندیده باشند و ملك بدو استوار بود و بر دولت مبارك باشد بآزار دل او نباید کوشید وسخن هر کس بزشتی بر او نباید شنید ، بلکه اعتماد زیدت باید کرد که خاندانها و شهرها و مملکتها بهروقتی بمردی بازبسته باشد که چون اورا ازجای بر گیرند آن خاندان برود وآن شهر ویران شود و آن ملك زیرو زبر گردد چنانکه الپتکین که بنده‌ای نیك بود و ملك سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او کردند . چون او ازخراسان برفت دولت[a ۷۲] از خانهٔ سامانیان بااو برفت و درخانهٔ بنده‌ای از آن او شد ازبرکات او. بندگانی را که پرورده باشند وبزرگ کرده نگاه باید داشت که عمری دیگر می‌باید وروزگاری مساعد تا بنده‌ای شایسته وآزموده بدست آید . ودانایان گفته‌اند که چاکری و بنده‌ای شایسته وآزموده بهتر از فرزند باشد ودراین معنی شاعر گوید :

بیت

یك بندهٔ مطواع به‌از صد فرزند
کین‌مرگ‌پدرخواهد و آن عزّخداوند

فصل بیست و هشتم

اندر ترتیب بار دادن خاص و عام

۱- باردادن را ترتیبی باید . اول خویشاوندان در آیند ، پس از آن معروفان حشم ، پس از آن دیگر اجناس مردمان . چون همه بیک‌جا در آیند میان وضیع وشریف فرقی نباشد . و نشان بارآن باشد که پرده بردارند و نشان آن که راه نبود جز کسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذارند تا بزرگان وسران سپاه کس بدرگاه فرستند و[1] بدین علامت بدانند که بارهست امروز یا نه . اگر بخدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان وسران هیچ از آن سخت‌تر نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند . و چون بدفعات بیایند و پادشاه را نبینند بر پادشاه بدگمان شوند و بدسگالیدن آغازند. و از تنگ باری پادشاه کارهای مردمان فروبسته شود و مفسدان دلیر گردند واحوالها پوشیده ماند ولشکر آزرده شوند ورعیّت در رنج افتند. وهیچ ترتیبی پادشاه‌را بهتر ازفراخ باری نیست . وچون باردهندصاحب‌طرفان و امرا و سادات و ایمه را که در آیند و خدمت کنند شرط آن است که چون پادشاه رابدیدند ایشان‌و کسان‌ایشان جمله‌باز گردند[b ۷۲] وخاصگیان

۱- و P ، — NC

چون آنجا بمانند غلامانی که با ایشان بخدمت آیند باز گردند تا آنجا خواص مانند و غلامانی کاردان چون سلاح‌دار و آبدار و چاشنی گیر و مانند این که لابد حاضر باید بود. چون چند راه براین جملت فرموده شود عادت گردد و هم براین قاعده بماند و این زحمت برخیزد و بتیر[1] انداختن و دربستن حاجت نیفتد و اگر جز این کنند رضا نیوفتد.

۱ــ بتر N ، تدبیر P ، ــ C

فصل بیست و نهم

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

۱ـ اندر هفته‌ای کـه نشاط انسی افتد یك روز یا دو روز بارعام باید داد تاهر که عادت رفته است درآیند و کسی را بازندارند، و ایشان را آگاه کرده باشند که روزآمدن[1] ایشان است وروزهایی که جای خواص باشد آن قوم‌دانند که جای ایشان نیست، خود نیایند تا بدان حاجت نیوفتد که یکی را باردهند ویکی را بازگردانند. واین قوم که مجلس خاص را شایند باید که همه‌معدود باشند وهم معلوم باشد که ایشان کی‌اند. وشرط چنان بود که هریکی ازایشان چون درآید جز بایکی غلام نیاید[2] و این که هر کسی صراحی و ساقی خویش می‌آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است چه بهمه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوك بخانـهٔ خویش بردندی نه از خانه‌های خویش بمجلس ملوك از بهر آن کـه سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال وی‌اند، واجب نکند که ازخانهٔ آن کس که عیال وی باشد[3] و نان خوارهٔ وی شراب و خوردنی بمجلس وی برند چه کدخدایی او باید که از آن همهٔ بزرگان بیشتر وبهتر ونیکوتر و پاکیزه‌تر باشد واگر از بهر آن

۱ـ که روز آمدن PC ، ـــN   ۲ـ نیاید PC ؛ نباشند N   ۳ـ + ونان‌خواره N

شراب خویش می‌آرند که شراب‌دار خاص شراب بد می‌دهد اورا مالش باید داد که «شرابها همه نیك بدو می‌سپارند، [a۷۳] چرا بد می‌دهد؟» تا این عذر برخیزد و این گستاخی که هر کس درمجلس پادشاه شراب آرد نبود .

۲ـ و پادشاه را از ندیمان شایسته بنگزیرد ، که اگر بیشتر با بندگان نشینند ایشان‌را گستاخ گرداند وحشمت را زیان دارد وحرمت خویش‌راشکسته بود و رکیك طبعی باشد که ایشان خدمت را شایند. و اگر با بزرگان وسپاه‌سالاران و عمیدان محتشم مخالطت‌کنند شکوه پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند و بیم ازمیان ببرند . وبا وزیر درمهمّات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان و مملکت و آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن . و این همه آن است که از آن ملالت و اندیشه افزاید و طبع در اشکنجه باشد ازآنکه خرد و نفس رخصت ندهد با این‌طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت ملك را . وطبع پادشاه بنگشاید اِلّا از ندیم و اگر خواهد که فراختر زید و هزل ومطایبت درهم آمیزد و حکایتهای مضاحك و نوادر بگوید و درپیش او بگویند ندیمان[1] حشمت و پادشاهی او را هیچ زیان ندارد[2] چه ایشان را ازبهر این کار دارد . وپیش از این دراین معنی فصلی گفته‌ایم .

۱ـ ندیمان NP ، باندیمان K ، (ازندیمان) G ۲ـ ندارد NPC

فصل سی‌ام

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران

۱ـ ترتیب ایستادن بزرگان و کهتران و بندگان باید که پدیدار باشد و هریکی را جایی معلوم که ایستادن و نشستن درپیش ملوک هردو یکسان است، درایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن و کسانی که از خواص معروف باشند نزدیك تخت و گردا گرد تخت ایستند چون سلاح داران وساقیان ومانند این. و اگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب [b ۷۴] در گاه او را دور کند وهمچنین اگر میان هر گروه بیگانه‌ای و نااهلی افتد بانگ برزنند و نگذارند.

فصل سی و یکم

اندر حاجتها و التماسهای لشکر

۱ـ هرحاجتی که لشکر را بود باید که برزفان سرخیلان و مقدّمان ایشان باشد تا اگر نیکویی فرموده شود بردست ایشان بود وبدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خویش خودگویند بواسطه‌ای حاجت نیوفتند و سرخیل را حرمتی نماند. واگر کسی از خیل برمقدّم خویش دراز زفانی کند و یا حرمت او نگاه ندارد و از حد خویش بگذرد او را مالش باید دادن تا مهتر از کهتر پدیدار باشد.

فصل سی و دوم

اندر شناختن[1] تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

۱ـ معروفان را که جامگیهای گران دارند بباید گفت تا تجمّل و سلاح و آلت جنگ سازند و غلام خرند که جمال و شکوه ایشان اندر این چیزها بود نه اندر تجمّل و آلت و زینت خانه و هر که را از این معنی بیشتر، بنزدیک پادشاه پسندیده‌تر باشد و در میان همالان[2] و لشکر با شکوه‌تر و آراسته‌تر[3].

۱ـ شناختن NP ، ساختن C ۲ـ همالان P ، جمالان N ، خواجه‌تاشان C ۳ـ + والله اعلم N.

فصل سی و سوم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

۱ـ کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری و رنجی باید برد و چون سهوی و خطایی که ایشان را افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب روی ریختگی حاصل آید و بسیار نواخت و نیکویی آن حال باز جای خویش رود[1]. اولیتر آن باشد که چون کسی خطایی کند در حال اغماض کرده آید، و پوشیده اورا بخوانند و بگویند «چنین و چنین کردی و ما از بهر آن تا برآوردهٔ [۷۴a] خویش را فرو نیاریم و برکشیدهٔ خویش را نیفکنیم از سر آن درگذشتیم. پس ازاین خویشتن نگاه دارد و نیز چنین[2] دلیری نکند، پس اگر جز این کند از پایگاه و حشم ما بیوفتد و آنگاه آن کردهٔ او بود نه آن ما.»

حکایت

۲ـ امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه پرسیدند که «از مردان مرد کدام مبارزتر اند؟» گفت «آن که بوقت خشم خویشتن را نگه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمانی خورد و سودش ندارد.»

۱ــ ازحال باز خویش رود N، بـازجـا خویش نـرود P ، ازبحال خـویش باز نشود C
۲ــ چنین PC ، جنس این (؟) N

***

۳- و کمال خرد مرد آن باشد که خود خشم نگیرد ، پس اگر گیرد باید که عقل او برخشم چیره باشد نه‌خشم اوبرعقل . و هر که را هوای نفس او بر خرد چیره باشد چون بشورد خشم اومرچشم خرد او را بپوشاند و همه‌آن کند و فرماید که از دیوانگان بوجودآید و باز هر که را خرد او برهوای نفس او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست نفس او را بشکنند و همه آن کند و فرماید که بنزدیك همه عاقلان پسندیده باشد و مردمان ندانند که او در خشم شده است .

حکایت

٤- روزی حسین‌بن علی رضوان‌الله علیهما با قومی از صحابه و وجوهان عرب برسر خوان نشسته بود و نان می‌خورد و جبّه‌ای دیبای رومی گران‌مایه نو پوشیده بود و دستاری[۱] بغایت نیکو برسر بسته . غلامی خواست که کاسه‌ای خوردنی در پیش او بنهد و از بالای سر او ایستاده بود .[۲] قضارا کاسه از دست غلام رها شد وبرسر و دوش حسین‌بن علی آمد و دستار و جبّه بیشتر از خوردنی آلوده شد . و بشریتی درحسین پدیدارآمد و از طیره و خجالت رخسار او بر-افروخت . سر برآورد و درغلام نگریست . غلام چون چنان دید بترسید که او را ادب فرماید . گفت «والکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس» [b ۷٤][۳] حسین رضی‌الله‌عنه روی تازه کرد و گفت «ای‌غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی ازخشم و مالش من ایمن گردی .» همهٔ حاضران را از آن حلم و بزرگواری حسین در چنان حال عجب آمد و پسندیده داشتند .

۱- دستاری C ، برکانی N ، عمامه P ۲-+ از N ۳- + حکایت N

حکایت

۵ ـ و گویند معاویه سخت بردبار وحلیم بوده است چنانکه روزی مردی جوان بوقت آن که بارداده بود وهمهٔ بزرگان درپیش او نشسته بودند وایستاده درآمدباجامهٔ خلق وسلام کرد ودرپیش او گستاخ بنشست و گفت «یاامیرالمؤمنین من امروز بمهمّی آمده‌ام پیش تو ، اگر وفا کنی تا بگویم . » معاویه گفت «هرچه ممکن گردد وفا کنم . » گفت «بدان که من مردی عزبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد . اورا بزنی بمن ده تا من بازن شوم و او باشوی شود وترا ثوابی حاصل آید . » معاویه گفت « تو مردی جوانی واو زنی پیر است چنانکه درهمهٔ دهان او یك دندان نیست . بچه رغبت می کنی بدو ؟ » گفت « بدان که شنیده‌ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ دوست دارم . » معاویه گفت «والله که پدرم اوراهم ازجهت این معنی بزنی کرد و بجز این هنری نداشت. ولیکن این سخن بامادر بگویم، اگراو رغبت کند هیچ کس ازمن اولیتر نیست بدین دلالگی کردن . » وهیچ تغیّری دراونیامد وازجای خویش بنگشت وهمه مردمان اقرار دادند که ازاو حلیم‌تر نتواند بود .

***

٦ـ و دانایان گفته‌اند بردباری نیکوست ولیکن بوقت کام‌کاری نیکوتر ، علم نیکوست ولیکن باهنر نیکوتر ، نعمت نیکوست ولیکن بشکر وبرخورداری نیکوتر ، طاعت نیکوست ولیکن باعلم و خدای ترسی نیکوتر .

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

۱ـ در کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان خاص احتیاطی تمام باید کرد[1]، کسانی که این قوم را تیمار دارند [75 a] باید که همه را بشناسند و از احوال ایشان پنهان و آشکارا بررسیده می‌دارند که ایشان بیشتر ضعیف‌حال و مطمع[2] باشند و بزر زود فریفته شوند، وچون بیگانه‌ای درمیان ایشان بینند ازحال او بررسند، و هرشب که بنوبت و پاسگاه آیند همه را بچشم باز گذارند و از این مهمّ بشب و روز غافل نباشند که شغلی نازك است.[3]

۱ـ درکارپاسبانان ونوبتیان ودربانان خاص احتیاطی‌تمام بایدکرد PC ، —N ۲ـ مطمع N ، طامع P ۳ـ + واللّه‌اعلم N

فصل سی و پنجم

اندر خوان نهادن نیکو و ترتیب آن

۱ ـ پادشاهان همیشه اندرخوان نهادن بامدادان تکلّف نیکو کرده‌اند تا کسانی که بخدمت آیندآنجا چیزی خورند و اگرخاص را درحال بدو رغبتی نبود وبوقت خویش[۱] برگ خویش خورند باکی نباشد اما ازنهادن این خوان بامداد چاره نبود.

۲ ـ وسلطان طغرل رحمه‌الله اندر خوان‌نهادن نیکو و خوردنیهای الوان تکلّف تمام فرمودی چنانکه اگر بگاه برنشستی وبتماشا ویا بشکاری رفتی‌بیست استروار بار خوردنی با او برفتی تا بصحرا چیزی خوردی، پس چون بصحرا خوردنی خوردندی چندان بودی که همهٔ امیران و ترکان عجب بماندندی. و خانان ترکستان را همه ترتیب ملك این است که خوردنی بر خدمتکاران و در مطبخ فراخ دارند. ودراین حال که ما بسمرقند و اوزگند رفتیم شنیدیم که بر زفان فضولیان می‌رفت که جکلیان وماوراءالنهریان پیوسته می‌گفتند که «ما اندر این مدت دراز که سلطان بیامد و برفت لقمه‌ای نان بر خوان ایشان بنشکستیم.»

۱ـ + و NP

۳ـ همّت ومروّت هر کسی براندازهٔ کدخدایی اوباشد وسلطان کدخدای همه جهان باشد و همه پادشاهان [b ۷۵] زیر دست او باشند، پس واجب کند که کدخدایی او و همّت ومروّت و خوان وصلت او براندازهٔ او باشد و از همهٔ پادشاهان بیشتر ونیکوتر باشد.

٤ـ ودرخبراست که فراخ‌داشتن نان وطعام برخلق خدای عزّوجلّ دربقاء عمر وملك و دولت بیفزاید.

حکایت

٥ـ و در تواریخ انبیا علیهم‌السلام چنان است که موسی را[1] علیه‌السلام باچندان معجزات و کرامات و منزلت بفرعون فرستادند و هرروز راتب خوان فرعون چهارهزار گوسفند بوده‌است وچهارصد گاو و دویست شتر ودرخورداین مرغ وماهی وبوارد وقلایا وحلواها وهرچیز، وهمهٔ اهل مصر ولشکر برخوان او هر روز طعام خوردندی و چهارصد سال بخدایی دعوی کرد و این خوان می‌نهاد.

٦ـ چون موسی علیه‌السلام دعا کرد که «یارب فرعون‌را هلاك کن» خدای عزّوجلّ دعای موسی را مستجاب کرد و گفت «او را در آب هلاك کنم و همهٔ خواستهٔ او وازآنِ لشکر او روزی تو و ازآنِ امّتان تو گردانم.» و چند سال براین وعده برآمد و فرعون‌هم درضلالت با آن جلالت روزگار می گذاشت و موسی را علیه‌السلام شتاب گرفته بود که هرچه زودتر خدای عزّوجلّ فرعون‌را هلاك کند وموسی را ازصبر کردن طاقت‌برسید وچهل روز روزه بداشت وبکوه طور سینا شد ودرمناجات باخدای عزّوجلّ گفت «یارب وعده دادی که‌فرعون را هلاك کنی و او از آن کافری و دعوی هیچ کم نمی کند. پس کی هلاك کنی

۱ـ را PC ، — N

اورا؟» ازحق تعالی ندا آمد گفت «ای موسی ترا می باید که هرچه زودتر اورا هلاك کنم وهزاربار هزاربنده را می باید که اورا هرگز هلاك نکنم از آن که هرروز نعمت ازاو می خورند ودرعهداو آسایشی [۷۹ a] دارند. بعزّت من که تا اونان و نعمت برخلق تمامی دارد اگراورا هلاك کنم[1]. » موسی گفت «پس وعدهٔ تو کی تمام گردد؟» گفت «وعدهٔ من آنگاه وفا شود که او نان دادن ازخلق باز گیرد. هرگه که ازنان دادن کم کردن گیرد بدان که اجلش نزدیکتر می شود.»

۷- اتفاق چنان افتاد که فرعون روزی باهامان گفت که «موسی بنی‌اسرائیل را برخویش جمع کرد و ما را رنجه می دارد، ندانم تاکار او باماعاقبت بکجا خواهد کشید. ذخایر آبادان باید داشت تاهیچ وقتی بی استظهاری نباشیم واز راتب هرروزنیمی کم باید کرد ودر وجه ذخیره نهاد وهزار گوسپند ودویست گاو و صد شتر کم کردن.» و همچنین هر دوسه روز کمتر می کرد و موسی علیه السلام می دانست که وعدهٔ حق تعالی نزدیك شد که توفیر بسیارعلامت زوال باشد وشوم بود. چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرق شد درمطبخ او دو میش کشته بود.

***

۸- وابرهیم علیه السلام را ایزد تعالی می ستایدازجهت نان دادن ومهمان دوستی وحاتم طایی را ازجهت سخاوت و مهمان دوستی تن او را خدای عزّوجلّ بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی اوگویند. و انگشتریی که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در نماز بسایلی داد وگرسنه‌ای چند را که سیر کرد چند جایگاه ایزدتعالی اورا درقرآن یاد کرد وبستود وتا قیامت ازشجاعت وجوانمردی او خواهند گفت.

۱- اگراورا هلاك کنم N ، من اورا هلاك نکنم PC

۹ـ وهیچ کاری درجهان به ازجوانمردی ونیکوکاری و نان پاره[1] نیست و نان دادن سر همه جوانمردیهاست ، چنانکه عنصری گوید :

شعر [۷٦ b]

جوانمردی از کارها برتراست جوانمردی از خوی پیغمبر است
دو گیتی بود بر جوانمرد راست جوانمرد باش و دو گیتی تراست

واگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که بی‌منشور پادشاه مهتری کند و مردمان اورا تواضع کنند وحرمت دارند ومهتر وبارخدای خوانندگوهر روزسفره‌ای نان بیفکن . » و هر که درجهان نام گرفته است بیشتر ازنان دادن گرفته است ومردم نان کور وبخیل در دوجهان نکوهیده است .

۱۰ـ و در اخبار می‌آید که « البخیل لایدخل‌الجنة . » معنی چنان باشد که بخیل در بهشت نرود . و درهمه روزگار درکفر واسلام خصلتی نیکوتر از نان دادن نبوده است .[2]

۱ـ نان پاره NP ، نان دادن CKB ۲ـ + والله‌اعلم دعواکم N

فصل سی و ششم

اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

۱ـ هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کرد باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آن که تقصیری کند بی‌ضرورتی و سهوی آن کس را باندازهٔ گناه مالشی رسد تا رغبت بندگان بر خدمت زیادت گردد و بیم گناه‌کاران بیشتر می‌شود و کارها براستقامت می‌رود .

حکایت

۲ـ پسر هاشمی بر گروهی مردمان از مستی عربده کرد . پیش پدرش آمدند واز وی بنالیدند و گله کردند . پدر خواست که اورا عقوبت کند . پسر گفت «یاپدر من گناهی کردم و خرد بامن نبود ، تومرا عقوبت مکن که خرد با تست . » پدرش را این سخن خوش آمد و عفوش کرد .

حکایت

۳ـ خردادبه گفت : ملك پرویز بریکی ازخاصگیان خویش خشم گرفت و مراو را بازداشت [a ۷۷] وهیچ کس نزدیك اونیارست شدن مگرباربدمطرب هر روز او را طعام و شراب بردی . ملك پرویز را خبر کردند . باربد را گفت

« کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه یار کی آن باشد که وی را تیمار کنی و این قدر ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشتن؟ » باربد گفت «ای شاه آنچه تو بدو بگذاشته‌ای بیش از آن است که من بجای وی می کنم .» گفت «چه گذاشته‌ام بدو ؟ » گفت «جان و این بهتر از آن است که من بوی می‌فرستم . » ملك گفت « زه . نیکو گفتی . برو که او را بتو بخشیدم . »

حکایت

٤- رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی و یاهنری نمودی که ایشان‌را خوش‌آمدی برزفان ایشان برفتی که« زه .» چون برزفان پادشاه برفتی که «زه» دروقت‌خزینه‌دار هزار دینار بدان کس دادی . و ملوك اکاسره درعدل و همّت و مروت زیادت از دیگر پادشاهان بودند خاصه نوشیروان عادل .

٥- روزی نوشیروان برنشسته بود و با خاصگیان بشکار می‌رفت و بر کنار دیهی گذر کرد . پیری را دید نود ساله گوز در زمین می‌نشاند . نوشیروان را عجب آمد از بهر آن که ده سال وبیست سال بباید تا گوز کشته بردهد . گفت «ای پیر جوز می کاری ؟ » گفت «آری خدایگان . » گفت « چندان زنده باشی که برش بخوری ؟ » گفت « کشتند وخوردیم ، کاریم وخورند . » نوشیروان‌را خوش‌آمد ، گفت « زه . » دروقت‌خزینه‌دار هزار دینار بدین پیر داد . پیر گفت « ای خدایگان هیچ کس بر این گوز زودتر از بنده نخورد . » گفت « چگونه؟» پیر گفت « اگر من گوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی واز بنده چنانکه پرسید نپرسیدی وبنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشیروان گفت « زهازه . » خزینه‌دار دوهزار دینار دیگر بدو داد از

بهر آن که دوباره زه [٧٧b] برزفان او برفت .

حکایت

٦ــ مأمون روزی بمظالم نشسته بود . قصه‌ای بدو برداشتند درحاجتی . مأمون آن قصه مرفضل بن سهل را داد که وزیرش بود ، گفت « حاجت این مرد روا کن بزودی که این چرخ نیز گرد تیزتر از آن است که بر یك حال بماند و این گیتی زود سیرتر از آن است که مر هیچ دوست را وفا کند . و امروز می[1] توانیم نیکویی کردن ، باشد که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی . »

١ــ می PC ، نمی N

فصل سی وهفتم

اندر احتیاط کردن اقطاع مقطعان و احوال رعیت

۱- اگر از ناحیتی ورعیّتی نشان ویرانی وپراکندگی دهند وگمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض اند تاگاه یکی را ازخواص که کسی را گمان نیوفتد که او را بچه شغل فرستند نامزد باید کرد و ببهانه‌ای آنجا فرستاد تایك ماهی درآن ناحیت بگردد وحال شهر وروستا و آبادانی و ویرانی ببیند وازهر کس آنچه می گویند در معنی مقطع وعامل بشنود و خبر حقیقت بازآرد که گماشتگان عذر وبهانهٔ این می‌آورند که « ما را خصمان‌اند . » سخن ایشان نباید شنید که دلیر می گردند وهرچه خواهند می کنند ومی گویند و گویندگان و معتمدان بسبب آن که تاصورت‌نبندد پادشاه ومقطع را که‌ایشان صاحب غرض‌اند نصیحت باز می گیرند وجهان بدین سبب ویران می‌شود ورعیّت درویش وآواره می گردند ومالها بناحق ستده می‌شود.[1]

۱- + والله اعلم ل.

فصل سی و هشتم

اندر شتاب ناکردن درکارها

۱- اندر کارها شتاب زدگی نباید کرد و چون خبری شنوند یا صورتی بندد اندر آن آهستگی باید فرمود تاحقیقت [۷۸a] آن بدانند و دروغ از راست پدیدار آید، که شتاب زدگی کار ضعیفان است نه کار قادران. و چون دوخصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که مر ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که پس آن وقت خداوند حق ترسان باشد وسخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود و دروغ گوید. و فرمان حق تعالی در قرآن چنان است که اگر کسی چیزی گوید آن را مشنوید تا آن وقت که حقیقت نکنید، که نباید شتاب زدگی کنید وپس از آن دلتنگی برید واز آن پشیمانی خورید وپشیمانی سود ندارد.

حکایت

۲- دانشمندی بود بشهرهراة مردی معروف، آن پیر که وقتی مکر کی[1] اورا پیش خداوندآورده بود. مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید انارالله برهانه بهراة شد و مدتی آنجا مقام افتاد و عبدالرحمن خال درسرای این پیرعالم فرو-

۱- مکر کی X (شاید، مگر کسی)؛ نکرP ؛ —C

آمده بود. روزی پیش سلطان در شراب خوردن گفت «این پیر خانه‌ای دارد و شب در آنجا می‌شود. گفتند «همه شب نماز می کند.» در آن خانه امروز بگشادم، سبویی شراب طلخ[1] دیدم وبتی برنجین. همه شب شراب می‌خورد و بت را سجده می کند» سبویی شراب و بتی برنجین با خویشتن آورده. و چنان دانست این عبدالرحمن خال که چون این سخن با سلطان بگوید سلطان همان ساعت بفرماید تا او را بکشند. غلامی و کسی بفرستادند بطلب این پیر اما یکی را بینده بفرستاد که «کس فرست و آن دانشمند پیر را بخوان.» من ندانستم که خواندن او از بهر چیست. وهم اندرساعت کس باز آمد و گفت «کس مفرست و اورا مخوان.» دیگر روز ازسلطان پرسیدم که «دی روز خواندن آن پیر عالم از بهر چه بود و ناخواندن از بهر چه؟» گفت «ازبی باکی عبدالرحمن خال.» پس این [۷۸b] حکایت با بنده باز گفت. پس گفت: عبدالرحمن خال را گفتم «هرچند تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بت برنجین پیش من آوردی من بی‌حقیقتی و درستیی چیز نخواهم فرمود. ولیکن تو دست مرا ده و بجان وسرمن سوگند خور که آنچه می گویی راست می گویی یا دروغ.» گفت «دروغ.» گفتم «پس ای ناجوانمرد چرا بر آن پیر عالم دروغ گفتی و درخون او قصد کردی؟» گفت «از بهر آن که اوسرایی خوش دارد و من آنجا فرو آمده‌ام و چون تو اورا بکشی سرایش بمن بخشی.»

***

۳ـ و بزرگان دین گفته‌اند «العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن.» شتاب زدگی از دیو است وآهستگی از خدای. کارهای ناکرده را توان کرد ولیکن کرده را در نتوان یافت. بزرجمهر گوید «شتاب زدگی از سبکساری

۱ـ طلخ NC، —P، تلخ K

باشد وهر که شتاب زده باشد و آهستگی ندارد همواره پشیمان وغمناك باشد و مردم سبکسار درچشم مردمان حقیر باشد . » وچند کارها دیدم بصلاح نزدیك شده که سبب فساد آن صلاح شتاب زدگی بوده است وشتاب زده همیشه اندرسرزنش خویشتن باشد و هر زمان توبه می کند و عذر می خواهد و ملامت می شنود و غرامت می کشد . و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه می گوید « آهستگی اندر همه کارها محمود است الا درکار خیر . »

فصل سی و نهم

اندر باب امیر حرس و چوب داران

۱- امیری حرس بهمه روزگار یکی ازشغلهای معظم بوده است چنانکه گذشت. ازامیر حاجب بزرگ هیچ کس بزرگتر ازامیر حرس بردرگاه نبوده است و با شکوه‌تر،ازبهر آن که شغل اوتعلّق بسیاستدارد وهمه ازخشم وعقوبت پادشاه بترسد و پادشاه چون با کسی خشم گیرد او را فرماید کردن زدن ودست وپای[۷۹ a] بریدن و بردار کردن‌وچوب زدن و بزندان وبچاه کردن ، ومردمان ازبهر تن وجان خویش باك ندارند مال‌فدا کردن . وهمیشه امیرحرس را کوس و علم ونوبت بوده‌است و مردمان از او بیش ترسیدندی که ازپادشاه . واللدراین روزگار این شغل خلق شده است و رونق این‌کار ببرده‌اند . اقلّ‌حال پنجاه مرد چوب‌دار باید که مدام بردرگاه باشند بیست باچوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوبهای بزرگ . و امیر حرس باید که او را آلتی و تجمّلی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمام‌تر . اگر این که هست براین جملت بتواند ساخت بسازد و اگرنه او را بکسی دیگر بدل کند .

حکایت

۲- مأمون خلیفه روزی باندیمان‌نشسته بود، گفت «من‌دوامیرحرس دارم

وکارهردواز بامدادتاشب گردن زدن‌است وبردار کردن‌ودست وپای‌بریدن‌وچوب زدن وبزندان کردن‌است ومردمان پیوسته یکی را می‌ستایند وآزادی می کنند و ازوی خشنوداند و آن دیگر را می‌نکوهند و چون نام او برندلعنت‌ونفرین می کنند و پیوسته ازاو بگله باشند. ندانم سبب چیست. کسی بایستی معلوم گردانیدی این حال که کار هر دویکسان است، چرا مردم از یکی آزادی می کنند وازیکی گله؟» ندیمی گفت «اگربنده را فرماید و سه‌روز زمان دهد خداوند را این حال معلوم گردانم.» گفت «دادم.»

۳ـ این ندیم بخانه رفت وچاکری شایسته را گفت «تراکاری ازجهت‌من می‌باید کردن. درشهربغداد امروز دوامیرحرس‌اند یکی مردی پیراست ویکی کهل. باید که فردا شبگیربرخیزی وبخانهٔ‌این پیرمرد شوی وچون‌این‌پیرمرد از حجره بسرای بازآید بنگر تاچون نشیند و چه‌گوید [۷۹ b] و چه کند و چون مردمان پیش روند ومردمان مجرم‌را که پیش‌آرند چه رودوچون‌فرماید. همه ببینی و یادگیری و مرا معلوم کنی. وپس فردا همچنین پگاه بسرای‌آن کهل روی و هرچه رود ازاول تاآخر ازگفتار و طریقت او هرچه ببینی بیایی ومرا بازنمایی.» گفت «فرمان بردارم.»

٤ـ دیگر روز شبگیر آن چاکربرخاست وبسرای امیرحرس پیر[۱] شد و بنشست. زمانی بود. فرّاشی بیامد و شمعی‌درصفّه بنهاد ومصلای نماز بیوکند و چند پاره مصحف و دعوات وسبحه برسرمصلّی نهاد و آنکه پیرمرد بیرون آمد وچند رکعت نماز بکرد و مردمان همی‌آمدند. امام بیامد و قامت گفت و نماز بجماعت بکردند. آن پیر از مصحفها لختی قرآن و دعا بخواند. وچون از ورد بپرداخت سبحه برگرفت ومی گردانید وتسبیح وتهلیل می‌خواند و مردمان در

۱ـ پیر P ، —NC

می‌آمدند و سلام می‌گفتند. بعضی می‌رفتند و بعضی می‌نشستند تا آفتاب برآمد وزمانی بگذشت. آنکه پرسید که «امروز هیچ گناه‌کاری راآوردند؟» گفتند[۱] «برنایی راآورده‌اند که یکی راکشته‌است.» گفت «کسی بر وی گواهی‌می‌دهد؟» گفتند «نی که ازخود مقرّاست.» گفت «لاحول‌ولا قوة الاباللّٰه العلی‌العظیم، درـ آوریدش تا ببینم.» برنا را درآوردند.

۵ـ چون چشمش براو افتادگفت «این است؟» گفتند[۲] «آری.» گفت «این هیچ سیمای گناه‌کاران ندارد وفرّمردم زادگی و مسلمانی از وی می‌تابد. نه‌همانا که بر دست او چنین خطایی رود. می‌پندارم دروغ گویند. من سخن کس براو نخواهم شنیدن. چه حدیث است؟ هرگز ازاین برنا این‌کار نیاید. ببینید که دیدار اوخود براو گواهی می‌دهد.» چنانکه اومی‌شنید، تایکی گفت «ای امیر او خود بگناه خویش مقرّ است.» [۸۰a] بانگ برآن کس زد که «خاموش‌باش. سخن از تو کی‌می‌پرسد؟ ازخدای نترسی؟ بیهوده درخون‌برنایی مسلمان می‌شوی؟ این برنا عاقل‌تر از آن است که چنین کاری کند و یا چیزی گوید که هلاك او اندرآن باشد.» مقصود آن بود تا مگر آن برنا منکرشود و از گفتهٔ خویش باز گردد. پس روی سوی برنا کرد و گفت «چه می گویی؟» برنا گفت «ازقضای خدای چنین‌کاری بردست من‌رفت بخطا واین جهان‌را جهانی دیگر است. من بدان جهان طاقت عذاب خدای عزّوجلّ ندارم. حکم خدای برمن بران.» امیر حرص خویشتن را کر ساخت، روی بمردمان کرد و گفت «من نمی‌شنوم که او چه می گوید. مقرّ می‌آید یا نه؟» گفتند «آری. اقرار می‌کند.» گفت «ای پسرتوهیچ سیمای گناه‌کاران نداری. مگر کسی‌ازدشمنان تونرا براین داشته است که چنین گویی وهلاك توخواسته‌است. نیك‌بیندیش.»

۱ـ گفتند PC، گفت N ۲ـ گفتند PC، گفت N

گفت «ای امیر هیچ کس مرا براین نداشته است. گناه‌کارم. حکم خدای بر من بران.»

٦ـ امیرحرس چون دانست که از قول خویش باز نمی گردد و آن تلقین سود نمی‌دارد و تن کشتن‌را نهاده است برنارا گفت «چنین‌است که‌تو می گویی؟» گفت «چنین است.» گفت «حکم خدای بر تو برانم؟» گفت «بران.» پس روی بمردمان کرد و گفت «شما هرگز مردی برنای خدای ترس مسلمان عاقبت بین چنین که این برنا است دیده‌اید؟ من باری ندیده‌ام. نور نیك‌بختی و مسلمانی و نشان حلال‌زادگی از اوهمچنان همی تابد که روشنی از آفتاب. او از بیم‌خدای اقرار می کند و می‌داند که می‌بباید مردن. آن‌دوست‌تر می‌دارد که پاك و شهید بنزدیك خدای عزّوجلّ رود. [۸۰b] میان او ومیان بهشت با حور وقصور قدمی مانده است. اینك مردم بخشار آمرزیده وبهشتی چنین باشد.» پس برنارا گفت «بروس و تن بشوی و بیا و دو رکعت نماز بگزار و کردارها از خدای عزوجل بخواه وتوبه کن واستغفار بگوی تاحکم خدای بر تو برانم.» برنا برفت و غسل کرد و باز آمد ومصلی فرمود افگندن تا دو رکعت نماز کرد و توبه و استغفار بگفت وپیش آمد وبایستاد. امیرحرس گفت «گویی می‌بینم که هم اکنون این برنا مصطفی‌را صلّی‌اللّٰه‌علیه خواهد دیدن در بهشت و باشهیدان خواهد نشست چون حمزه وحسن وحسین ومانند ایشان.» همچنین حدیثهای مرگ‌را اندر دل این برنا چنان شیرین گرداند که برنا را شتاب گرفته بود که هرچه زودتر اورا بکشند. پس فرمود تا برنارا بشیرینی[۱] برهنه کردند وچشمهاش ببستند واورا ازاین معنی همچنان می گفت. سیّافی استاد بیامد باشمشیری چون قطره‌ای آب و بر سر او بایستاد چنانکه برنا خبر نداشت. امیر حرس ناگاه بچشم اشارت

۱ـ بشیرنی N، بخوبی C، بلطافت وشیرینی K : —P

کرد، سیّاف سبك شمشیر بزد وسر برنارا بیك زخم بینداخت. وتنی چندرا که بهرجرمی گرفته‌بودند بزندان فرستاد نادرستی‌ایشان بکنند وبرخاست‌وبحجره درون شد ومردمان بپرا کندند. واین چاکر پیش ندیم آمد و هرچه دیده بود باز گفت.

۷ـ ودیگر روز پگاه برخاست و بسرای امیر حرس دومی شد و بنشست ومردمان وعوانان یك‌یك می‌آمدند تا سرای پرشد. چون آفتاب برآمد و بلند گشت آنگاه این امیرحرس ازحجره بیرون‌آمد وبارداد، گره دراَبرو افکنده وچشمها خمارآلود، گویی همه‌شب فریشته کشتستی و عوانان درپیش او [۸۱a] افتادند[1]. وهر که‌اورا سلام گفتی‌علیك نگفتی واگر گفتی چنان گفتی که گویی باآن کس بخشم استی. زمانی بود. پرسید که «هیچ کس‌را آورده‌اند؟» گفتند[2] «برنایی دوش مست گرفته‌اند چنانکه هیچ عقل نداشت.» گفت «بیاریدش.» برفتند وآوردندش. چون چشمش‌بر برنا افتاد گفت «این‌است؟» گفتند «آری.» گفت «من دیراست تا این‌را می‌جویم. این حرام‌زاده‌ایست ازبن‌مفسدی‌شریری شب‌روی معربدی خدا ناترسی‌فتنه‌انگیزی که درهمهٔ‌بغداد مثلش نیست. این‌را نه‌حد می‌باید زد که گردنش می‌باید زدن و از وی هیچ‌کاری نیاید مگر شب و روز دم فرزند مردمان گرفته باشد، که پسران را زشت نام کند و که زنان را بدنام کند و هیچ روزی نیست که ده تن از این پیش من بگله نیایند و من از چندین گاه این‌را می‌طلبم.» چندان ازاین معنی بگفت که این برنامی‌خواست که گردن او بزندی تا ازجفا گفتن او برستی. پس بفرمود تاتازیانه‌ای چند نیك بیارند و گفت «فروگیریدش وبرسر وپایش نشینید وچهل‌تازیانه‌اش بزنید چنانکه زمین بدندان بگیرد.» چون حد بزدندش خواستند که او را بزندان

۱ـ افتادند N، ایستاده PC   ۲ـ گفتند PC، گفت N

برند. زیادت ازپنجاه مرد کدخدای معروف درآمدند ازجهت این برنا وبصلاح ومستوری وجوانمردی ومهمان دوستی ونیکوسیرتی و نیکو اعتقادی او گواهی دادند وشفاعت کردند تا اورا که چوب بزند[۲] رها کند وبااین همه خدمتی بدهد. آزرم پیران و کدخدایان نگه نداشت واورا بزندان فرستاد. و کدخدایان دل آزرده بازگشتند ومردمان [۸۱b] براو نفرین همی کردند. و اوبرخاست ودر حجره شد. واین چاکر ندیم بازگشت وهرچه رفته بود با ندیم بگفت.

۸ــ وندیم روزسوم پیش مأمون رفت وازسیرت وطریقت هردو امیرحرس چنانکه شنیده بود باامیرالمؤمنین مأمون بازگفت. مأمون تعجب بماند و گفت «عفاالله این پیرمرد ولعنت بر آن سگ باد که اوباآزاد مردی مست این سفاهت کرد. یاخونی نعوذبالله خود چه کند؟» فرمود تا اورا ازامیری حرس باز کردند ومعزولش کردند واین برنارا اززندان بیرون آوردند واین شغل هم بدان پیرمرد نگاه دارند واورا بتازگی خلعت پوشانند وبهمه وجوه فارغ دل دارند.

۲ــ کی حوب مرند N : — PC

نیمهٔ دوم

فصل چهلم

اندر بخشودن پادشاه برخلق خدای عزوجل وهر کاری ورسمی که ازقاعده وبنیاد خویش بیفتاده باشد باقاعدهٔ خویش آوردن

۱ـ بهروقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدار آید ومملکت‌را چشم بد اندر یابد ودولت با تحویل کند و[۱] از خانه‌ای بخانه‌ای شود و یا مضطرب گردد از جهت فتنه وآشوب وشمشیرهای مختلف و کشتن وسوختن وغارت وظلم، واندر چنین ایام‌فتنه و فتور شریفان مالیده شوند ودونان با دستگاه گردند وهر که‌را قوّتی باشد هرچه خواهد می کند و کارمصلحان ضعیف شود و بدحال گردند و مفسدان توانگرشوند و کمتر کسی بامیری رسد و دون‌تر کسی عمیدی یابد و اصیلان و فاضلان محروم مانند. و هر فرومایه‌ای باك ندارد که لقب پادشاه و وزیر برخویشتن نهد وترکان لقب خواجگان برخویشتن نهند[۲] و خواجگان [۸۲a] لقب ترکان برخویشتن بندند و ترك وتازیك هردولقب عالمان وایمّه برخویشتن نهند وزنان[۳] پادشاه فرمان دهند وکارشریعت ضعیف گردد ورعیّت بی‌فرمان‌شود ولشکریان درازدست گردند وتمییز ازمیان مردم برخیزد و کس تدارك کارها

۱ـ وPC: —N   ۲ـ وترکان‌لقب خواجگان‌برخویشتن‌نهند PC : —N   ۳ـ زنان N ، از زنان PC

نکند ، اگر ترکی ده کدخدای دارد شاید و اگر تازیکی کدخدایی ده ترك وامیر کند عیب ندارند ، همهٔ[1] کارهای مملکت از قاعده و ترتیب خویش بیفتاده است و بیفتد وپادشاه را ازبس تاختن وجنگ ودل‌مشغولی فرصت آن نباشد که بچنین چیزها پردازد ویا از این معنی اندیشه کند .

۲ــ پس چون از سعادت آسمانی روزگار نحوست بگذرد و ایام راحت و ایمنی پدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی پدیدار آورد عادل وعاقل از ابنای ملوك واورا دولتی دهد که[2] همهٔ دشمنان‌را قهر کند وعقل ودانش دهد که اندر همه کارها تمییز کند و از هر کسی پرسد وبر رسد که آیین پادشاهان در هر کاری چگونه بوده است واز دفترها برخواند تا نه‌بس روزگار همه ترتیب وآیین ملك‌را بجای خویش باز برد و اندازهٔ درجهٔ هر کسی پدیدار کند ، ارزانیان را بپایهٔ خویش رساند ، ناارزانیان را دست کوتاه کند وبکار وپیشهٔ خویش فرستد وکافر نعمت‌را ازبیخ زمین[3] بر کند ودین دوست وستم دشمن باشد ، دین‌را نصرت کند ، هوا و بدعت را بر گیرد باذن‌الله وحسن توفیقه .

۳ــ اکنون اندکی ازاین معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار اندر افتد ودلیل باشد برچیزهایی که‌ازترتیب‌بیفتاده‌است تاخداوند عالم‌خلدالله ملکه‌چون‌تأمل کند درهریکی مثالی وفرمانی[۸۲b]دهد ان‌شاءالله. ازچیزها که پادشاهان بهمه روزگار نگاه‌داشته‌اند وتیمارداشته[4] ابنای ملوك راگرامی کرده‌ونگذاشته‌اند که ضایع ومحروم ومرحوم بوده‌اند[5] وازروزگار دولت خویش براندازهٔ کفاف ایشان منصب داده‌اند تاخانهٔ ایشان برجای بمانده‌است ودیگرارباب ومستحقّان وعالمان وعلویان ومصلحان ومستوران وغازیان ومقیمان‌ثغرهارا واهل‌قرآن‌را

۱ــ همهٔ C ، همه د N : —P ۲ــ که PC : — N ۳ــ از بیخ زمین N : ازبن و بیخ C: بیخP ٤ــ + یکی‌اینست که خاندانهاءقدیم‌را نگه‌داشته‌اند وP ٥ــ بوده‌اند NCR : باشند K : —P

از بیت‌المال نصیب داده‌اند که هیچ کس در روزگار دولت[1] ایشان[2] بی‌نصیب و محروم نبوده‌اند ودعای بخیر وثواب دوجهانی حاصل می‌آمده است .

حکایت

٤- گویند جماعتی از مستحقّان قصه‌ای بهارون رشید برداشتند که «ما بندگان خدایم وفرزندان روزگاریم[3] وبعضی اهل‌قرآن وعلمیم وبعضی‌خداوند شرفیم وبعضی آن‌ایم که پدران‌ما‌را براین‌دولت حقهاست که خدمتهای پسندیده کرده‌اند وما‌نیز رنجها برده‌ایم وهمه مسلمانان پاکیزه‌ایم و نصیب‌ما‌در بیت‌المال است وبیت‌المال بدست تست ازبهر آن که تو کدخدای جهانی و امیرمؤمنانی . اگر‌مال مردمان است بمابر هزینه کن که ما مؤمنیم و مستحقیم وترا[4] بحکم حافظ‌المالی وبدانکه پادشاهی‌بیش ازده یکی نمی‌رسد وبدان‌قدر کفاف‌تو‌باشد. وهرروز ازجهت شهوت ووظایف ورواتب چندین هزارخرج می کنی و ما درنانی نمی‌رسیم . واین عجب‌تر که می‌پندارد که هرچه دربیت‌المال است مال اوست . اگر‌نصیب ما بیرون کندنبها واگرنه ازاو بدرگاه خدای شویم و تظلّم کنیم ودرخواهیم [۸۳a] تابیت‌المال از دست او بیرون کند وبدست کسی‌نهد که اورا بر مسلمانان شفقتی باشدرزر و نعمت از بهر مردمان دارد نه مردمان را از بهر زر .»

٥- چون هارون قصه برخواند متغیّر گشت وآن روز جواب قصه بازنداد وچون از بارگاه درسرای خاص شد وبا خویشتن می‌پیچید زبیده که هارون را نه‌بطبع دید پرسید که «امیرالمؤمنین را چه بوده است ؟» با زبیده بازگفت که «بمن چنین نبشته‌اند واگرنه آنستی که مرا بخدای‌ترسانیده‌اندی ایشان‌را

۱- + خویش براندازهٔ کفاف ایشان منصب داده‌اند تاخانهٔ ایشان برجای بمانده است و دیگر ارباب و مستحقان N ۲- ایشان C : —NP ۳- روزکاریم N ، بزرکانیم PC

٤- ترا C : تو N ، —P

مالش فرمودمی‌دادن.» زبیده گفت «نیك کردی ایشان‌را نیازردی . چنانکه ترا خلیفتی ازپدران میراث رسیده است سیرت ونهاد و کردارایشان‌ترا هم موروث است . بنگر تا خلفا با بندگان خدای عزّوجلّ چه کرده‌اند پیش از تو. تو نیز همان کن که مهتری‌وپادشاهی باداد ودهش نیکو باشد واین باآن رود. و دراین هیچ شك نیست که هرچه دربیت‌المال است از آنِ مسلمانان است وتو ازآنجا خرجهای‌عظیم‌می کنی. بامال‌مسلمانان‌چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو کنند . اگر ایشان بنالنداز تومعذوراند .»

٦ـ قضا را این شب هر دو در خواب دیدند که قیامت آمدستی وخلایق بحساب گاه حاضرشده‌اندی‌یك یك را پیش می‌بر ندی ومصطفی صلّی‌الله علیه و آله شفاعت می کندی وسوی بهشت می‌روندی . فریشته‌ای دست‌ایشان بگرفتی تا بحساب گاه بـرد ، فریشته‌ای دیگر دست آن فریشته بگرفتی ، گفتی «کجا می‌بری ایشان را ؟ که مرا مصطفی صلی‌الله علیه و آله فرستاده است کـه تا من حاضرم مگذار که ایشان راپیش آرند که من شرمسارشوم ودرمعنی ایشان‌هیچ نتوانم گفت ، [۸۳b] که‌ایشان‌مال‌مسلمانان را مال‌خویش پنداشتند ومستحقّان را محروم کردند وبجای من نشسته بودند .» هردو از خواب در آمدند چـون دل شده‌ای وهارون زبیده راگفت «ترا چه بود ؟» گفت « من چنین خوابی دیدم وبترسیدم.» هارون گفت «من همچنین درخواب دیدم.» پس شکر کردند که نـه قیامت بود چه درخواب بود این حال .

۷ـ دیگر روز درخزاین باز کردند ومنادی فرمودند «باید که مستحقّان حاضر آیند تا نصیب ایشان از بیت‌المال بدهیم و حاجتها و مرادهای ایشان وفا کنیم .» پس مردمان روی بنهادند بی‌قطر و[1] ادرار وتسویغ که بفرمود سه بار

۱ـ بی‌قطر وN ، بی‌تند وK ، بی‌اندازه وP : و C

هزار هزار دینار هارون‌الرشید را خرج افتاد که بمردمان داد. پس زبیده گفت «بیت‌المال بدست تست وجواب آن بقیامت از تو خواهند نه از من. بدانچه در این حال توفیق یافتی ازعهدهٔ بعضی بیرون آمدی وهرچه توداذی مال مسلمانان بود که بمسلمانان دادی. وچیزی که من خواهم کرد ازمال خویش خواهم کرد از بهر رضای خدای را ورستگاری قیامت را، چه من‌دانم که ازاین جهان می‌باید رفت واین‌همه نعمت‌وخواسته می‌باید گذاشت. باری چیزی ازجهت توشهٔ قیامت را بدان جهان فرستم بدست خویش.»

۸- پس چندین بارهزارهزار دینار جواهر ونقره وجامه ازخزانهٔ خویش بیرون گرفت و گفت «می‌باید که این همه درکار خیر بخرج شود چنانکه تا قیامت اثر آن ودعای بخیر منقطع نگردد.» پس بفرمود ازکوفه تابمکه ومدینه بهرمرحله‌ای چاهها کنند سرفراخ‌واز بن تا سر بسنگ وخشت پخته [84a] و گچ و آهك ریخته بر آرند وحوضها ومصنعها کنند همچنین تاحاجیان رادربادیه ازجهت آب رنجی وتقصیری نباشد کهرسال چندین‌هزار حاجی‌ازبی آبی دربادیه می‌مردند. این‌همه چاهها بکندند واین همه حوضها بکردند، هنوز ازاین‌مال بسیاری بماند. بفرمود تاثغرها و[1] حصارهای حصین کنند وازجهت غازیان سلاح واسپ هادیان وتیرخرند وچندانی ضیعت وملك بخرند که بهرحصاری سال تاسال هزار و دو هزار مرد غازی را بوقتهای ضرورت نان و علف باشد و اسپان رمه می‌کنند[2].

۹- پس ازاین‌مال باقی برسرحدکاشغروبلور وشنکان[3] شهری باچهاردیوار محکم بکردند ونام اوبدخشان نهادند و امروز برجای‌است وآبادان، وحصاری

۱- ثغرهاو N ، درثغرها P : بشهرها C   ۲- واسبان زه می‌کند N: واسبان رمه میکنند K ، وایشان ده می‌کنند C : —P   ۳- شنکان N : سکنان C : ساکنان R : —P

دیگر بکردند درمقابلهٔ راشت وقامرو بکمج[1] در حدّ ختلان تمام آن ویشگرد، برجای است وآبادان وآن سلاح خانه واسپ رمه همچنان برحال خویش است، و رباطی چند شهری حصین هم بر این گونه بسبیجاب[2] بکردند، برجای است وآبادان، وحصاری بر راه خوارزم که آن را فراوه خوانند و حصاری بدر بند وحصاری باسکندریه چنانکه ده حصار بکردند هریکی چون شهری. هنوز مال بیش آمد. بفرمود تااین مال را که از همه عمارت زیادت آمده بود بردند و بر مجاوران و مسکینان مکّه ومدینه وبیت المقدس تفرقه کردند.

حکایت

۱۰- زیدبن اسلم گفت: شبی امیرالمؤمنین عمربن الخطاب[3] رضی الله عنه بتن خویش عسس می گشت و من با وی بودم. از مدینه بیرون شدیم و در آن صحرا دیوار بستی بود ویران و در آن جایگاه آتشی می تافت. عمر مرا گفت «یا زید بیا تاآنجا شویم و بنگریم [۸٤b] تا کیست که نیم شب آتش افروخته است.» رفتیم. چون بنزدیك رسیدیم زنی را دیدیم که دیگکی برسرآتش نهاده بود و دوبچگك طفل درپیش او بر زمین خوفته ومی گفت «خدای تعالی داد من ازعمر بدهاد که او سیرخورده و ما گرسنه.» عمر که آن بشنید مرا[4] گفت «یا زید این زن باری ازهمه خلق مرا بخدای سپارد. تواینجا باش تا من بنزدیك زن شوم وازحال او بپرسم.» رفت تاپیش زن و گفت «بدین نیم شب چه می پزی دراین صحرا؟» گفت «زنی درویشم ودر مدینه سرای ملك ندارم وبرهیچ چیز قادر نیستم واز شرم آن که دوطفل من از گرسنگی بگریند و بانگ دارند ومن

۱- زاشت ووامرو بکمج N: و نام اوامرومکح کردند C: واو مرکیح R، واو مرومکیج B، و امروزهست K، — P

۲- بسجاب N، بجانب سنجار C، — PK

۳- + را N

٤- مرا C، زید را NPK

چیزی ندارم که ایشان را سیر کنم و همسایگان بدانند که ایشان از جهت گرسنگی می‌گریند ومن عاجزمانده‌ام ، از دی باز اینجا بیرون آمده‌ام . وهر زمان که ایشان از گرسنگی بگریند وطعام خواهند من این دیگ را برسر آتش‌نهم و گویم«شما بخسپید وخوابی بکنید تابوقت بیدارشدن شما این‌دیگ رسیده باشد .» دل‌ایشان بدین خورسند کنم وبدین‌اومید بخوسپند . چون‌بیدار شوند چیزی نبینند ، باز بانگ می‌دارند ، و همین ساعت ببهانه‌ای ایشان را بخوابانیده‌ام . دراین دو روز نه‌من چیزی خورده‌ام و نه ایشان و دراین دیگ بجزآب تهی چیزی نیست .» عمررا دل بسوخت و گفت «بداد است اگربرعمر نفرین کنی واورا بخدای تعالی سپاری .» واین زن نشناخت عمررا . عمر گفت «زمانی صبر کن و هم اینجا می‌باش تامن باز آیم .» پس عمر از پیش زن باز گشت .

۱۱– چون بمن رسید مرا گفت «گام بردار تا بخانهٔ ما .» چون بدرخانهٔ خویش رسید من بر درخانه بنشستم . او در رفت . درنگی بود . بیرون آمد دو انبان بر دوش گرفته . مرا گفت «روتا نزدیك آن سرپوشیده [۸۵a] بازویم .» من گفتم «یا امیرالمؤمنین اگر چاره نیست از این رفتن تاآنجا این انبانها بر گردن من نه‌تا این بارمن‌بر گیرم .» عمر گفت «یا زید اگراین بارتوبر گیری بار گناهان از گردن عمر کی بر گیرد؟» همی‌رفت تا نزدیك‌آن زن . انبانها از گردن فرو گرفت و پیش او بنهاد . یکی‌آرد بود و یکی برنج و نخود و دنبه و پیه . مرا گفت «ای زید تودراین‌صحرا رو وهرچه یابی ازخار و درمنه گرد کن و زود بیار .» من بطلب هیزم رفتم وعمرکاسه بر گرفت وآب‌آورد وبرنج ونخود را بشست و دردیگ کرد وقدری دنبه وپیه دراو کرد وازآن‌آرد کماجی‌بزرگ بکرد . من هیزم بیاوردم . عمربدست خویش‌آن دیگ‌بپخت وآن کماج درزیر

آتش کرد .

۱۲ـ چون کماج و دیگ هردو برسید کاسه پر ترید کرد و چون سرد شد زن را گفت «طفلکان را از خواب بیدار کن تا بخورند .» زن کودکان را بیدار کرد و عمر خوردنی را پیش ایشان نهاد وخود دورتر شد وسجاده بیفگند وبنماز مشغول شد . چون ساعتی بگذشت نگـاه کرد[1] ، زن و فرزندکانش سیر خورده بودند و با مادر بازی می کردند . عمر برخاست و گفت «ای زن تو فرزندکان‌را بر گیر تامن این انبانها و زید دیگ وکاسه تا ترا بخانه بریم .» پس همچنین کردند . چون زن بافرزندکان درخانهٔ خویش رفت وعمر انبانها را بنهاد خواست که باز گردد زن را گفت «مردمی کن ونیز عمررا بخدای مسپار که عمر طاقت عذاب وعتاب خدای عزّوجلّ ندارد وغیب نداند که حال هر کس چگونه است . این که آوردم بخور . چون نماند مرا معلوم کن تا دیگر دهم .»

حکایت

۱۳ـ گویند روزی موسی علیه‌السلام در آن حال که شبانی شعیب پیغامبر علیه‌السلام می کرد وهنوز بوی [85b] وحی نیامده بود گوسفندان می‌چرانید. قضارا میشی‌از رمه جدا افتاد. موسی‌خواست که اورا برمه باز برد. میشك‌برمید و در صحرا افتاد و گوسفندان نمی‌دید و از بد دلی همی‌رمید و موسی از پس او همی‌دوید تا مقدار دوسه‌فرسنگ چنانکه‌میشك‌را طاقت نماند واز ماندگی بیفتاد چنانکه بر نمی‌توانست خاست . موسی در وی رسید و بدو رحمتش آمد . گفت «ای بیچاره چرا می گریزی واز کی می‌ترسی؟» چون دید که طاقت رفتن ندارد برداشتش و بر گردن‌ودوش گرفت تا بر رمه . چون چشم میش بررمه افتاد دلش بجای باز آمد ، طپیدن گرفت . موسی زود او را از گردن فرو گرفت و بمیان

۱ـ کرد C ، — NP

رمه اندر شد . ایزد تعالی ندا کرد بفرشتگان آسمانها ، گفت « دیدید که بندهٔ من باآن میش دهن بسته چه‌خلق کردو بدان رنج که از او بکشید اورا نیازرد وبراو برببخشود ؟ بعزّت من که اورا بر کشم و کلیم خویش گردانم وپیامبریش دهم وبدو کتاب فرستم چنانکه‌تاجهان باشد ازاو گویند . » پس این‌همه کرامت او را بارزانی داشت .

حکایت در این معنی

۱۴- مردی بود در شهر مروررود[1] ، او را رئیس حاجی گفتندی . رئیسی بود محتشم ونعمت وضیاع ومستغل بسیار داشت ودر روزگار او از او محتشم‌تر وتوانگرتر درهمهٔ خراسان کس نبود وسلطان محمود و مسعود را خدمت کرده بود وما او را دیده بودیم . در ابتداء برنایی وجوانی عوانیهای سخت کرده بود وشکنجه‌ها و مطالبتها کرده و خاندانهـا ببرده[2] و ازاو بی‌رحم‌تر و مستخف‌تر کس نبود . پس درآخر بیداری یافت ودست ازعوانی و مردم آزردن بداشت و بکار خیر و درویش نواختن و پل و رباط کردن مشغول شد ، بسیار بندگان را آزاد کرد و اوامهای مفلسان بتوخت [۸٦a] ویتیمان را جامه کرد و حاجیان و غازیان را خواسته داد ومسجدی جامع درشهرخویش بکرد و مسجدی جامع نیك در نشاپور بساخت وبعد از بسیار خیرات درایام امیرچغری رحمه‌الله بحج رفت . چون ببغداد رسید اورا قرب یکماه مقام افتاد . در این میان روزی از خانه بیرون آمد . در بازار در راه‌رو سگکی دید عظیم گرگن و همه موی از اندامها فرو ریخته و از رنج گر سخت بیچاره مانده . دلش براوبسوخت . گفت « این هم جانوریست‌آفریدهٔ خدای عزّوجلّ . » چاکری را گفت « برو ، دومن نان بیاور و رسنی . » و او همانجایگاه بایستاد تا چاکرش باز آمد . او بدست

۱- مرو رود P ، مرود N ، مر C ۲- ببرده N ، برانداخته C ، —P

خویش نان پاره می‌کرد وپیش سگ می‌انداخت تاسگك را سیر وایمن بکرد و رسن در گردن او افکند و بدست چاکری داد، گفت «این را بدان سرای بر که مافرود آمده‌ایم.» وخود در وقت از بازار باز گشت.

۱۵ـ وچون درخانه آمد فرمودتاسه‌من دنبه بخریدند ودرحال بگداختند و روغن پیش او آوردند. چوبی را بگرفت و پاره‌ای رکو وپشم برسراو پیچید واز جای خویش برخاست وبنزدیك سگ شد وبدست خویش آن پشم ورکو را درطاس روغن می‌زد ودراندامهای سگ می‌مالید تاهمهٔ اندامهای سگ درروغن گرفت. وپس چاکری را گفت «تو ازمن محتشم‌تر نیستی. من از اینچه کردم هیچ عیب و ننگ نداشتم. تو که چاکر منی باید کـه هم نداری. خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آنجـا بندی و هر روزی یك من نان بامدادش دهی و یك من شبانگاه و هر روزی دوبارش روغن مالی ونان ریزه و استخوانها که درسفره باشد نیزبدو دهی تا آنگاه که به‌شود.» پس این‌چاکر همچنین کرد تا سر دوهفته این سگك گـر بیفگند و موی [86 b] برآوردن گرفت ونیك فربه شد وچنان خوکرد که اورا بچوب‌ازآن سرا بیرون‌نشایـست کرد. رئیس حاجی‌باقافله برفت وحج بکرد وبسیار مال درآن راه بخرج کرد و با مروالرود شد و بعد از چند سال فرمان یافت و مدّتی براین بگذشت.

۱۶ـ شبی زاهدی اورا بخواب دید بر براقی نشسته وحوران وغلمان‌پیش وپس وبردست راست وبردست چپ او گرفته‌اندی وآهسته و خندان می‌آرندی درروضه‌ای از روضه‌های بهشت. زاهد پیش او دوید واو را سلام گفت. اوعنان باز کشید وعلیك گفت. بپرسید ازاو که «ای فلان تو دراول مردی مردم آزار وبی‌رحم ودراز دست بودی وچون بیداری یافتی نیز بسر مردم آزاری‌باز‌شدی ولیکن چندان خیرات که تو کردی کس نکرد وچندان صدقات و مـال که به

مستحقّان دادی کس نداد و حج اسلام بکردی . مرا بگوی تا این درجه بکدام کردار و طاعت یافتی ؟ » گفت « ای زاهد در کار خدای عجب مانده‌ام ، زیبد که تو نیز عبرت گیری و تکیه برطاعت نکنی و بعبادت بسیار فریفته نشوی . بدان که جای من دردوزخ آراسته بودند بدان معصیت‌ها که در روز جوانی کرده بودم وآن چندان طاعت وخیرات که بکردم مراهیچ سود نداشت وبوقت نزع همه نماز وروزهٔ من بروی من باز زدندواین همه طاعات وصدقات وخیراتها و مسجدها ورباطها و پلها وحج من هبا وهدر کردند وحال من در نومیدی بجایی رسید که اومید از بهشت ببریدم ودل برعذاب دوزخ بنهادم . همی[1] آوازی بگوش من آمد که « توسگی بودی ازسگان دنیا ، ترا در کار سگی [۸۷a] کردیم و همه معصیت‌های تو نا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم دوزخ برتوحرام کردیم بدانچه تو ردای کبر ازگردن بینداختی و برآن سگ کرگن رحمت کردی . » فریشتگان رحمت را دیدم که چون برق درآمدند و مرا از دست فریشتگان عذاب بستدند وببهشت آوردند ومرا از همه طاعت این یك کردار دست گرفت درآن حال بیچارگی . »

***

۱۷ـ بنده این حکایت ازآن یادکرد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که بخشودن چون نیکو خصلتی‌است . بدان که بر میشی‌وسگی ببخشودند بهر دوجهان این درجه ومنزلت یافتند . پس بباید دانست که اگر کسی برمسلمانی که درمانده باشد ببخشاید و او را دست گیرد خدای تعالی چه ثواب ارزانی دارد . وچون پادشاه وقت خدای ترس وعاقبت‌اندیش باشد بهمه حال عادل تواند بود وعادل همشه بخشاینده ومهربان تواند بود . و چون پادشاه چنین باشد

۱ـ همی N ، شنیدم که C ، — P

گماشتگان ولشکر او همه چنین شوند وسیرت او گیرند . لاجرم خلق‌خدای در راحت افتد وثمرت این بهر دوجهان بیابند ان‌شاء الله تعالی .

فصل اندراین معنی[1]

۱۸- عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان‌را حرمت داشته‌اند و کاردانان و رزم آزمودگان را نگاه داشته‌اند و هر یکی را محلّی و منزلتی نهاده وچون مهمّی بایستی[2] در مصلحت مملکت وعمارت و یکی را بر کشیدن ویکی را از پای فروآوردن و بنای رفیع کردن و با کسی وصلت ساختن واحوال پادشاهی بدانستن و از کار دین بر رسیدن و مانند این [87b] تدبیرها بادانایان[3] وپیران جهان دیده کرده‌اند و باز چون خصمی و کارزاری پیش‌آمده است همه تدبیر با رزم دیدگان و کاردانان کرده‌اند تا آن کاربمراد برآمده است واگر پیکاری پیش آمدی کسی را بدین پیکار فرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی ومصافها شکسته وقلعه‌ها گرفته ونام او بشیرمردی‌در جهان گسترده ، و با این‌همه پیری جهان دیده و کارکرده با او بفرستادندی تا خطایی نیفتادی . ووقت می‌باشد که‌مهمّ پیش‌می‌آید ، کار ناکردگان و کودکان وجوانان را نامزد می کنند وخطاها می‌افتد ودر این‌معنی‌بهروقت اگراحتیاطی فرمایند صواب‌تر باشد و بی‌خطرتر .

فصل در معنی القاب[4]

۱۹- ودیگر القاب بسیار شده است وهر چه فراوان شود قدرش برود و خطرش نماند وهمیشه‌پادشاهان وخلفا درمعنی القاب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن لقب ومرتبت و اندازهٔ هر کس است .

۱- فصل دربن‌معنی P، فصل جهل ویکم اندر این معنی‌گوید N ۲- بایستی P ، —NC
۳- تدبیرها با دانایان PC ، تدبیر دانان N ۴- فصل درمعنی القاب P ، فصل جهل و دوم در معنی القاب N

چون لقب مردی بازاری ودهقان همان باشد ولقب عمیدی ومعروفی همان هیچ فرقی نباشدمیان هردو ، پس‌محل معروف ومجهول هردو یکی‌باشد. وچون‌لقب امامی یاعالمی یا قاضیی معین‌الدین‌بود ولقب شاگرد ترکی یا کدخدای ترکی که از علم وشریعت هیچ خبر ندارد وباشد که نیز نبشتن و خواندن هیچ[۱] نداند او را لقبش هم معین‌الدین بود پس چه فرق باشد میان عالم و جاهل وقاضیان و شاگردان ترکان در مرتبت ؟ لقب هردو یکی باشد واین روا نبود .

۲۰- همچنین‌همیشه [a ۸۸] لقب‌امراء ترکان حسام‌الدوله و سیف‌الدوله ویمین‌الدوله وشمس‌الدوله ومانند این بوده است ، ولقب خواجگان و عمیدان و متصرّفان عمیدالملك وظهیرالملك وقوام‌الملك ونظام‌الملك وکمال‌الملك و مانند این بوده است . واکنون تمیز برخاسته است ، ترکان لقب تازیکان بر خویشتن می نهند وتازیکان لقب‌ترکان بر خویشتن می‌نهند وبعیب نمی‌دارند. وهمیشه لقب عزیز بوده است .

حکایت

۲۱- سلطان محمود چون‌بسلطانی بنشست‌از امیرالمؤمنین القادربالله لقب خواست . اورا یمین‌الدوله لقب‌نبشتند. وچون محمود ولایت نیم روز وخراسان بگرفت ودر هندوستان چندان شهرها و ولایتها بگرفت که اندازه نبود ، تا سومنات برفت ومنات را بیاورد وسمرقند وخوارزم بگرفت و بکوهستان عراق آمد وبری واصفهان وهمدان وطبرستان بگرفت باميرالمؤمنين رسول فرستاد باهدیه وخدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست . اجابت نکردند وگویند زیادت از ده بار رسول‌می‌فرستادباخدمتها ، هیچ سود نداشت . وخاقان سمرقند را سه‌لقب‌داده بودظهیرالدوله ، معین خلیفة‌الله ، ملك الشرق‌والصین ، ومحمود

۱- هیچ C، من N ، —P

را از آن غیرت می‌آمد. دیگر باره رسول فرستاد و گفت « چندین فتحها که در بلاد کفر[1] کردم وغزاها در هندوستان وخراسان و عراق مرا مسلّم شد و ماوراءالنهر بگرفتم وبنام تو شمشیر می‌زنم وخاقان که امروز از مطیعان و نشاندگان من است اورا سه لقب فرموده است ومن بنده را یکی باچندین خدمت وهواخواهی .»

۲۲- جواب داد که «لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید وبدان لقب جهانیان او را بشناسند وبدانند که مردم را نام باشد که آن [88.b] مادر وپدر نهند وکنیت باشد که آن خویشتن را مرد نهد و لقب باشد که آن پادشاه دهد وهرچه زیادت ازاین سه باشد حشو ومخرقه بود وهیچ خردمند بر خویشتن مخرقه ومحال روا ندارد. چون خُرد باشد او را بنام خوانند، از آن رضای پدر اورا حاصل آید که آن نام ایشان اختیار کرده باشند او را. وچون مرد شود ونیك ازبد بداند[2] از سرعقل ودانش خویش خویشتن را کنیتی گزینند چنانکه گفته‌اند: الکنی بالمنی. » پس مردمان اورا ازجهت بزرگ که داشت او بدان کنیت خواندن گیرند تا او بدان خرم می‌باشد. پس چون شایستگی و هنری پدیدار آید از او در ملك وملّت، پادشاه اورا باندازهٔ او برسبیل تشریف لقبی بارزانی دارد تا اورا از میان اقران او پدیدار آورد وبرایشان تفضّل نهد. پس این که پادشاه ویاخلیفه اورا لقب دهد بهتر از آن که مادر وپدرش داده باشند واز آن که او خویشتن را گوید[3]. پس مردمان ازجهت بزرگی وجاه و رفعت او اورا بدان نام خوانند که پادشاه داد وآن لقب است. چون از این هر سه درگذشت هرلقبی که بشد ضایع بود. و خاقان کم دانش است وترك است و صاحب طرف است النماس اورا از جهت کم دانی وناموس اورا وفا کردیم. تواز

1- کفر C ، —NP 2- و+N 3- گوید N ، گزینند C ، —P

هر دانشی آگاهی و بمانزدیکی . نیت و اعتقاد[۱] ما نیکوتر از آن است در حق تو و اعتماد[۲] ما صافی‌تر از آن است در معنی تو و دیانت تو که تو از ما چیزی در خواهی که بزبان مردمان برود[۳] و در کتاب مسطور باشد[۴] وهمان توقع کنی که کم داتان کنند . »

۲۳ـ محمود چون سخن بر این جمله شنید اندر ماند . زنی بود ترک زاده و نویسنده وخواننده و زبان دان وشیرین سخن و پیوسته درسرای حرم محمود آمدی [۸۹a] وبامحمود سخن گفتی وطیبت و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایات پارسی خواندی و سخت گستاخ بود . روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی می کرد . محمود گفت «هرچند جهد می کنم تا خلیفه لقب من بیفزاید نمی‌افزاید و خاقان که مسخّر من است ازخلیفه چندین لقب دارد ومن یکی دارم. کسی بایستی که آن عهدنامهٔ خلیفه که بخاقان فرستاده است ازخزانهٔ اوبدزدیدی و یا بوجهی بدست آوردی و پیش من آوردی ، هرچه بر من حکم کردی من بدادمی . » این زن گفت «ای خداوند من بروم و آن نبشته بیاورم ولیکن هرچه درخواهم باید که بدهی . » گفت «بدهم.» گفت «من مالی ندارم چندان که فدا کنم و مراد خداوند بحاصل آرم . اگر از خزینه بنده را معاونت کنند بنده یا جان در سر این کار کند یا مراد خداوند حاصل آرد . » گفت «درخواه . » پس هرچه درخواست ازمال وخواسته وجواهر وجامه وچهارپای وظرایف[۵] و برگ وساز راه همه بدادند. و این زن پسرکی داشت چهارده ساله، بمردیش داده بود وادب همی آموخت . اورا با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد وچند غلام ترک و

۱ـ و اعتماد (اعتماد ؟) PC—، N ۲ـ اعتماد (اعتماد ؟) N ، اعتقاد CK ، اعتماد L ، اعتماد و اعتقاد B ، P— ۳ـ نرود N ، برود C ، P— ۴ـ نباشد N، باشد C ، P— ۵ـ طرایف N ، ظرایف C ، P—

کنیزك خرید و هرچه از خطا و ولایت چین[1] آورند از طرایف[2] ومشك وحریر وکنری[3] وطرقوب و مانند این بسیاری بخرید ودرصحبت بازرگانان باوزکند آمد و ازآنجا بشهر سمرقند آمد.

۲٤- وبعد از سه روز برخاست و بسلام خاتون شد. کنیزکی ترك سخت نیکو بـا بسیار چیز از طرایف[4] چین[5] و خطا پیش خاتون کشید و چنین گفت که «شویی داشتم بازرگان. در جهان می گشتی و مرا باخود می گردانیدی و قصد خطا داشت. چون بختن[6] رسید فرمان یافت. من بازگشتم وبکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و خاتون او را بدیدم و گفتم «شوی من [89b] ازخدمتکاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقان‌ام. مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسرك از او دارم. و اکنون او را بختن[7] فرمان حق در رسید و این قدرچیزکی کـه از او مانده است سرمایه‌ایست که اورا خاتون و خاقان اجل داده است. اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم میدارم کـه دست عنایت برسر بنده و این یتیمك دارد و ما را درصحبتی نیك بجانب اوزکند و سمرقند گسیل فرماید کردن تا نیکوگوی و ثناگوی توباشیم و تا زنده‌باشیم دعاگوی توگردیم.» خاتون مرا نیکوییها گفت و خان همچنین هردو مارا بستودند و مارا بدرقه دادند ونامه بخان اوزکند نوشتند تا مارا نیکو دارد ودر صحبت نیك بجانب سمرقند گسیل کند. واکنون بدولت و حشمت شماخویشتن بسمرقند اوکندم و امروز درهمه جهان آن عدل و انصاف نیست که اینجا است. وشوهرم پیوسته گفتی که «اگرمن هیچ گونه بسمرقند رسم هرگز از آن شهر

۱- حین N ، جین PC ۲- ظرایف C ، طرایف NP ۳- کنری N ، کیری K ، کمری C ، کنیزك P ٤- ظرایف C ، طرایف N ، حلقهاء P ٥- حین N ، جین C ، — P ٦- بعتن NP ، بجین C ۷- بختن NP ، بجین C

بیرون نیایم.» مرا نام و آوازهٔ شما از آنجا اینجا آورده است. اگر مصلحت بینید که مرا بپذیرید و دست عنایت و خداوندی برسر من دارید تامن اینجا دل فرو نهم و پیرایه‌ای که دارم بفروشم و سرای وضیعت بخرم بدان مقدار که از آنجا قوتی برخیزد وخدمت شما می کنم و این پسرك را می‌پرورم و امید دارم که ببرکات شما خدای عزّوجلّ اورا نیك بخت گرداند.»

۲۵- خاتون گفت «هیچ دل مشغول مدار. هرچه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت درحق تو دریغ ندارم و من ترا سرای و نان پاره‌ای پدیدار کنم چنان که دل تو خواهد و نگذارم که ازپیش من یك زمان غایب گردی و خاقان را بگویم تا هرچه ترا بکار بُید و درخواست بود وفا کند.» خاتون را خدمت کرد و گفت «اکنون خداوند [۹۰a] من توی. و من کسی دیگر را نشناسم، می‌باید که بنده را پیش خاقان اجل پایمردی کنی و پیش او بری و حال بنده بازنمایی تابنده سخن خداوند خاقان نیز بشنود.» گفت «هروقت که رغبت کنی من ترا پیش برم.» گفت «فردابدین‌کار بخدمت می‌آیم.» گفت «سخت صواب آید.» دیگر روز بسرای خاتون شد. چون خاقان از بارگاه برخاست و در سرای پیش خاتون شد خاتون احوال او با خاقان بگفت. او را فرمود تا پیش خاقان آوردند. خاقان را خدمت کرد وغلامی ترك و اسپی نیکو و از هرگونه طرایف[1] پیش او کشید و گفت «بنده اندکی حال خویش باخاتون گفته است، درجمله چون شوهر بنده فرمان یافت- بقای خداوند باد- هرچه بابت خطا بود انباز او گفت «بازپس‌نشاید برد.» بجانب خطا برد وچیزی که بماند بعضی خان چین برگرفت وبعضی بخان کاشغر دادیم و در راه خرج کردیم و درجمله بنده مانده‌است باپیرایه‌ای چند وچهارپایی چند معدود و این یتیم. اگر خاقان

۱- ظرایف NC، P—

اجل بنده را بپرستاری بپذیرد چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت تا بنده باقی عمر دراین خدمت بزرگ بسر برد.»

۲۶ ـ خاقان فراوان نیکویی گفت و پذرفتاری کرد. و بعد از آن هر دوسه روز که پیش خاتون رفتی جفتی انگشتری لعل یافیروزه‌ای یامقنعی‌قصب ویا چیزی از ظرایف[1] قیمتی پیش خاتون نهادی و حکایتها و افسانه‌های خوش گفتی. خاتون خاقان را چنان کرد که یك روز بی او نشکیفتی و در شرم و خجالت او افتاده بودند، هرچه بر او عرضه کردندی از دیه‌وضیعت خاص نپذیرفتی و هرچند روز از این سرای که او را فرو آورده بودند برنشستی و بدیه‌ها رفتی سه‌فرسنگ و چهار فرسنگ وپنج فرسنگی شهر[۹۰b] که «من ضیعتی می‌خرم.» سه‌چهار روز آنجا بودی و عیبی بکردی و عذری بنهادی و نخریدی وبازشهر آمدی. چون خاتون و خاقان بطلب او فرستادندی که «چرا پای بازگرفته است وبنزدیك مانمی‌آید؟» گفتندی «ملکی می‌خرد بفلان‌دیه، امروز دوسه روز است تا برفته است.» خاتون و خاقان خرّم شدندی، گفتندی «دل اینجا بنهاد.» و هم براین گونه مدّت شش ماه پیش خدمت ایشان می‌بود وچند دفعت خاتون اورا گفت که «خاقان پیوسته بامن‌می گوید که «هروقت که او را می‌بینم شرمسار می‌شوم و چندین خدمت که مارا می کند وهرچند روزی ظرایفی[2] پیش ما می‌آرد و هرچه براو عرضه می کنیم نمی‌پذیرد و من‌هرگز زنی بدین نیکی ندیده‌ام. آخرچه باید کرد ما را بااو؟» و من نیزهزار بار شرمسارترم ازاو[3].» او گفتی «هیچ نعمتی مرا بهترازدیدارخداوندان نیست که خدای عزّوجلّ روزی کرده است و چون مرا حاجتی باید خواهم و گستاخی

۱ـ ظرایف N؛ تحفه C، —P ۲ـ ظرایفی N؛ ظرایف KB، تحفهٔ C، —P ۳ـ و من نیز هزار بار شرمسارترم از تو C، ... از او B، ... ازخاقان ازتو K، —NP

کنم .» و اسپان را فربه[1] می کرد و چیزی که داشت از زر و جواهر وفرش و جامه پنهان ببازرگانی دادی که از سمرقند بغزنین آمدی ببازرگانی ، وپنج مرد سوار را باپنج اسپ نیك سوی راه بلخ و ترمذ بفرستادی وگفتی «خواهم که هرسواری بااسپی بمنزلی مقام کنی تارسیدن من .»

۲۷- پس پیش خاتون شد چنانکه خاقان باخاتون نشسته بود وهردو را ثنا گفت وبسیاری ایشان را بستود . پس گفت «امروز حاجتی آورده‌ام . ندانم گویم ودرخواهم یا نه .» خاتون گفت «عجب چیزی می‌شنوم از تو . بایستی تا این غایت صد التماس ترا ما وفا کرده بودیمی برگوی تاچه داری .» گفت «شما دانید که من در همه جهان پسرکی دارم و دل در او بسته‌ام و اورا همی پرورم و قرآن همه ظاهره[2] کرده است و بادیبش داده‌ام تا ادبش همی‌آموزد [۹۱a] ورساله‌های تازی و پارسی همی خواند . امید چنان است که بدولت خداوندان نیك‌بخت گردد. پس از نامهٔ خدای ورسول‌هیچ نامه‌ای در روی زمین بزرگوارتر ازنامهٔ امیرالمؤمنین نباشد که بپادشاهان فرستد وآن دبیر که آن نامه نویسد فاضل‌تر از همه دبیران باشد وآن لفظ و معنی که درآنجا یاد کنند بهترین سخنان باشد . اگر رای خداوندان باشد آن نامه را که عهد خلیفه خوانند سه چهار روز ببنده ارزانی دارند تا این کودك بنده آن را چند بار برادیب فروخواند . اگرازآن همه پنج لفظ یادگیرد بسیار باشد ، بود که از برکات آن نیك بخت گردد .» خاقان و خاتون گفتند «این چه حاجت باشد که تو ازماخواستی ؟ چرا شهری و ناحیتی نخواستی تا بتو بخشیدیمی ؟ تااین مدّت چیزی نخواستی و اکنون که خواستی چیزی التماس کردی که در خزانهٔ ما چنان پنجاه نهاده است و در زیر گردو خاك می‌پوسد . چه خطر باشد کاغذ

۱- اسپانرا فربه N ، ایشانرا فریفته P ۲- ظاهره N ؛ حفظ C ، — P

پاره‌ای را ؟ همهٔ نامه‌ها اگر خواهی تا بتو بخشیم.» زن گفت «مرا این یك نامه که خلیفه فرستاده است تمام‌باشد.» خادمی را فرمودند تا با او بخزانه رود و هر کدام نامه که او خواهد او را دهند.

۲۸- پس بخزانه‌شد و آن عهدنامه بستد و بخانه آورد. دیگر روز اسپان را فرمود تا زین کردند و اشتران را بار برنهادند و آوازه درافگند که «بفلان دیه‌می‌شوم بملك خریدن و یك‌هفته آنجا خواهم بود.» و راست براندند و بدان دیه شدند و پیش از این گشاده نامه‌ای بستده بود که «در همه ولایت سمرقند و بخارا هر کجا این‌زن‌و کسان او رسند و ملکی خرند وضیاعی‌سازند ومقامی کنند حرمت ایشان بواجبی نگه‌دارند و عزیز دارند او را گماشتگان و عمّال و رؤساء، وهر یاریی که ممکن گردد دریغ ندارند وهرچه درخواهند مبذول دارند [91b] و نزل دهند.»

۲۹- پس نیم شبی از آن ده کوچ کرد و از شهر کش سه فرسنگ بگذشت و بپنج روز بترمذ آمد وهر کجا حاجت افتاد گشاده نامه عرضه می کرد و بر اسپان آسوده می نشست وتا ازجیحون بنگذشت و ببلخ نیامد خاقان را خبر نبود از رفتن آن زن وازجهت عهدنامه اندیشهٔ بیشتر بردل او ننشست. این زن از بلخ بغزنین رفت و آن عهدنامه پیش سلطان محمود برد. و محمود آن نامه بردست مردی عالم مناظر باخدمتهای بسیار بامیرالمؤمنین القادر بالله فرستاد و خدمتی نبشته بود و در آنجا یاد کرده که «خدمتکاری از آن بنده در بازار سمرقند می گشت، بمسجدی رسید که مؤدّب کتابی داشت و کودکان را چیزی می آموخت. نامهٔ امیرالمؤمنین را دید دردست کودکان خرد، از خواری و بی‌قدری که بود این کودك از این سو می کشید و آن کودك از آن سو می کشید و در خاك می غلتانیدند. او بشناخت وبرآن نامه رحمتش آمد وقدری مویز بیاورد وبدان کودکان داد و آن نامه بنرخ کاغذ پست از ایشان بستد و بخرید و بغزنین آورد و

پیش بنده نهاد و بنده پیش خداوند جهان فرستاد . بنده را باهمه هواخواهی و خدمت اگر فرمایی و القابی ارزانی داری[۱] عزیزتر از بینایی خویش دارد و تاج سرخویش شناسد و درخانه عزیزتر جایگاهی نهد ، با چند بندگی وتوقع القاب از بنده دریغ می‌دارد و کسانی را که ایشان قدر فرمانهای او و تشریفی را که دهد نشناسند و بر مثال او این استخفاف کنند ولقبها را که ارزانی دارد چنین خوار دارند ایشان را لقب دهد . »

۳۰ ـ چون این عالم ببغداد شد و خدمتها برسانید و نوشته‌ها بداد خلیفه را سخت عجب آمد [۹۲ a] و بخاقـان نامهٔ عتاب فـرمود نبشتن . و رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه بماند و قصّه‌ها درون می‌فرستاد و ازجهت محمود لقب می‌خواست ، جوابی شافی نمی‌یافت تا روزی فتوی نبشت که «اگر پادشاهی در اطراف عالم پدید آید و از جهت عزّ اسلام شمشیرزند و باکافران و مشرکان که دشمن خدای تعالی و رسول او اند حرب کند و بتکده‌ها را مسجد کند و دار کفر را دار اسلام گرداند و امیرالمؤمنین از او دور دست افتاده باشد و آبهای عظیم وکوههای بلند و بیابانهای مخوف درمیان باشد وحالهایی که حادث شود بهروقت نتواند نمود و التماسهای پادشاه از او وفا نشود ، شاید که شریفی را بنیابت او بنشاند و بدو اقتدا کند یـا نه ؟ » و این فتوی بیکی داد تا ببرد و بدست قاضی‌القضاة بغداد داد . قاضی فرو خواند ، گفت «شاید . » عالم نسختی از این فتوی برداشت و درمیان قصّه‌ای نهاد که درآن قصّه نبشته‌بود که «مقام بنده دراز گشت ومحمود بصد هزار بندگی وخدمت لقبی چندالتماس می‌کند ، خداوندجهان ازاو دریغ‌می‌دارد واومید ملك غازی را وفا نمی‌فرماید

---

۱ ـ اگرفرمایی والقابی ارزانی داری N ؛ که فرمانهای خداوند را C ؛ القابی‌که ارزانی داشت P — ؛ K

کرد و بدین قدر با او مضایقت می‌رود. اگر محمود بعد از این برحکم این فتوی و رخصتی که از شرع یافت بخط قاضی‌القضاة بغداد کار کند معذور باشد؟»

۳۱ـ خلیفه که آن قصّه وفتوی برخواند درحال حاجب‌الحجاب را بنزدیك وزیر فرستاد که «هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل‌گرمی ده و خلعت و لوا و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشنودی او را گسیل کن.» با این همه هواخواهی و خدمتهای پسندیده و کوشش محمود وجلدی دانشمند، «امین‌الملّه» زیادت کردند و تامحمود زنده بود لقب او یمین‌الدوله وامین‌الملّه بود.

***

و امروز کمتر کسی را اگر هفت لقب یا ده لقب[92 b] کم نویسند خشم همی گیرد و می‌آزارد.

۳۲ ـ و سامانیان که چندین سالها پادشاه روزگار بودند وبرماوراءالنهر سرتاسر وبرخراسان و عراق و خوارزم ونیم روز وغزنین فرمان دادند هریکی را یك لقب بوده است. نوح را شاهنشاه خواندندی و پدر نوح[1] منصور را امیر سدید و پدرمنصور نوح را[2] امیرحمید و پدرنوح نصر را امیر رشید واسمعیل‌بن احمد را امیرعادل و درتواریخ امیر ماضی واحمد را امیرسعید و مانند این. و لقب درخورد مرد باید ولقب قضاة وایمّه وعالمان دین مصطفی علیه‌السلام چنین باید: مجدالدین، شرف‌الاسلام، سیف‌السنه، زین‌الشریعه، فخرالعلما و مانند این، ازبهر آن که دین واسلام وشریعت وسنت وعلم تعلّق بعالمان وایمّه دارد. وهر که او نه‌عالم‌باشد واز این‌لقبها برخویشتن نهدپادشاه واهل تمییز ومعرفت باید که رخصت ندهند و آنکس را مالش دهند تا هر کس اندازهٔ خویش و

۱ـ نوح CK ، ـNP   ۲ـ را d ، ـNPCK

مرتبت خویش بدانند. وهمچنین سپهسالاران وامیران ومقطعان وگماشتگان را بدولت باز خوانده‌اند چون سیف الدوله ، حسام الدوله ، ظهیر الدوله ، جمال الدوله ، شمس الدوله و مانند این . وعمید و عاملان ومتصرفان نیك را بملك باز بسته‌اند چون عمید الملك، نظام الملك، کمال الملك، شرف الملك، شمس الملك ومانند این . وعادت نرفته بود هرگز که امرای ترك لقب خواجگان برخویشتن نهند. لقب دین واسلام[1] علما را ودولت امرا را وملك خواجگان را وبیرون از این هر که دین و اسلام در[2] لقب خویش آرد رخصت ندهند و مالش فرمایند تا دیگران عبرت گیرند .

۳۳ ـ غرض لقب بیشتر آن است تا مرد را بدان لقب بشناسند . بمثل در مجلسی و یا درمجمعی صد کس نشسته [a ۹۳] باشند وازآن جمله ده تن محمّد نام باشند . یکی آواز دهد که « ای محمّد» هرده محمّد را[3] « لبیك » باید گفت، چه هر کس پندارند که او رامی‌خواند ، وچون یك محمّد را لقب مختص کنند و یکی را موفق و یکی راکامل ویکی راکافی و یکی را رشید ومانند این ، چون ازمیان محفل یکی را گویند «ای کامل» یا[4] « ای موفق » آن محمّد نام در وقت داند که او را می گویند .

۳٤ ـ وگذشت از وزیر وطغرایی ومستوفی و عارض سلطان وعمید بغداد وعمید خراسان وعمید خوارزم نباید کــه هیچ کس در مملکت فلان الملك لقب دارد الا لقبی بی‌ملك چون خواجهٔ سدید و خواجهٔ رشید و خواجهٔ مختص و استاد امین واستاد خطیر و استاد مکین و مانند این تا درجه و مرتبت کهتر از مهتر و خرد از بزرگ و خاص از عام دیدار باشد و رونق دیوان برجای بود .

۱ـ واسلام d ، اسلام و N، K ، — NPC ۲ـ در PC ، — N ۳ـ را PC ، نام N ٤ـ یا

وچون مملکت را استقامتی دیدار آید و پادشاه عادل و بیدار باشد وجست وجوی کارها کردن گیرد و آیین ورسم گذشتگان پرسیدن و او را وزیری باشد موفق و رسم دان و هنرور[1] همه کارها را ترتیبی نهد نیکو و همه لقبها را باز قاعدهٔ خویش برد و قاعده و رسمهای محدث را بر گیرد برأی قوی و فرمان روان و شمشیر تیز.

۱ــ هنرورزم X ، هنرور K ، ــPC

فصل چهل و یکم[1]

اندر آن معنی که دو عمل یك مرد را نافرمودن و بی‌کاران را شغل فرمودن ومعطل و محروم ناگذاشتن و عمل مردان پاك دین و اصیل را دادن وبدمذهبان و بدکیشان را عمل نافرمودن و دور داشتن از خویشتن

۱ـ پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار هرگز دوشغل یك مرد را نفرموده‌اند و یك شغل دو مرد را ، تا کارهای ایشان بنظام وبا رونق بودی، ازبهر آن را که چون دوشغل یك مرد را فرمایند همیشه ازاین دوشغل [93 b] یکی برخلل باشد وبا تقصیر ازجهت آن که اگر مرد در این شغل بواجب قیام کند وتیمارش بجدّ بردست گیرد در آن دیگر شغل خلل وتقصیر افتد و اگر در آن شغل بواجب قیام کند و اهتمامی نماید در این شغل بهمه حال تقصیر وخلل راه یابد وچون نیك نگاه کنی هر آن کس که او دوشغل داردهمواره هردوشغل برخلل باشد و اومقصّر و ملامت زده و فرماینده متشکّی و رنجور دل . و باز هرگاه که دومرد را یك شغل فرمایند آن بدین افکند و این بدان . همیشه آن کارنا کرده ماند ومثل زده‌اند دراین معنی که « خانه بدو کدبانو نارفته بود

---

۱ ــ فصل چهل‌ویکم P ، فصل چهل وسوم N

وبدو کدخدای بیران . » وهردو کس همیشه دردل می‌اندیشند که «اگر من در این کار بواجب رنج برم و تیمار دارم[1] و نگاه دارم که هیچ خلل راه یابد خداوندگارما چنان پندارد که این از کفایت و هنریار من است نه‌از اهتمام وکوشش و جلدی من . » و آن پیوسته همین اندیشه کند و چون بنگری مادام آن شغل برخلل باشد و اگر فرماینده گوید « تیمار این شغل چرا نداشتند وتقصیر کردند؟» این گوید « او تقصیر کرد » بهانه بر او افکند ، واو گوید « همه تقصیر این کرد »وجرم براین‌نهد . چون بعقل و اصل باز کردی نه این را جرم باشد ونه آن را . همه جرم آن کس را باشد که دو مرد را یك شغل فرماید . وهر آن گاه که وزیر بی کفایت باشد و پادشاه غافل نشانش آن باشد که یك عامل را از دیوان دوعمل فرمایند یا سه وپنج وهفت . و امروز مردم هست که بی‌هیچ کفایتی که در اوهست ده عمل دارد واگر شغلی دیگر پدیدار آید هم برخویشتن زند و اگر سیمش بذل باید کرد بذل کند و بدو دهند و اندیشهٔ‌آن نکنند که « این مرد اهل‌این شغل هست یا نه ، کفایتی دارد یا نه ، در دبیری وتصرف ومعاملت راهی برد یا نه ، وچندین‌شغل که [a ۹٤] در خویشتن پذیرفته است بسر تواند برد یا نه ؟ » و باز مردان کافی و شایسته وجلد ومعتمد و کارها کرده محروم گذاشته‌اند ودر خانه‌ها معطل نشسته‌اند و هیچ کس را اندیشه وتمیز آن نمی باشد که «چرا باید که‌مجهولی بی کفایتی ، بی‌اصلی بی‌فضلی چندین شغل دارد ومعروفی اصلی و معتمدی یك شغل ندارد ومحروم‌ومعطل‌باشد خاصه کسانی که بر دولت حق واجب گردانیده باشند وخدمتهای پسندیده کرده و شایستگی نموده . » وعجب تر دارد از این بنده[2] ، بهمه روز کارشغل بکسی فرمودندی که اوهم مذهب وهم اعتقاد او بودی

۱ـ + وتیماردارم N ۲ـ وعجب‌تردارداز‌این‌بنده N ، وعجب‌ترازین‌همه‌انك PC

واصیل وپارسا بودی واگر انقباض کردی وقبول واجابت نکردی بکره وبزور در گردن او کردندی ، لاجرم مال ضایع نشدی و رعایا آسوده بودی و مقطع نیکو نام وبی گزند زیستی[1] وپادشاه دل فارغ وتن آسان روزگار گذاشتی.

۲- وامروز این تمییز برخاسته است ، اگر جهودی بعمل و بکدخدایی ترکان آید ترکان را می‌شاید واگر گبری آیدمی‌شاید واگر رافضی وخارجی وقرمطی می‌آید می‌شاید. غفلت بر ایشان مستولی گشته است . نه بر دین حمیتشان هست و نه برمال شفقت ونه بررعایا رحمت . دولت بکمال رسیده‌است و بنده از چشم بد می ترسد ، نمی‌داند که این کار بکجا خواهد رسید ، که در روزگار محمود ومسعود وطغرل والپ ارسلان هیچ گبری و ترسایی ورافضیی را زهرهٔ آن نبودی که برصحرا آمدندی ویاپیش ترکی شدندی ، و کدخدایان ترکان همه متصرف پیشگان خراسان‌بودند ـ و دبیران خراسانی حنفی[2] مذهب یا شافعی مذهب پاکیزه باشند ـ نه دبیران و علاملان بدمذهب عراق بخویشتن راه دادندی و ترکان نه‌هرگزروا داشتندی [b ۹٤] ویارخصت دادندی که ایشان را شغل فرمایند ، گفتندی « اینان هم‌مذهب دیلمان اند و هواخواه ایشان . چون پای سخت کنند کار برترکان بزیان آرند ومسلمانان را رنجها رسانند . دشمن همان به که درمیان ما نباشد . » لاجرم بی‌آفت می‌زیستند . و اکنون کار بجایگاهی رسیده است که درگاه و دیوان از ایشان بسیار شده است ودر دنبال هر ترکی دویست از ایشان می دوند ودر آن تدبیراند که یك خراسانی را بر این درگاه ودیوان نگذارند که بگذرد و یا نانی یابد . وترکان از فساد ایشان آنگاه آگه شوند وسخن بنده بیادشان آید که دیوان از دبیران و متصرفان

۱ـ وبی گزند زیستی PC ، ــ N ۲ـ حنفی PC ، حنیفی N

خراسانی خالی شود، و اگر کسی[1] در آن روزگار بخدمت ترکی آمدی بکدخدایی یا بفراشی یا برکاب داری از او پرسیدندی که تو از کدام شهری و از کدام ولایتی وچه مذهب داری، اگر گفتی «حنفی[2] یا شافعی‌ام وازخراسان وماوراءالنهرم ویا ازشهری که سنی باشند» او را قبول کردی واگر گفتی «شاعی‌ام[3] واز قم و کاشان و آبه‌وری ام» اورا نپذیرفتی[4]، گفتی «برو که ما مارکشیم نه مار پروریم.» اگرچه بسیار مال و نعمت پیش کشیدی نپذیرفتی، گفتی «برو بسلامت. این که مرا میدهی در خانهٔ خویش بنشین و می‌خور.» واگر سلطان طغرل وسلطان الپ‌ارسلان هیچ گونه بشنیدندی که امیری یا ترکی رافضیی را بخویشتن‌راه داده است یا اوعتاب کردندی وخشم گرفتندی.

حکایت در این معنی

۳ـ چنانکه روزی سلطان شهید آلب‌ارسلان را چنان شنوانیدند که‌اردم دهخدا الحی‌را[5] بدبیری خویش‌آورده است. کراهیتش آمد از آنچه گفتند که «آن دهخدا باطنی است.» در بارگاه، اردم را گفت «تو دشمن منی وخصم ملکی». اردم در زمین افتاد، گفت «ای خداوند این چه‌حدیث است؟ [۹۵a] من کمتر بنده‌ای‌ام خداوند را وچه تقصیر کرده‌ام تا این غایت در بندگی و هواخواهی؟» سلطان گفت «اگر دشمن من نیستی چرا دشمن من را بخدمت آورده‌ای؟» اردم گفت «آن کیست؟» سلطان گفت «ده‌خدایک[6] که دبیر تست.» گفت او کی باشد درهمه جهان و اگرهمه زهر گردد این دولت را چه گزند بود[7]؟» گفت «بروید، آن مردك را بیارید.» برفتند و در وقت آن

۱ـ کسی K، کسی‌را N ، — PC ۲ـ حنفی K ، حنیفی N ، — PC ۳ـ شاعیم N ؛ شیعیم K ، — PC ۴ـ نپذیرفتی K ، نپذیرفتندی N ، — PC ۵ـ دهخدا الحی را N ، دهخدایی‌را CK ، دهخدای یحیی را P ۶ـ دهخدایك N K ، دهخدای‌ابه P ؛ دهخدایی ابك C ۷ـ گزند بود N ، تواند کردن K ، — PC

دهخدا را پیش سلطان آوردند. سلطان گفت «ای مردك تو باطنیی ومی گویی خلیفهٔ خدا حق نیست.» گفت «ای خداوند بنده باطنی نیست. بنده شاعی است[1] یعنی رافضی.» سلطان گفت «ای روسپی زن مذهب روافض چنان نیکو مذهبی است که اورا سپر مذهب باطنی کردی؟ این بد است و آن از بدبتر.» چاووشان را فرمود تا چوب در آن مردك نهادند و نیم مرده او را از سرای بیرون کردند.

۶ـ پس روی سوی بزرگان کرد و گفت «گناه این مردك را نیست، گناه اردم راست که بد مذهب کافری را بخدمت خویش آرد ومن یك بار ودوبار وصدبار با شما گفتم که شما ترکان لشکر خراسان وماوراءالنهراید ودراین دیار بیگانه‌اید واین ولایت بشمشیر وقهر گرفته‌ایم و ما همه مسلمان پاکیزه‌ایم. دیلم واهل عراق اغلب بدمذهب وبداعتقاد وبددین باشند ومیان ترك ودیلم دشمنی وخلاف امروزینه نیست بلکه قدیم است. وامروز خدای عزوجل ترکان رااز بهر این عزیز کرده است وبر ایشان مسلط گردانیده که ترکان مسلمانان پاکیزه‌اند وهوا وبدعت نشناسند.» وایشان بازهمه مبتدع‌اند وبدمذهب ودشمن ترك، وتا عاجز باشند طاعت‌داری می‌نمایند وبندگی می کنند، اگر هیچ گونه قوت گیرند وضعفی در کار ترکان پدیدار آید هم ازجهت [b ۹۵] مذهب و هم ازجهت ولایت یکی ازما ترکان برزمین نمانند. وازخروکاو کمتر باشند آن مردم که دوست و دشمن خویش نشناسند.» پس بفرمود تا موی اسب مقدار دویست درم‌سنگ بیاوردند ویك تا موی از آن میان بیرون کشید. اردم را گفت «این بگسل.» اردم بستد وبگسست. وپنج موی دیگر اورا داد، هم‌بگسست. وده موی اورا داد، آسان بگسست. پس فراشی بخواند و گفت« از این همه

۱ــ شاعیست NK ؛ شیعی‌ام P ؛ شافعی مذهب است C

رسنی بتاب . » مقدار سه گز بتافت و بیاورد . سلطان به اردم داد ، هرچند کوشید وزور کرد نتوانست گسست . سلطان گفت « مثل دشمن همچنین است ، یگان و دوگان وپنجگان را آسان توان نیست کرد ولیکن چون بسیار شوند وپشت بیك دیگر دهند ایشان را ازجای نتوان بر کند و کار دهند ما را ، واین جواب آن است که گفتی « اگر این مردك همه زهر است دولت را چه تواند کرد ؟ » چون از اینها یك یك میان ترکان درآیند وشغل و کدخدایی ایشان بدست گیرند و بر احوال ترکان واقف گردند کمتر وقتی که درعراق خروجی پدیدار آید و یا دیلمان قصد مملکت کنند اینها همه درسرّ وعلانیت دست با ایشان یکی کنند و بهلاك ترکان کوشند . تو ترکی ، ترا لشکر خراسانی باید و کدخدا و دبیر و پیشکار همه خراسانی وهمهٔ ترکان را همچنین تا خللی در کار ترکان ره نیابد . وچون تو با مخالف پادشاه و دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که باتن خویش وباپادشاه کرده باشی واگر ترا شاید که با تن خویش هرچه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد و با خیانت کننده ابقا کند . مرا شما را می باید داشت ، نه شما مرا می دارید [۹٦a] که خدای عزّوجلّ مرا برسرشما پادشاه کرده است نه شمارا بر سر من . واین قدر ندانی که[۱] هر که با مخالفان پادشاه دوستی برزد او هم از جملهٔ دشمنان پادشاه باشد وهر که بادزدان ومفسدان صحبت دارد اورا هم از ایشان شمرند . »

۵- ودر این حال که این سخن بر لفظ سلطان می رفت خواجه امام مشطّب وقاضی لوکر[۲] حاضر بودند . روی سوی ایشان کرد و گفت « چه گویید اندر این که من می گویم ؟ » گفتند « خداوند عالم آن می گوید که خدای و رسول گفته است در معنی رافضیان و مبتدعان وباطنیان واهل ذمت . »

۱- که PC ، — N ۲- او تر NK ، ابوبکر PC

الخبر

۶ـ پس مشطّب گفت : عبدالله‌بن‌عباس می گوید که[1] روزی پیغامبرعلیه‌السلام گفت علی‌بن ابی‌طالب را رضی‌الله عنه « ان‌ادرکت‌قوماً لهم نبز یقال لهم‌الرافضة یلفظون الاسلام فاقتلهم فانهم مشرکون . » پـارسی این خبر بـاشد که « اگر دریابی گروهی‌را که‌ایشان را لقبی است‌وآن‌لقب رافضی گویند ایشان‌مسلمانی را دست بداشته باشند ، چون دریابی ایشان را باید که همه را بکشی که ایشان کافراتند . »

الخبر

۷ـ قاضی‌لوکر گفت : روایت‌می کند ابوامامه که پیغامبر گفت‌علیه‌السلام « فی آخرالزمان فیة یقال لهم الرافضة‌فاذا لقیتموهم فاقتلوهم . » پارسیش‌چنین باشد که « درآخر زمان گروهی پدیدار آیند ایشان را رافضی گویند ، هرکه که ببینید ایشان را بکشید. »

الخبر

۸ـ پس مشطب گفت : سفیان‌بن عیینه رافضیان را کافر خوانـدی واین آیت حجت آوردی « لیغیظ بهم الکفار » و « اشداء علی الکفار » و گفتی « هر که درباران رسول قدحی کند یعنی شکستگی[2] او کافر بود » بحکم این آیت که یاد کرده شد . وپیغامبر علیه‌السلام گفته است « ان‌الله تبارك وتعالی [96b] جعل لی اصحابـاً و وزراء واصهاراً فمن سبهم فعلیه لعنة‌الله والملائکة والناس اجمعین لایقبل‌الله لهم عدلاً ولاصرفاً . » پارسیش چنین باشد که « خدای تعالی مرا یارانی‌داده‌است که وزیران‌وخسروان ودامادان من‌اند،هر که‌ایشان رادشنام دهد اودر لعنت خدای و لعنت فرشتگان ولعنت همه‌آدمیان باشد وخدای تعالی

۱ـ که PC ، —N   ۲ـ یعنی شکستگی N ، — PCK

هیچ چیزی که از بهر این دشنام فدا کنند از ایشان قبول نکنند و اگر توبه کنند در این گناه توبهٔ ایشان نپذیرد. » و خدای عزوجل در معنی ابوبکر رضی‌الله عنه می گوید «ثانی اثنین اذهما فی الغار اذیقول لصاحبه لاتحزن ان الله معنا.» تفسیرش چنین باشد که «اگر هیچ کس ما را نصرت نکند یا ابوبکر اندوه مخور که خدای تعالی باما است. » مارا همه‌عمر خود تماشاست.

الخبر

۹ـ قاضی لوکر گفت: روایت می کند عقبة‌بن‌عامر رضی‌الله عنه قال: قال رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم «لوکان بعدی نبی لکان عمربن الخطاب.» پارسیش چنان باشد که پیغامبر علیه‌السلام گفت «از پس من اگر پیغامبری بودی عمر خطاب بودی.»

الخبر

۱۰ـ مشطب گفت: روایت می کند جابربن‌عبدالله رضی‌الله‌عنه قال: اتی النبی صلی‌الله علیه بجنازة فلم یصل علیها. قالوا «یا رسول‌الله ما رأیناك ترکت الصلوة علی احد الا علی هذا.» قال «انه کان یبغض عثمان ابغضه الله.» پارسیش چنین باشد که جنازه‌ای آوردند پیش رسول علیه الصلوة و السلام. بر او نماز نکرد. یاران گفتند «یا رسول‌الله نیافتیم ترا که نماز جنازه بگذاشتی الا این جنازه.» گفت «این مرد عثمان را دشمن داشت. خدای تعالی اورا دشمن داراد.»

الخبر

۱۱ـ قاضی لوکر گفت: روایت می کند [97 a] ابو درداء رضی‌الله عنه که پیغامبر علیه‌السلام درشأن علی بن ابی‌طالب رضوان‌الله‌علیه گفت «الخوارج کلاب النار.» پارسیش چنین باشد که «خارجیان بر تو سگان دوزخ‌اند.»

الخبر

۱۲ـ مشطب گفت : روایت می کند عبدالله بن عباس وعبدالله بن عمر رضی الله عنهما[1] که پیغامبر علیه الصلوة گفت «لیس للقدریة ولا للرافضة فی الاسلام نصیب.» پارسیش چنین باشد که « قدریان ورافضیان را درمسلمانی هیچ نصیبی نیست .»

الخبر

۱۳ـ قاضی لوکر گفت : روایت می کند سهل بن سعد رضی الله عنه که پیغامبر گفت علیه السلام « القدریة مجوس هذه الامة ان مرضوا فلا تعودوهم و انماتوا فلا تشهدوهم . » پارسیش چنین باشد که « قدریان گبران امت من اند . چون بیمار شوند بیمارپرسیشان مروید واگر بمیرند برجنازه شان نماز مکنید.» وهمهٔ رافضیان قدری مذهب باشند .

الخبر

۱٤ـ مشطب گفت : ام سلمه روایت می کند از رسول صلی الله علیه وسلم که روزی رسول علیه السلام پیش من بود وفاطمه براو آمد با علی بکجا تارسول را ببینند وبپرسند . رسول علیه الصلوة والسلام سر برآورد و گفت «یاعلی بشارت باد ترا که تو و گروه تو دربهشت باشند . ولیکن پس از تو قومی بدوستی تو بیرون آیند و کلمهٔ شهادت بزفان می گویند وقرآن می خوانند وایشان راروافض خوانند . اگر ایشان را دریابی جهاد کن که ایشان مشرک اند یعنی کافر . » علی گفت « یا رسول الله علامت ایشان چه باشد ؟ » رسول گفت « بنماز آدینه حاضر نشوند ونماز جماعت نکنند ونماز جنازه نکنند وبر سلف طعن زنند.»

***

۱۵ـ در این معنی خبر و آیت قرآن بسیار است . اگر همه [۹۷ b] یاد

۱ـ عنهما PC ؛ عنه N

کنیم علی حده کتابی باشد. اما احوال رافضیان چنین است، حال باطنیان که بتر از رافضی باشند بنگر چگونه باشد. هرآنگاه که ایشان پدیدار آیند بر پادشاه وقت هیچ کاری فریضه‌تر ازآن نباشد که ایشان را ازپشت زمین بر گیرد ومملکت خویش را ازایشان صافی‌وخالی گرداند تا از ملك ودولت برخوردار باشد وخوش زندگانی کندوهمچنین نهی‌است‌جهودوترسا و گبر را عمل‌فرمودن وبر سر مسلمانان گماشتن.

حکایت

۱۶ـ امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی‌الله‌عنه بمدینه در مسجد نشسته‌بود. ابو موسی اشعری درپیش وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه می کرد بخطی نیکو وحسابی درست چنانکه همه بپسندیدند. از ابو موسی پرسیدند که «این خط کیست؟» گفت «خط دبیر من است.» گفتند «کس فرست تا درآید تا ما او را ببینیم.» گفت «درمسجدنتواند آمدن.» امیرالمؤمنین رضی‌الله عنه گفت «ابه جنابة؟ مگر اوجنب است؟» گفت «نه که ترسا است.» عمر تپانچه‌ای سخت‌بخشم برران‌ابوموسی‌زد- چنانکه‌ابوموسی گفت «پنداشتم رانم‌بشکست»ـ گفت «نخوانده‌ای کلام و فرمان رب‌العزه اینجا که می گوید «یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا الیهود والنصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض.» ابو موسی گفت «همان ساعت معزول کردم اورا ودستوری دادم تا بعجم باز رفت.

***

وحکیم دراین معنی مثلی نیکو زده است:

شعر

ازدشمنان‌دوست‌حذر گر کنی نکوست　　با دوستان دوست ترا دوستی نکوست

از مردمانت بر دو گروه ایمنی‌مباد　　بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست

۱۷ ـ پس سلطان الپ‌ارسلان یك ماه با اردم سخن نگفت و روی بروی گران کرد تا بزرگان در خرمی شفاعت کردند وبسیار بگفتند [98 a] تا دل خوش کرد واز سراین حدیث در گذشت.

***

واکنون بسر حدیث بازشویم.

۱۸ـ وهرگاه که مجهولان و بی‌اصلان و بی‌فضلان را عمل فرمایند و معروفان وفاضلان‌واصیلان را معطل وضایع بگذارند ویکی راپنج شغل فرمایند ویکی را یك عمل نفرمایند دلیل برنادانی و بی کفایتی وزیر باشد. پس اگر وزیر کافی ودانا نباشد[1] علامت آن بود که زوال ملك و دولت وفساد کار پادشاه می‌طلبد[2]. وبدترین دشمنان است ازجهت آن که چون ده عمل یکی مرد را فرمایند و نه مرد را یك عمل نفرمایند[3] در آن مملکت مردمان معطل ومحروم بیش از آن باشند که مردم با عمل، چون چنین باشد این بیکاران همکاری کنند وباشد که این کار در توان یافت وباشد که در نتوان یافت.

حکایت دراین معنی

۱۹ـ ومثل این معنی چنان است که روزی یکی که فساد ملك می‌جوید وتوفیرها می‌نماید خداوند عالم را بر آن داشته است که «جهان صافی است و هیچ جایگاهی مخالفی ودشمنی نیست که مقاومتی تواند کردن. قرب چهارصد هزار مرد جامگی می‌خورند، هفتاد هزار مرد کفایت باشد که بدارند وبهروقت اگرحاجت افتد بمهمّی نام زدکنند دیگر همه را اجرا و جامگی باز گیرند تا خزانه راهرسال‌چندین‌هزارهزار دینار توفیر باشد وباندك روزگارخزانه پر زر

۱ــ نباشد C ، باشد NPK ۲ــ می‌طلبد N C ، نطلبد K ، باصلاح می‌نکرد P
۳ــ نفرمایند B ، فرمایند N ، — PCK

شود. » وچون خداوند عالم با بنده گفت بنده دانست که سخن کیست و در این فساد مملکت می‌خواهد، جواب داد که فرمان خداوند راست ولیکن اگر چهارصدهزارمرد را اجرا وجامگی می‌دهد لاجرم خراسان دارد وماوراءالنهر تا درکاشغر و بلاساغون و خوارزم دارد و نیم روز [b ۹۸] و عراق و عراقین دارد وپارس و ولایت مازندران و طبرستان دارد و آذربایگان و ارمن واران دارد و ازشام تادر انطاکیه و بیت‌المقدس دارد. بنده خواستی که بجای این چهارصد هزار هفتصد هزار مرد داشتی از بهر آن که چون مرد بیش بودی غزنین و سند وهند خداوند را بودی وهمه ترکستان وچین وماچین نیز داشتی ویمن و حبشه و بربر ونوبه نیز داشتی ودرمغرب و شام شامات و اندلس تا قیروان مغرب نیز داشتی وهمه‌روم درطاعت بودی‌ازجهت‌آن که‌هرپادشاهی‌را که‌لشکر بیشتر[۱] ولایت بیشتر باشد وهر که را لشکر کمتر ولایتش کمتر. هر آن گاه که از لشکر بکاهد ازولایت کاسته شود وچون درلشکر افزایددرولایت افزوده شود. ودیگرمعلوم رأی عالی باشد که چون ازچهارصد هزار مرد هفتاد هزار مرد بدارند وسیصد و سی هزار مرد را نام ازدیوان بسترند بهمه حالی سیصد وسی هزار مرد بیش از هفتاد هزار باشند. این سیصد وسی هزارمرد شمشیرزن تا زنده‌چون ازاین‌دولت امیدببرندخداوند کلاهی‌بدست‌آورندویایکی‌رابرخویشتن‌سر کنند، چندان‌کار دهند که خزانه‌های چندین‌ساله‌همه درسر آن شود وباشد که آن‌کار بصلاح آید وباشد که نیاید، که مملکت بمردان‌نگاه توان داشت ومردان رابزر، و هر که ملك را گوید «زر را بگیر و مردان را بگذار» او بحقیقت دشمن ملك باشد و فساد ملك می جوید که این زر هم از مردان بدست آمده است، سخن آن کس نباید شنید.»

۱- و + N



۲۰ ـ مثل عمّال معطّل و محروم نیز همین مزاج دارد. چون کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای [۹۹a] سنگی کرده باشند و معروف و مشهور باشند و حق خدمت دارند، واجب نکند حق ایشان را فروگذاشتن وایشان را ضایع و محروم و بی‌نصیب ماندن و عمل نافرمودن که نه‌ازمروّت در خورد و نه از مصلحت باشد، بلکه چنان واجب دیده‌اند که ایشان را عمل فرموده‌اند و یا معیشتی ارزانی داشته‌اند[۱] برقدر کفاف ایشان تا هم بعضی از حقهای ایشان گزارده باشند و هم ایشان از دولت بی‌نصیب نباشند. و دیگر گروهی باشند از اهل علم و اهل فضل و ابنای مروت و اهل شرف که ایشان را دربیت‌المال نصیب باشد و مستحق نظر و ادرار باشند، نه کسی ایشان را شغلی فرماید و نه‌نظری و ادراری یابند و نه معیشتی. چون محروم مانند و[۲] ازدولت بی‌نصیب گردند و روزگار فراز آید که در آن روزگار کسان پادشاه بی‌خبر باشند و بی‌توفیق، احوال این مستحقان را بپادشاه برندارند و این متصرفان را عمل نفرمایند و شریفان و عالمان را ادرار و معیشت ندهند، این طایفه چون امید از آن دولت بردارند بدسگال دولت شوند، عیبها که درعاملان ودبیران و نزدیکان پادشاه دانند برصحرا افکنند و بسمع پادشاه ترسانند و ارجافها او کنند[۳] و یکی را که باآلت‌تر باشد و سپاه و خواسته دارد در پیش دارند و[٤] تخلیطها کنند و بر پادشاه بیرون‌آرند و مملکت را آشفته دارند چنانکه در روزگار فخرالدوله کردند.

حکایت در این معنی

۲۱ ـ چنین گویند که درشهرری بروزگار فخرالدوله که صاحب عباد

۱ـ داشته‌اند K ، داشته‌بود N ؛ دارند C ؛ — P ۲ـ و CK ، — NP
۳ـ وارجافهااوکنند N ، — PCK ٤ـ درپیش‌دارند و K ، — NPC

وزیرش بودگبری بود توانگرکه او را بزر جومیه دیزو گفتندی . بر کوه طبرك ستودانی کرد از جهت خویش که امروز برجای است و آن را [b ۹۹] اکنون دیدهٔ سپاه سالاران می‌خوانند ، بر بالای گنبد فخرالدوله نهاده است . و فراوان رنج دید و زر هزینه کرد بزرجومید تا آن ستودان بدو پوشش برسر آن کوه تمام کرد . مردی بود که محتسبی ری کردی نام او باّخرآسان . آن روز که آن ستودان تمام شد ببهانه‌ای برآنجا شد و بانگ نمازی بلند بکرد . ستودان باطل گشت . بعد از آن دیدهٔ سپاه سالاران نام کردند .

حکایت

۲۲ ـ اتفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدوله که بریدان داشتند یك‌روز گفتند « هر روز بامداد سی چهل کس از شهر بیرون می‌آیند و براین دیده می‌شوند وتا آفتاب زرد برآنجا می‌باشند . آنگاه فرود می‌آیند و درشهر می‌پراکنند و اگر کسی از ایشان پرسد که « شما هر روز براین دیده بچه کار می‌شوید ؟ » گویند « بتماشا . » فخرالدوله فرمود که « بروید و ایشان را پیش من‌آرید و هرچه با‌ایشان ببینید بیارید . » قومی ازمقیمان درگاه برفتند و بر آن کوه شدند . زیر دیده ـ بردیده نتوانستند شد ـ آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند . فرو نگریستند . حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی از حواشی . نردبان[1] فروگذاشتند تا آن گروه برآمدند . نگاه کردند ، شطرنجی دیدند گستریده و نردی ودوات و قلم وکاغذ وسفره‌ای نان ودوسبوی‌آب وکوزه‌ای و کوخی[2] بازافکنده . گفت «برخیزید که فخرالدوله شما را می‌خواند.» ایشان را برد تا پیش فخرالدوله . قضا را صاحب در پیش فخرالدوله نشسته بود . فخرالدوله از ایشان پرسید که « شما چه قومید و بچه‌کار هر روز براین دیده

۱ـ نردبان PCK ، مردمان N   ۲ـ کوخی NP ، حصیری CK

می‌شوید ؟ » گفتنند « بتماشا . » گفت[1] « تماشا روزی و دو وده باشد . مدتهاست که شما هرروز این کار می‌دارید . راست بگویید . » ایشان گفتند « برملك و بر همه کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه‌خونی و نه زن کسی را فریفته‌ایم [۱۰۰۵] ونه فرزند و غلام کسی را از راه ببرده‌ایم ، ونه هرگز روزی کسی از ما بسبب محالی ورنجی پیش ملك بگله آمده است . اگرملك ما را بجان امان دهد بگوییم که ما چه قومیم . » فخرالدوله گفت « شما را امان دادم بجان و بتن و بمال » و بر آن سوگند یاد کرد از آنچه بیشتر را می‌شناخت .

۲۳ ـ چون امان یافتندو بجان ایمن شدند گفتند «ماقومی دبیران ومتصرّفانیم معطّل مانده در روزگار تو و محروم و بی نصیب از دولت تو . و کسی ما را شغلی وعملی نمی‌فرماید ونگرشی نمی کنند . ومی‌شنویم که درخراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند و اهل فضل را و هر که را در او هنری است ودانشی دارد خریداری می کند و ضایع نمی گذارد . اکنون ما دل در او[2] بسته‌ایم و امید از این مملکت ببریده . هر روز براین دیده‌ایم[3] و شکایت روزگار با یکدیگر بگوییم و هر که از راه در رسد از اوخبر محمود می‌پرسیم وبدوستانی که ما را بخراسان‌اند نامه و ملطّفه می‌نویسیم و احوالها می‌نماییم و طلب صحبت می کنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالیم و درویش گشته‌ایم . بحکم ضرورت خانه وزاد و بود می گذاریم وبطلب شغل رغبت غربت می کنیم . حال خویش گفتیم . اکنون فرمان خداوند راست . »

۲٤ ـ فخرالدوله که این بشنید روی بصاحب کرد و گفت « چه‌بینی و ما را چه باید کرد با اینها ؟ » صاحب گفت « ملك ایشان را امان داده است و

۱ ـ گفتند بتماشا گفت P ؛ — NCK ۲ ـ و PC ، — N ۳ ـ ایم N؛ می‌درویم PC

اهل قلم‌اند و مردمانی مردم زاده‌اند و بعضی را بنده می‌شناسد و کار اهل قلم بنده تعلّق دارد. شغل ایشان بنده باز گذارد تا آنچه واجب کند درحق ایشان بنده کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان بسمع مبارك خداوند رسد.» پس همان حاجب را فرمودند که «ایشان را بسرای صاحب بر [۱۰۰b] و بسپار.» حاجب ایشان را برداشت و بسرای صاحب برد و بسپرد و خود باز گشت. و ایشان همه دلتنگ از ترس آنکه چون صاحب بیاید هر یکی را چه عقوبت فرماید. چون صاحب ازسرای فخرالدوله بسرای خویش آمد درایشان نگریست. ساعتی بود. فرّاشی آمد، همه را برداشت و در حجره‌ای برد چون بهشتی آراسته و فرشهای مرتفع افکنده ودستها نهاده، گفت «بروید وهر کجا خواهیدبنشینید.» ایشان برفتند و بر آن مطرحها نشستند. شربت آوردند. چون شربت بخوردند خوان آوردند و نان بخوردند و دست بشستند. شراب آوردند و مجلس نهادند و مطربان سماع بر کشیدند و ایشان دست بشراب بردند و بیرون از سه فرّاش که خدمت ایشان می کردند هیچ کس را دراین حجره راه نبود و کس ندانست که حال ایشان برچه جملت است و همه شهر مرد و زن غم ایشان می‌خوردند و زن و فرزند ایشان می گریستند.

۲۵ - چون روزی سه‌چهار[1] بگذشت حاجبی از آن صاحب در آمد و گفت[2] «صاحب می گوید دانید که خانهٔ من زندان را نشاید. شما امروز و امشب مهمان منید واگر با شما زشتی خواستندی کرد شما را بخانهٔ من نفرستادندی.» چون صاحب از دیوان بخانه آمد درترتیب وساختن شغل ایشان مشغول گشت.

۱ــ روزی‌سچهار N ، روزی‌دوسه K ، روزلختی P ، روزدیگر C ۲ـ حاجبی‌ازآن‌صاحب درآمد وگفت K . صاحبی ازان صاحب درآمدکفت P ، صاحب‌خاص درآمد وسلام‌کرد وگفت C ، — N

درحال درزیی رافرمودآوردن‌تابیست‌جبهٔدیبابیریدند وبیست‌اسپ‌بازین وساخت راست کردند. دیگر روز که آفتاب برآمد ازهمه پرداخته بود. همه را پیش خواند. هریکی را جبه‌ای و دستاری در پوشانید و اسپی وساختی بداد و شغلی نامزد کرد وبعضی را ادرار فرمود وهمگنان را صلت داد وبخشنودی بخانه‌های خویش فرستاد. [۱۰۱a] دیگرروز همگنان بسلام صاحب آمدند. صاحب گفت «اکنون مردمی کنید، نیز بمحمود منویسید و زوال مملکت ما مخواهید و شکایت مکنید.»

۲۶ ــ چون صاحب پیش فخرالدوله شد ازاو پرسید که «باآن جماعت‌چه کردی؟» گفت «ای خداوند هریکی را اسپی و ساختی ودستی جامه و نفقات بدادم و هر که دراین دولت و دیوان دوشغل داشت یکی بستدم و بدیشان دادم چنانکه همه را بخانه‌ها باعمل فرستادم.» فخرالدوله را خوش‌آمد و بپسندید گفت «اگر جز این کردیی[۱] نشایستی وکاشکی آنچه امسال کردی باایشان‌پیش از این بده سال کرده بودیی[۲] تا ایشان را بمخالفان ما رغبت نیفتادی. وبعد از این نباید که مردی را دوعمل فرمایی الا هر مردی را عملی تا همهٔ متصرّفان با عمل باشند و همهٔ عملها با رونق باشد. و دیگرچون دوعمل یاسه عمل یك مرد را فرمایی عیش بر متصرّفان تنگ شود و عیب جویان و صاحب طرفان گویند «در شهر و مملکت ایشان مرد نمانده است که مردی را دو عمل می‌فرمایند» وبربی کفایتی‌ماحمل کنند. ونبینی که بزرگان گفته‌اند «لکل‌عمل رجال» اعنی مردی وکاری[۳]. و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خرد و میانه، هرعامل و متصرّف پیشه را براندازهٔ کفایت و فضل و شایستگی وآلت یك شغل می‌فرمایی

۱ــ کردیی NP، کردی CK ۲ــ کرده بودیی N، کرده بودی K، کردی C، ــ P
۳ــ اعنی مردی‌وکاری N، یعنی هرکاری‌را مردی (معین C) است PC

و بس . و اگر کسی شغلی دارد و شغلی دیگر خواهد اجابت نکنند و رخصت ندهند تا این رسم محدث از مملکت بیفتد چون همهٔ متصرّفان بر عمل باشند و مملکت آبادان شود . »



۲۷ ـ و دیگر ملك بعمّال آراسته باشد وبیزرگان سپاه وبر همه عاملان و متصرّفان وزیر باشد. هر آنگه که وزیر بدباشد وخاین[b۱۰۱] وظالم ودراز دست بود عمّال همه همچنان باشند بلکه بدتر وبی‌رسم‌تر . واگر عاملی در تصرف نیك داند و دبیری و مستوفیی و معاملت شناسی باشد که در جهان نظیر ندارد چون بدمذهب باشد ویا بدکیش چون جهود و ترسا و گبر ، مسلمانان را ببهانهٔ عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند . چون مسلمانان ازین بدمذهب و بدکیش تظلّم کنند وبنالند او را معزول باید کرد و مالش داد وبدان مشغول نباید شد که پای مردانش گویند که « در همه جهان دبیری و محاسبی و عاملی بکفایت این مرد نیست . اگر این از میان برخیزد همهٔ معاملات بزیان آید و هیچ کس این شغل نتواند کرد . » دروغ گویند ، واین سخن نباید شنید و اورا بدیگری بدل باید کرد چنانکه امیرالمؤمنین عمرخطّاب رضی‌الله عنه کرد .

حکایت در این معنی

۲۸ ـ و آن چنان بود که در ایام سعد وقاص[۱] در[۲] سواد بغداد و واسط و انبار و آن نواحی تا[۳] در خوزستان و بصره عاملی بود جهود ومگر مردمان این ناحیتها که یاد کرده شد قصه‌ای نبشتند بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه و از این عامل جهود تظلّم کردند و بنالیدند و گفتند «این مرد ببهانهٔ عمل ومعاملت مارا بناحق می‌رنجاند و برما استهزا واستخفاف می کند . طاقت ما برسید .

۱ــ وقاص (درهمهٔموارد)N ۲ ـ در: C ، ــ NP ۳ــ تا PG ، را N

اگر چاره نیست برسرما عاملی مسلمان گمار . باشد که ازبهر هم‌دینی برما بی رسمی نکنند و رنجی ننماید . پس اگر بخلاف این کند باری ازمسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوست‌تر داریم که ازجهودی. » امیرالمؤمنین عمررضی‌الله‌عنه که این قصه بر خواند گفت « جهود که بر پشت زمین بسلامت زید بس نکند ؟ نیز برمسلمانان زیادتی [۱۰۲۵] جوید ؟» در وقت نامه‌ای فرمود نبشتن بسعد وقاص که « آن جهود را معزول کن و آن عمل مسلمانی را فرمای . »

۲۹ ـ سعد وقاص که نامه برخواند درحال فرمود تا سواری نام‌زد کردند که تا آن عامل جهود را بهرجا که یابد بکوفه آرد و چند سوار دیگر را بهر جانبی فرستاد در ولایت عجم تاهر کجا عاملی مسلمان است بکوفه‌آرند . چون جهود را بیاوردند و عمال همه حاضر شدند از اعراب کسی را ندید که‌آن عمل توانستی کرد و از عاملان عجم آنچه مسلمان بودند هیچ‌کس را نیافت که آن کفایت داشت که این جهود داشت وهیچ کس آن معامله نمی‌شناخت و هیچ کس سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن‌آن نمی‌دانست که او می‌دانست . درماند . بضرورت جهود را بر سر عمل بداشت . و بامیرالمؤمنین رضی‌الله عنه نامه‌ای نبشت که فرمان را پیش رفتم و جهود را حاضر کردم و مجمعی ساختم و هرعامل و متصرّف پیشه که در عرب و عجم بود همه را گرد کردم و از عرب کسی نبود که احوال عجم دانستی وهمهٔ عمال عجم را برسختم ، هیچ کس آن کفایت نداشت و آن معامله و مردم وتصرّف نمی‌شناخت که این‌مرد جهود . بضرورت او رابرسرشغل[۱] بداشتم تاخللی راه نیابد در معاملات و سیم بحاصل‌آید ، تاچه فرماید . »

۳۰ـ چون نامه بامیرالمؤمنین عمررضی‌الله‌عنه رسید برخواند، برآشفت

۱ـ شغل C ، شغلی N ، کار P

گفت « این عجب‌تر است که براختیار من اختیاری می کند و برصواب دیدمن صواب می‌بیند .» قلم برداشت وبرسراین نامه‌نوشت که «مات‌الیهودی» وهم‌این نامه را بسعد وقاص باز فرستاد . و بپارسی مات‌الیهودی چنین باشد که جهود بمرد ، اعنی که « او مردنی است و مرگ عمل عزل باشد . [۱۰۲b] و بدان که اگر عاملی بمیرد یا معزول شود آن کار را فرونشاید گذاشت . هم‌آخر نامزد دیگری باید کرد . چرا چنین عاجز فروماندی ؟ پندار که این جهود بمرد . » چون نامه باسعد وقاص رسید و آن توقیع عمر رضی‌الله عنه بر سرنامه بخواند حالی‌آن جهود را معزول کرد و آن عمل را بمردی مسلمان داد . این مسلمان بسرعمل شد و چون یك‌سال بگذشت‌نگاه کردند ، این عمل ازدست‌آن‌مسلمان نیکوتر آمد که از دست آن جهود و هم عمارت زیادت شد . پس سعد وقاص با امرای عرب گفت « بزرگوارا شخصا که امیرالمؤمنین عمر است که ما در معنی‌آن جهود وعمل ولایت فصلی‌دراز نبشتیم و او بدو کلمه جواب ما بازداد و آن بود که او گفت نه آن که ما انداختیم[۱] وما را باز رهانید . »

***

۳۱ـ و دو سخن دوتن گفته‌است و هردو پسندیده است وتا قیامت درعرب وعجم مسلمانان بدان دو سخن مثل زنند . یکی اینکه عمر رضی‌الله عنه گفت « مات‌الیهودی . » هروقت عاملی که او دبیری نیك داند ومتصرّفی‌نیك تواند کرد ولکن دراز دست وظالم باشدیا بد مذهب چون خواهند که او را معزول کنند و قومی را که درباب اوعنایت باشد و پای مردان او باشند گویند «نباید که اونباشد که اودبیری نیك است و متصرفی جلد و هیچ کس درمعامله به از او نشناسد » و مانند این ، فرمان ده گوید «مات‌الیهودی » وهمه سخنان ایشان

۱ــ انداختیمN ، انگاشتیم وگفتیم C ، —P

بدین دو کلمه باطل کند و آن عامل را معزول کند . و دیگر چون پیغامبر ما علیه‌الصلوة والسلام از دنیا برفت هیچ کس از یاران نمی یارستند گفت که پیغامبر ما علیه‌السلام فرمان یافت . چون ابوبکر صدّیق رضی‌الله عنه بجایگاه پیغامبر علیه‌السلام بنشست بر سر منبر شد و خطبه کرد و گفت « مات محمد . » گفت « ای مسلمانان اگر محمد را می‌پرستیدید محمد بمرد و اگر [۱۰۳ a] خدای محمد را می‌پرستیدید برجای است وهمیشه بود وهمیشه باشد وآن که هرگز نمیرد اوست . » مسلمانان را این لفظ خوش آمد ودر عرب مثل گشت . و هروقت که درعرب مصیبتی بزرگ افتد و عزیزی درگذرد وخواهند که مصیبت‌را بردل خداوند مصیبت سهل‌وسبك گردانند درمیان مصیبت قومی بانگ می کنند که « مات محمد » یعنی که « محمد علیه السلام بمرد . » واگر از آدمیان ممکن بودی که کسی هرگز نمردی واجب کردی که آن محمد مصطفی علیه‌السلام بودی .

اکنون بسر حدیث باز آییم .

۳۲ـ گفتیم که عمّال و شغل ایشان تعلّق بوزیر دارد و وزیر نیك پادشاه را نیکو سیرت ونیکو نام گرداند وهرپادشاهی که او بزرگ شده است وبر جهانیان فرمان داده است و نام او تا بقیامت بنیکی می‌برند همه‌آن بوده‌اند که وزیران نیك داشته‌اند و پیغامبران بزرگ همچنین : سلیمان علیه‌السلام چون آصف برخیا داشت وموسی علیه‌السلام چون برادرش هارون علیه‌السلام وعیسی علیه‌السلام چون شمعون ومحمد مصطفی‌علیه‌السلام چون ابوبکر صدیق‌رضی‌الله عنه . واز پادشاهان بزرگ کیخسرو چون گودرز داشت[۱] ومنوچهر چون سام وافراسیاب چون پیران ویسه و گشتاسب چون جاماسپ و رستم چون زواره و

۱ـ داشت C ، — NP

بهرام گور چون خره روز و نوشروان عادل چون بزرجمهر و خلفای بنی‌عباس چون آل برمك و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون احمد حسن وفخرالدوله چون صاحب عباد وسلطان طغرل چون ابونصر کندری تا منّت پیغامبران وسیرت پادشاهان سمرشد. ومانند این بسیار است.

۳۳ ـ اما وزیر باید که پاك دین و نیکو اعتقاد و حنفی[۱] مذهب یا شافعی مذهب پاکیزه باشد و کافی و معامله‌دان و سخی قلم [۱۰۳b] وپادشاه‌دوست و اگر وزیر و وزیرزاده باشد نیکوتر بود و مبارکتر که از روزگار اردشیر بابکان تا یزدگرد شهریار آخر ملوك عجم همچنانکه پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیرهم فرزند وزیر بایستی و تا اسلام در نیامد همچنین بود. چون ملك از خانهٔ ملوك عجم برفت وزارت ازخانهٔ وزرا نیز برفت.

حکایت دراین معنی

۳٤ ـ چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت او و ندیمان حاضر بودند. بر زفان او چنان رفت که «ملك من ازملك سلیمان داوود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الاآن که اورا باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان[۲] بودند و مرا نیست و آن گنج وتجمّل وزینت و مملکت ولشکرو روایی‌فرمان که امروز مراست درهمهٔ جهان کراست و یا ازپیش من کرا بود؟ وچه درمی‌باید ازپادشاهی‌من که آن ندارم؟» یکی ازبزرگان او گفت «بهترین چیزی که در مملکت در می‌باید و پادشاهان داشته‌اند ملك ندارد.» گفت «آن چه‌چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم؟» گفت «آن وزیری که در خورد توباشد نداری.» گفت «چگونه؟» گفت «تو پادشاهی و پادشاه زاده، ترا وزیری وزیرزاده باید وکافی ومبارك.» گفت

۱ـ حنفی NPC ۲ـ فرمان او N

«درهمه جهان وزیری بدین صفت که تو یاد کردی بدست آید ؟» گفت «آید .» گفت «کجا ؟» گفت «ببلخ .» گفت «آن چه کس است ؟» گفت «آن جعفر برمك است و پدران او تا اردشیر بابکان وزیر و وزیر زاده‌اند و نوبهار بلخ که آتش‌کده‌ای قدیمی است[1] بر ایشان وقف است . و چون اسلام دیدار آمد و دولت از خاندان ملکان عجم برفت پدران او ببلخ مقام گرفتند و همانجایگاه بماندند . وزارت ایشان را موروث است و کتابهاست ایشان را در سیر [۱۰۴a] و ترتیب وزارت نهاده . چون فرزندان ایشان خط و ادب و دبیری بیاموختندی آنگاه این کتاب با ایشان دادندی تا فرو خواندندی و یاد گرفتندی و بر آن رفتندی و سیرت پسران ایشان همچون پدران ایشان بودی در همه معانی . و درهمه جهان وزارت ملك ترا او شاید . پس ملك بهتر داند .» و از بنی امیّه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر ازسلیمان‌بن عبدالملك نبوده است .

۳۵ ـ چون این سخن بشنود دل در آن بست که جعفر برمك را از بلخ بیارد و وزارت خویش بدو دهد . اندیشید که هنوز مگر گبر باشد . پس شنید که مسلمان زاده بود ، شاد شد و نامه‌ای فرمود نبشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صدهزار دینار در برگ راه و تجمّل او بکار شود بدهد و او را باجلالی هرچه تمام‌تر بحضرت فرستد . پس جعفر را سوی دمشق فرستاد و بهر شهری که برسیدی بزرگان آن شهر استقبال کردندی و نزل افکندندی وهم براین گونه تا بدمشق . وچون بدمشق رسید الا سلیمان‌بن عبدالملك دیگر همهٔ بزرگان دولت وسپاه پذیرهٔ او شدند واو را بحشمتی وجلالتی هرچه‌تمام‌تر درشهر آوردند و بسرایی هرچه نیکوتر نزول فرمودند و بعد از سه روز پیش سلیمان بن عبدالملك بردند . چون در سرای آمد چشم سلیمان بر او افتاد ،

۱ ـ اتش کدهٔقدیمی‌است N ، اتش کده‌قدیم‌است C ، آتش کدهٔ بلخ‌است وقدیم‌است P

بدیدار و منظر خوش آمدش . چون جعفر برمك بر ایوان آمد حاجبان او را تا پیش تخت بمرتبه بردند و بنشاندند و باز پس آمدند . چون جعفر بنشست سلیمان یکی تیز تیز در او نگریست وپس روی ترش کرد و بخشم گفت «برخیز از پیش من.» همی حاجبان سبك او را بر گرفتند و باز گردانیدند و هیچ [104b] کس ندانست که سبب آن ازچه بود . تا نماز پیشین کرده نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان بنشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگشت وخوش بایستادند .

۳۶ــ چون دیدند که سلیمان بطبع آمد یکی از جملهٔ خواص گفت «ملك جعفر برمك را باچندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ . چون درپیش ملك آمد و بنشست در حال او را سرد کردی و فرمودی تا برانگیختند[1] . سبب آن چه بود که بندگان درتعجب بماندند ؟» سلیمان گفت «اگر نه سبب آن بودی که مردی بزرگ‌زاده بود و از راه دور آمده فرمودمی تا دروقت گردنش بزدندی که او باخویشتن زهر قاتل داشت وباوّل بار که پیش من آمد زهرتحفه آورد.» یکی از بزرگان و ندیمان گفت «مرا دستوری دهد تا پیش او روم و از این حال بررسم تا چه گوید ، مقرّ آید یا منکر شود.» گفت «برو.» هم درحال برخاست واز آن مجلس بنزدیك جعفرشد وازاوبپرسید که «تو امروز پیش سلیمان رفتی ، زهر داشتی با خویشتن ؟» گفت «بلی وهنوز دارم. اینك در زیر نگین انگشتری دارم وپدران من همچنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدرخویش میراث رسیده است ، نه من و پدران من هرگز بمثل مورچه‌ای را آزرده‌ایم تا بهلاك آدمیی همچون خویشتن رضا داده‌ایم ؟ بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم وپدران مرا بسیار وقت از

۱ــ بدانگیختند N ، بیرون کردند b ، —PCKB

جهت مال وخواسته رنجها رسانیده‌اند وشکنجها کرده ، دراین حال که سلیمان ابن عبدالملك مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از جهت چه می‌خواند . اندیشیدم که اگر ازمن گنج نامه طلب کنند یا چیزی درخواهد که وفا[۱۰۵a] نتوانم کرد و یا رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری بدندان بکنم و زهر بخورم تا از رنج ومذلت برهم.»

۳۷- چون از وی سخن براین جمله شنید درحال بازگشت وپیش سلیمان آمد و این ماجرا باز گفت . سلیمان را از هشیاری وپیش بینی جعفر عجب آمد و دل بر وی خوش کرد و عذر وی بپذیرفت و فرمود تا مرکب خاص بدراو برند[۱] و همهٔ بزرگان بدر سرای اوروند واو را باعزاز و اکرام بدرگاه آرند. پس دیگر روز همچنین کردند . چون جعفر پیش سلیمان آمد سلیمان او را دست داد و از رنج راه بپرسید و بسیاری نیکویی گفت و بنشاندش و هم درحال خلعت وزارت بپوشانیدش و دوات پیش نهادند تا چند توقیع پیش او بکرد و هرگز سلیمان را بدان خرّمی ندیده بودند کـه آن روز . چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلس بیاراستند از زر و جواهر بر فرشهای از[۲] زر کشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند .

۳۸- و بمجلس شراب بنشستند و درخرّمی جعفر از سلیمان بن عبدالملك پرسید که « ازمیان چندین هزار مردم ملك بچه بدانست که بنده با خویشتن زهر دارد ؟» سلیمان گفت «چیزی بادن است که برمن ازهمهٔ خزانه‌ها وهرچه دارم عزیزتر است و هرگز ازخویشتن جدا نکنم و آن دو مهره است مانند جزع، و نه جزع است و از خزانهٔ ملکان بدست من افتاده است و بر بازوی من بسته[۳] است . خاصیتش آن است که[۴] هر کجا زهری باشد یـا با کسی و یا در

۱- برند Kb ، برورند NPC
۲- از NPb ، — CK
۳- بسته PCKb ، — N
۴- که PCKb ، — N

طعامی و شرابی چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال بجنبش آیند و بر یکدیگر زدن گیرند و بی‌قرار شوند و من بدانم که زهر در آن مجلس حاضر کرده‌اند و احتیاط آن بردست گیرم. [۱۰۵ a] چون‌توپای از ایوان درنهادی مهره‌ها جنبیدن گرفتند. هرچند پیشتر می‌آمدی جنبش ایشان تیزتر[1] می‌شد. چون درپیش من بنشستی خویشتن را بریکدیگر می‌زدند و مرا هیچ شکی نیز نماند که این زهر باتو است و اگر بجای تو[2] کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردمی. و چون ترا باز گردانیدند مهره‌ها ساکن‌تر همی شد، تا تو از سرای بیرون نشدی قرار نگرفتند.» وآنگاه از بازو بگشاد و بجعفر نمود و گفت «تو هرگز در جهان عجب‌تر ازاین چیزی دیده‌ای؟» و همهٔ بزرگان در آن مهره‌ها بتعجب نگاه می کردند. پس جعفر[3] گفت «من درعمر خویش[4] در جهان دو عجب[5] دیدم که مثل آن ندیدم، یکی این که باملك می‌بینم و دیگر با ملك طبرستان دیدم.» سلیمان گفت «آن چگونه چیزی بود؟ باز گوی تا بشنوم.»

حکایت

۳۹ـ جعفر گفت «چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تا بنده را بجانب دمشق گسیل کند بنده‌برگ راه بساخت وروی بخدمت‌نهاد واز نشابور آهنگ طبرستان کرد که آنجا بضاعتی داشت. چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال کرد وبنده را درشهر آمل در سرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد. وهرروز بخوان ومجلس بهم بودیم وهرروز بجایی‌دیگر بتماشا رفتیمی[6]. روزی

۱ـ تیزتر Nb ، بیشتر PCK　۲ـ بجای‌تو PKb ، توبجای N ، — C　۳ـ جعفر PCK ، —N ، برملك b　۴ـ درعمرخویش Cb ، درزندگانی‌خویش PK ، — N　۵ـ عجبPCKb ، تعجب N　۶ـ رفتیمی Nb ، رفتمانی G ، — PK

میان خرّمی بنده را گفت « تو هرگز تماشای دریا کرده‌ای ؟ » گفتم « نه . » گفت « فردا بتماشای دریا مهمان منی . » گفتم « فرمان تراست . » بفرمود تا ملاحان فردا را کشتیها راست کنند و ساخته باشند ، دیگر روز ملك بنده را بلب دریا برد ودر کشتی نشستیم ومطربان سماع بر کشیدند وملاحان کشتی براندند ودر میان دریا بردند و ساقیان شراب همی پیمودند و من و ملك تنگ بیکدیگر نشسته بودیم چنانکه میان ما واسطه‌ای نبود . و انگشتریی درانگشت داشت نگین او یاقوت سرخ سخت بغایت نیکوصافی ورنگین [a ۱۰٦] چنانکه بنده از آن نیکوتر ندیده بود . واز جهت نیکویی هرزمان در آن انگشتری نگاه می کردم .

٤٠ـ « چون ملك دید که من در انگشتری بسیار می‌نگرم انگشتری از انگشت بیرون کرد وپیش من‌انداخت . من خدمت کردم وبوسی برانگشتری دادم وپیش ملك باز نهادم . ملك برداشت‌وپیش من نهاد و گفت « انگشتری که از انگشت من بیرون آمد برسبیل هبه و عطا باز درانگشت من نیاید . » من گفتم « این‌انگشتری ملك را شاید » وپیش ملك باز نهادم . و ملك باز پیش بنده نهاد واز جهت آن که انگشتری بس نیکو و گران مایه بود گفتم « این درخرّمی می‌فرماید ، نباید که در هشیاری پشیمان شود وبردلش رنج آید . » انگشتری باز پیش ملك نهادم . ملك انگشتری را برداشت ودر دریا انداخت . من گفتم « آه دریغ این انگشتری که اگر دانستمی که ملك‌بحقیقت‌درانگشت نخواهد کرد ودر دریا خواهد انداخت بپذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوتی ندیده‌ام . » ملك گفت « من‌چند کرّت پیش تو نهادم وچون دیدم که درآن‌فراوان می نگری ازانگشت بیرون کردم وبتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری نیکو

بود بچشم من اگر بچشم تو[۱] از آن نیکوتر نبودی ترا ببخشیدمی. گناه ترا بود که نپذیرفتی وچون بدریا انداختم دریغ می‌خوری. ولیکن چاره‌ای بکنم مگر باز بتو رسانم. » غلامی را گفت « برو، در زورقی نشین و چون بکنار دریا رسی بر اسپی نشین و بتاز و بسرای رو و خزینه‌دار را بگوی فلان صندوقچهٔ سیمین می‌خواهم. بر گیر و بتعجیل بیار. » و پیش از آنکه غلام را فرستاد[۲] ملاح را گفت که « لنگرها فروهل و کشتی برجای فرودار[۳] تا بگویم چه باید کردن. » ملاح همچنین کرد وما شراب می‌خوردیم تاغلام دررسید وآن صندوقچه بیاورد [106 b] وپیش ملك نهاد. ملك سر کیسه‌ای که برمیان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه برآورد وقفل سر صندوقچه باز کرد وسر صندوقچه برداشت، دست فرو کرد وماهیی زرین برآورد ودر دریا انداخت. ماهی در زیر آب شد وغوطه خورد وبقعر دریا رسید واز چشم نا پیدا شد. یك ساعت بود. بر سر آب آمد آن انگشتری دردهان گرفته. ملك ملاحی رافرمود تا با زورقی آنجا تاخت و آن ماهی را با انگشتری بگرفت وپیش ملك آورد. آن انگشتری از دهان ماهی بستد وپیش من انداخت. من خدمت کردم و انگشتری را برداشتم ودرانگشت کردم وملك آن ماهی را هم در آن صندوقچه نهاد وقفل برزد و کلید با کیسه نهاد. »

۴۱ــ وانگشتری درانگشت داشت. بیرون کرد وپیش سلیمان بن عبدالملك نهاد، گفت « ای خداوند آن انگشتری این است. » سلیمان برداشت وبدید و باز بدو[۴] انداخت، گفت « یادگار چنان مردی ضایع نشاید کرد. »

***

۱ــ بچشم من اگر بچشم تو P ؛ بچشم تو اگر N ؛ بچشم من اگر تو Kb　　۲ــ فرستاد Nb ؛ فرستادی K ؛ فرستد PC　　۳ــ فرو دار N ؛ بدار PCKb　　۴ــ باز بتو PKb ؛ بازو N ؛ ــ C

۴۲ـ غرض این کتاب نه این حکایت است ولیکن چون حکایتی عجیب وغریب بود وموافق افتاد یاد کرده شد.

۴۳ـ مقصود ازاین باب آن است که چون روزگار نیك فراز آید وزمانهٔ بیماربگرددنشانش آن باشد که پادشاه نیك دیدار آید ومفسدان را کم کردن گیرد ورایهاش صواب افتد ووزیر وپیشکارانش نیك باشند واصیل و هر کری باهل فرمایندودوشغل یك مرد را نفرمایندویك شغل دو مرد را نفرمایند وبدمذهبان را ضعیف کنند وپاك مذهبان را بر کشند و ظالمان را دست کوتاه کنند و بر راههای ایمن دارند واز پادشاه لشکر ورعیّت ترسنده باشند وبی فضلان وبی اصلان را عمل نفرمایند وکودکان رابرنکشند وتدبیر با پیران ودانایان کنند[۱۰۷a] وسپهسالاری بپیران کار کرده دهند نه بجوانان نوخاسته، مرد را بهنرخریداری کنند نه بزر، دین را بدنیانفروشند، همه کارها بقاعدهٔ خویش بازبرند وهرتبت هر کس را بر اندازهٔ او دیدار کنند تا کارهای دینی ودنیاوی بر نظام بود وهر کس را براندازهٔ کفایت اوعملی باشد و هرچه بخلاف این رود پادشاه رخصت ندهد و کمابیش کارها را بترازوی عدل وشمشیرسیاست راست کرداند. بتوفیق الله تعالی وحده.

فصل چهل ودوم[1]

اندر معنی اهل ستر وسرای حرم و حد زیردستان ومرتبت سران لشکر

۱ـ نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خللهای بزرگ تولّد کند و پادشاه بی فر و بی شکوه شود خاصه زنان که اهل سترند و کامل عقل نباشند وغرض از ایشان گوهر نسل است که برجای بماند وهرچه از ایشان اصیل‌تر بهتر و شایسته‌تر وهرچه مستوره‌تر وپارساتر ستوده و پسندیده‌تر. و هرآن گاهی که زنان پادشاه فرمان‌ده گردند همه آن فرمایند که صاحب‌غرضان‌شان فرمایند وشنوانند و برأی‌العین چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته می‌بینند ایشان نتوانند دید. پس برموجب گویندگان که در پیش‌کار ایشان باشند چون حاجبه یا خادمی[2] فرمان دهند، لابد فرمانهای ایشان اغلب برخلاف راستی باشد واز آنجا فساد تولّد کند وحشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان دررنج افتند وخلل در دین وملك درآید وخواستهٔ مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند. بهمه روزگارها هرآن وقت که زن پادشاه بر پادشاه[3] [۱۰۷ b]

۱ـ فصل چهل‌ودوم P ، فصل چهل وچهارم N   ۲ـ جون حاجبه یا خادمی P ، حاجبه یا خادمی N ، جون حاجبی‌وخادمی C ؛ جون‌حاجبه‌وخادمه K   ۳ـ بر پادشاه CK ، —N؛ (که‌پادشامزنان‌شده‌اند) P

مسلط شده است جز رسوایی وشر وفتنه وفساد حاصل نیامده است . اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد.

۲ـ اول مردی که فرمان زن کرد واو را زیان داشت و در رنج و محنت افتاد آدم بود علیه‌السلام که فرمان حوا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیفتاد ودویست سال می گریست تا خدای‌تعالی بر وی ببخشود و توبهٔ اوبپذیرفت .

حکایت

۳ـ سودابه‌بودزن کیکاوس که بروی مسلط شده‌بود. چون کیکاوس کس برستم‌فرستاد و « سیاوش را » ـ که پسرش بود و رستم‌پرورده بود وبجای مردان رسیده بود ـ فرمود « پیش فرست که مرا آرزوی وی می کند » رستم سیاوش را[1] پیش کیکاوس فرستاد وسیاوش سخت نیکو روی بود ، سودابه ازپس پرده او را بدید وبروی‌فتنه گشت . کیکاوس‌را گفت« سیاوش رابفرمای تادرشبستان آید تاخواهرانش اورا ببینند . » کیکاوس گفت « در شبستان شو که خواهرانت دیدار تو می‌خواهند . » سیاوش گفت « فرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و من در ایوان . » چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد و او را بخویشتن کشید بمعنی فساد . سیاوش را خشم آمد و خویشتن را از دست او بکند واز شبستان بیرون آمد و بسرای خویش رفت . سودابه بترسید که مگر او پیش پدر بگوید و گفت « آن به که من پیش‌دستی کنم.» پیش کیکاوس رفت و گفت « سیاوش قصد من کرد ودر من آویخت ومن ازدست او بجستم . » کیکاوس بر سیاوش دل گران کرد واین گفت وگوی و وحشت بجایی رسید که سیاوش را گفتند « ترا بآتش سوگند باید خورد تا دل شاه [۱۰۸a] برتوخوش گردد .» گفت «فرمان‌شاه راست. بهرچه فرمایدایستاده‌ام.»

۱ـ را PC ، — N

پس چندان هیزم بر صحرا نهادند که نیم فرسنگ درنیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند.

٤ ـ چون آتش زور گرفت کیکاوس بر بالای کوهی شد، سیاوش را گفت «در آتش رو.» سیاوش برشبرنگ نشسته بود. نام‌خدای برد واسپ را درآتش جهانید و ناپیدا شد. ساعتی نیك بگذشت. از آتش بیرون‌آمد بسلامت‌چنانکه یك‌تا موی براندام او تباه نشده بود و نه براسپ او بفرمان خدای عزّوجلّ. و همهٔ خلق در شگفت آن بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند وهنوز آن‌آتش زنده است وبرجای است که حکم کرد براستی.

٥ـ وبعدازاین‌حکم کیکاوس‌سیاوش‌را امیری‌بلخ‌دادوآنجافرستاد وسیاوش را بسبب سودابه ازپدر دل‌آزرده بود وزندگانی برنج می‌گذاشت. در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می‌سگالید که بهندوستان شود یا بچین وماچین. پیران ویسه که وزیرو سپاه سالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت. خویشتن را براو عرضه کرد و از افراسیاب بهمه نیکویی و درخواست اورا در پذیرفت[1] و درعهد شد و گفت «خانه یکی است وهردو گوهر یکی. وافراسیاب ترا ازهمهٔ فرزندان گرامی‌تر دارد و هرگاه خواهد که با پدر دل خوش کند و بزمین ایران رود افراسیاب در میان رود و باکیکاوس وثیقتی هرچه محکم‌تر بکند، آنگه او را بهزار اعزاز و اکرام پیش پدر فرستد.» سیاوش از بلخ بترکستان شد و افراسیاب دختر خویش بدوداد و او را گرامی تر ازفرزندان خویش‌می‌داشت تا گرسیوز را برادرافراسیاب‌براوحسد آمد[108b] وبدگویان دست با او یکی کردند وچاره‌هاکردند تا افراسیاب با او بدشد و اوبی‌گناه در ترکستان کشته آمد. و شیون در ایران افتاد ویلان در آشفتند و رستم از

۱ـ بهمه نیکوی ودرخواست اورا درپذیرفت N ، همه نیکودرخواستند اوها پذیرفت P ، همه نیکویها نمود C ، همه نیکویی‌درخواست واودرپذیرفت

سیستان بحضرت آمد و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو بگرفت و بدر کشید و بشمشیر پاره پاره کرد و کس را زهرهٔ آن نبود که او را گفتی « نیك کردی » یا « بد. » پس جنگ را میان در بستند و بکین خواستن سیاوش بتر کستان شدند وچند سالها جنگ می کردند و چند هزارسر از هردو جانب بریده شد . سبب همه کردار سودابه بود که بر پادشاه مسلّطشده بود .

***

٦ ـ و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریقی سپرده‌اند و چنان زندگانی کرده که زنان و وصیفتان ایشان را از دل ایشان خبر نبوده است و از بند و هوا و فرمان ایشان آزاد زیسته‌اند و مسخّر ایشان نشده‌اند چنانکه اسکندر کرد .

حکایت

۷ ـ در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای بن دارا را[۱] کهملك عجم بودبشکست و دارا راهم درهزیمتخدمتکاری از آن او بکشت. دارا دختری داشت سخت نیکو روی باجمال با کمال وخواهرش همچنین نیکو بود وچند دختراز تخمه‌ای که درستراو بودند همچنین با جمال بودند. اسکندر را گفتند «شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی و آن ماه رویان پری پیکران را ببینی خاصه دختر دارا راکه درحسن و نیکویی نظیر ندارد .» و مقصود از این سخن گویندگان را آن بود تا اسکندر دختر دارا را ببیند و چون بدیدار نیکوست بی‌شك او را بزنی کند . اسکندر جواب داد که « ما مردان ایشان را بشکستیم . [۱۰۹a] نباید که زنان ایشان ما را بشکنند . » اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت .

۱ـ را cK ، — NP

***

۸ ـ و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری معروف است که چون خسروشیرین را چنان دوست گرفت و عنان هوا بدست شیرین داد همه آن کردی که او گفتی ، لاجرم شیرین دلیر گشت و باچون او پادشاهی میل به فرهاد کرد .

حکایت

۹ ـ بوزرجمهر را پرسیدند «سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر گرآن پادشاه بودی و امروز ترا برای وتدبیر وخرد و دانش درهمهٔ جهان همتا نیست ؟ » گفت « سبب دو چیز : یکی آل ساسان بر کارهای بزرگ کارداران[۱] خرد ونادان گماشتند و دیگر آن که دانش را واهل دانش را دشمن داشتندی ، باید که[۲] مردان بزرگ و خردمند خریداری کنند و بکار دارند ، وسرکارمن با زنان و کودکان افتاد . »

***

و این هر دو را خرد و دانش نباشد و هرگاه که کار پادشاهی با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد رفت .

الخبر

۱۰ ـ پیغامبر علیه‌الصلوة والسلام می گوید «با زنان درکارها تدبیر کنید اما هرچه ایشان گویند « چنین باید کرد» بخلاف آن کنید تا صواب آید . » و لفظ خبر این است « شاوروهنّ و خالفوهنّ . » اگر ایشان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه‌السلام نفرمودی خلاف رای ایشان رفتن .

۱ــ کارداران K ، بکاردانان P ، کاردان N ، — C ۲ــ دشمن‌داشتندی باید که C ، — N P K

حکایت

۱۱ـ و در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه الصلوة والسلم سخت شد در آخر عهد و ضعف او بجایی رسید که وقت نماز فریضه فراز آمد و یاران در مسجد منتظر پیغامبر علیه الصلوة والسلم نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگزارند و او طاقت آن نداشت که بمسجد آید و عایشه و حفصه [b ۱۰۹] رضی الله عنهما هر دو بر بالین پیغامبر علیه السلام نشسته بودند. عایشه پیغامبر را گفت «یا نبی الله وقت نماز است و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی. کرا می‌فرمایی از یاران تا پیش نمازی کند؟» گفت «ابوبکر را» رضی الله عنه. دیگر باره گفت «کرا فرمایی؟» گفت «ابوبکر را.» دیگر باره گفت «کرا فرمایی تا پیش نمازی کند؟» گفت «ابوبکر را.» ساعتی بود. عایشه نرمك حفصه را گفت «من سه بار گفتم، تو یکبار بر این جمله بگوی که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه مردی تنگ دل است و ترا عظیم دوست دارد، وچون جایگاه ترا یعنی محراب ازتو خالی بیند گریه براو افتد وخویشتن نگاه نتواند داشت، نماز بروی و برقوم تباه شود. وعمر مردی صلب و محکم دل است. فرمای تا او پیش نمازی کند.» چون حفصه بدین عبارت با پیغامبر علیه السلام بگفت. پیغامبر علیه السلام گفت «مثل شما چون مثل یوسف و کرسف است. من آن نخواهم فرمود که شما خواهید. آن خواهم فرمود که صواب و صلاح در آن باشد. ابوبکر را بگویید تا پیش رود و نماز جماعت کند.»

***

۱۲ـ لفظ خبر این است «انتنّ صواحبات یوسف و کرسف.» با همه بزرگی و علم و زهد و پارسایی عایشه پیغامبر علیه السلام خلاف آن فرمود که عایشه خواست. پس بنگر که رای و دانش دیگر زنان بچه اندازه باشد.

حکایت

۱۳ ـ گویند در روزگار بنی‌اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تن خویش را از گناه کبایر نگاه داشتی و روز روزه داشتی و نمازها بوقت خویش بگزاردی وهیچ کس را نیازدی سه حاجت‌او بنزدیك خدای عزّوجلّ روا بودی وهرچه‌خواستی میسّر گشتی . درآن روزگار مردی بود از بنی اسرائیل پارسا و نیك مرد [۱۱۰a] نام او یوسف وزنی همچون اوپارسا و مستوره نام او کرسف . این یوسف براین گونه چهل سال طاعت کرد خدای را عزّوجلّ واین عبادت را بسر برد . و باخود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای عزّوجلّ ؟ کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هرچند اندیشید کس موافق یادش نیامد . درخانه شد . چشمش بر زن افتاد . بـا دل گفت «درهمهٔ جهان مرا کسی دوست‌تر ازاین ندارد و جفت من است و مادر فرزندان من است و نیکی من‌نیکی اوباشد ومرا ازهمه خلق بهتر خواهد . صواب‌تر که این تدبیر با او کنم .»

۱٤ ـ پس‌زن را گفت «بدان که من طاعت چهل‌ساله بسر بردم وسه‌حاجت من رواست و در همهٔ جهان مرا نیك‌خواه‌تر از تو کسی نیست . چه گویی،چه خواهم از خدای عزّوجلّ ؟» زن گفت «دانی که مرا در همهٔ جهان توی و چشم من بتو روشن است و زنان تماشا گاه و کشت‌زار مردان باشند ودل تو همیشه‌از دیدار من خرم باشد و عیش تو از صحبت من خوش بود . از خدای تعالی بخواه تا مرا که جفت توام جمالی دهد که هیچ زن را نداده است تا هروقت که از در درآیی و مرا با آن حسن و جمال بینی دل تو خرّم شود وتا ما را در این جهان زندگانی باشد بخرّمی وشادی‌بسر بریم .» مرد راحدیث زن‌خوش آمد . دعا کرد وگفت «یارب این زن من راحسنی وجمالی ده که هیچ زن را نداده‌ای .» ایزد

تعالی دعای یوسف را اجابت کرد. زن او دیگر روز نه آن زن بود که بشب خوفته بود، صورتی گشته بود که هرگزجهانیان بنیکویی او ندیده‌بودند.

۱۵ ـ ویوسف که او را بر آن [۱۱۰b] جمال بدید متحیّر ماند وازشادی در پوست‌نمی‌گنجیدواین‌زن را هرروز جمال ونیکویی همی‌افزود، دریك هفته حسن و جمال او بجایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی نگریستن هزاربار از ماه وآفتاب نیکوتر وازحور وپری لطیف‌تر وزیباتر، خبرنیکویی او در جهان پیدا گشت، زنان ازشهر وروستا واز دور جایها بنظارهٔ اومی‌آمدند وبتعجب بازهمی گفتند. پس[۱] روزی این زن درآینه همی نگریست وآن‌جمال بکمال خویش می‌دید و درنگار صورت روی وموی ولب ودندان وچشم وابروی خویش تماشا می کرد، عُجبی و کبری در دل آورد و منی کرد و گفت « امروز درهمهٔ جهان چون من کیست واین‌حسن وجمال که مراست کراست؟ من‌چه در خورد این مردکم که نان جوین خورد وآن نیزنیم‌سیر بود و از نعمت‌دنیاوی بهره ندارد و زندگانی بسختی‌می گذارد؟ من در خورد پادشاهان و خسروان روی زمینم، اگر بیابند مرا در زر و زیور گیرند.» از این معنی هوس و تمناهـا درسر این زن شد وبی فرمانی و لجاج و ستیزه کاری پیش‌آورد و سقط گفتن وجفا کردن بردست گرفت و هرساعت شوی را گفتی «من چه درخورد تو باشم که تو نان‌جوین چندان‌نداری که‌سیر بخوری.» سه چهار کودك طفل داشت ازاین یوسف. دست ازداشتن وشستن وخورد وخواب ایشان‌بداشت وازبدسازی بجایی رسید که یوسف ازاو بجان‌آمدوستوه شد وسخت اندرماند. روی‌بآسمان کرد و گفت«یارب این زن راخرسی گردان.» [۱۱۱a] این زن دروقت خرسی گشت ونکال شد و همه روز درگرد در وبام می گشت و هیچ ازآن سرای دورتر

۱ـ پس PK: یك C، همی N

نشد وهمه روز آب ازچشم همی دویدی . واین یوسف درداشتن کودکان خورد و ایشان را شستن و خورانیدن وخسپانیدن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای عزّوجلّ باز ماند و نمازش ازوقت می‌شد . دیگرباره درماند وعاجز شد . ضرورتش بدان آورد که روی بآسمان کرد و دست برداشت و گفت « یارب این خرس گشته را زنی گردان چنانکه بود و دلی قانعش بده تـا برسر این کودکان خورد می‌باشد و تیمار ایشان می‌دارد چنانکه می‌داشت تا من بنده بعبادت تو خدای کریم مشغول گردم . » درحال این زن همچنان که بود زنی گشت وبتیمار کودکان مشغول گشت وهرگز از این حال یاد نیاورد و پنداشت که آنچه دیده است در خواب دیده است و چهل ساله عبادت یوسف هباء منثور شد و حبطه گشت بسبب هوا و تدبیر زن .

***

و بعدازایشان این حرکات[1] مثلی گشت درجهان تا نیز کسی بفرمان زن کاری نکند .

۱۶ ـ ومأمون خلیفه روزی گفت «هرگز هیچ پادشاه مباد کـه اهل ستر را رخصت دهد کـه در معنی مملکت ولشکر وخزینه و سیاست با پادشاه سخن گویند و درآن مداخلت کنند[2] و یا کسی را بحمایت گیرند کـه چون اجازت بیابند کـه بگفتار ایشان یکی را پادشاه برکشد و یکی را سیاست فرماید و یکی راعمل دهد ویکی رامعزول کند ناچارمردمان بیکبار روی بدرگاه ایشان نهند وحاجتها خواستن بدیشان بردارند[3] ، ازآنچه مرایشان را [111b] زودتر بدست توان آوردن . وچون ایشان رغبت مردم بینند و درسرای ازلشکر ورعایا

۱ـ حرکات N ، حکایت CK ، قصه P ۲ـ ودرآن مداخلت کنند PCK ، — N
۳ـ + و N

انبوه بینند تمنّاهای محال کنند و تدبیرهای فاسد بردست گیرند و مردم بد و بدکیش زودبدیشان راه یابند تا نه‌بس روزگار حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق درگاه و دیوان برود و پادشاه را خطر نباشد وازاطراف ملامتها رسد و مملکت دراضطراب افتد و وزیر را تمکین نباشد و[1] سپاه آزرده شوند.»

۱۷ ـ پس تدبیر این کار چیست تا از این همه غم رسته باشد؟ پادشاه را همان باید کرد که عادت رفته است و پادشاهان بزرگ و قوی رای کرده‌اند و خدای عزّوجلّ فرموده است «الرجال قوّامون علی‌النساء.» می‌گوید «مردان را[2] بر زنان گماشتم تا ایشان را می‌دارند.» اگر ایشان خویشتن بتوانستندی داشتن مردان را برسر ایشان نگماشتی. پس هر کـه زنان را بر مردان گمارد هرخطایی و ناسزایی که پدیدار آید جرم آن کس را باشد که این رخصت داد و عادت بگردانید.

۱۸ ـ و کیخسرو چنین گفت «هر آن پادشاهی کـه خواهد تا خانهٔ او بر جای بماند و مملکت او ویران نشود و شکوه و حشمت او برزمین نیوفتد اهل سترخویش را نگذارد ورخصت ندهد که[3] درمعنی زیردستان وچاکران خویش سخن گوید ویا[4] بر وکیلان وعمال و اقطاع خویش فرمان دهد تاعادت‌قدیم را نگه داشته باشد و از همه اندیشه‌ها رسته بود.»

۱۹ ـ وامیرالمؤمنین عمرخطاب رضی‌الله عنه گفت «سخن اهل سترهمچون ایشان عورت است. چنانکه ایشان را برملا نشاید نمودن سخن ایشان‌هم نشاید گفتن [۱۱۲a] برملا.»

۲۰ ـ این قدر که یاد کرده شد دراین معنی بسنده باشد و دربسیار دیگر

۱ـ و CK، — NP ۲ـ را PCK، —N ۳ـ + جز C، — NPK
۴ـ + جز C، — NPK

دیدار افتد وبدانند که مصلحت اندر این باشد .

در معنی زیر دستان

۲۱ ـ خدای عزّوجلّ پادشاه را زبردست همه مردمان آفریده است و جهانیان زیر دست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند . باید که ایشان را چنان دارد که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و کمر طاعت از میان نگشایند . و هروقت ایشان را با ایشان می‌نمایند بزشتی و نیکویی تاخویشتن را فراموش نکنند و رسن فراخ نگذارند تا هرچه خواهند کنند . واندازه و محلّ[1] هریکی می‌دانند وازاحوال هریکی بررسیده می‌دارند تا پای ازخط فرمان توانند بردن و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند .

۲۲ ـ چنانکه بزرجمهر بختگان روزی نوشیروان عادل را گفت که «ولایت ملك راست وملك ولایت بلشکر داده است نه مردم ولایت را . و لشکر را بر ولایت ملك مهربانی نباشد و برمردم ولایت رحمت و شفقت ندارند ، همه در آن کوشند[2] که کیسهٔ خویش را پر زر کنند ، غم ببرانی ولایت و درویشی رعیت نخورند . و هرگاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و دست غصب و جبایت[3] وعزل ونوائب[4] باشد[5] آنگاه چه فرق باشد میان ملك و ایشان که همیشه این‌کار ملوك بوده است نه کار لشکر ، رضا ندادەاند که لشکر را این قدرت و تمکین باشد . و درهمه روزگار پادشاهان تاج زرین ورکاب زرین و تخت و سکّه جز پادشاه را نبوده است . » ودیگر گفت[6] «اگرملك خواهد که اورا برهمهٔ ملکان فضل و فخر باشد اخلاق خویش را مهذب و آراسته[112b] گرداند . » گفت « چگونه کنم ؟» گفت « خصلتهای بد از اندرون خویش دور

۱ـ محل CK ، مجال N ، — P ۲ـ کوشند PCK ، باشند N ۳ـ جبایت a ، جنابت N ، خیانت CKB ، —P ٤ـ نوائب d ، نوابث N ، تولیت PC ٥ـ باشد PK ، باشند C ، یابند N ٦ـ گفت PK ، گفته‌اند N ، — C

کند و خصلتهای نیك را بگیرد و کار بند باشد . » گفت « کدام است خصلتهای بد ؟ » گفت « این است : حقد ، حسد ، کبر ، غضب ، شهوت ، حرص[1] ، امل ، لجاج ، دروغ ، بخل ، خوی بد ، ظلم ، خود کامی ، شتاب زدگی ، ناسپاسی ، سبکساری . خصلتهای نیك : حیا ، نیك‌خویی ، حلم ، عفو ، تواضع ، سخاوت ، راستی ، صبر ، شکر ، رحمت ، علم ، عقل ، عدل . »

۲۳ ـ هر که کاربند این خصلتها باشد ترتیب همه کارها بداند داد و اورا در داشتن زیردستان و در احوال مملکت بهیچ مشیری ومدبری حاجت‌نباشد .

۱ـ حرص PC،حرص N

فصل چهل و سوم[1]

اندر باز نمودن احوال بدمذهبان که دشمن این ملک و اسلام‌اند

۱ ـ خواست بنده که فصلی چند در معنی خروج خارجیان[2] یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده‌را بر این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوقیان چه هوا و همت، خاصه بر خداوند خلدالله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار دولت دور باد.

۲ ـ بهمه روزگار خارجیان[3] بوده‌اند، از روزگار آدم علیه‌السلام تا اکنون خروجها کرده‌اند در هر کشوری که در جهان است بر پادشاهان و بر پیغامبران علیهم‌السلم. هیچ گروهی شوم‌تر و نگوسارتر و بد فعل‌تر از این قوم نیند که از پس دیوارها بد این مملکت می‌سگالند و فساد دین می‌جویند و گوش بآوازه نهاده‌اند و چشم برچشم زدگی. اکنون اگر نعوذبالله هیچ گونه این دولت قاهره را[4] آسمانی آسیبی رسد این سگان از نهفتها بیرون [۱۱۳a] آینه و بر این دولت خروج کنند، و دعوی شیعت کنند، و قوّت‌ومدد ایشان بیشتر از

۱ـ فصل چهل و سیم P ، فص چهل و پنجم N ۲ـ خارجیان P K ، خوارجیان N ، خوارج C ۳ـ خارجیان C K ، خوارج P ، خوارجیان N ۴ـ + ثبتها الله از (حادثهٔ CK) (آفتی P) PCK

روافض و خرمدینان باشند وهرچه ممکن گردد از شرّوفساد وقتل و بدعت هیچ باقی نگذارند. بقول دعوی مسلمانی کنند ولیکن بمعنی فعل کافران دارند، باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد وقول بخلاف عمل. ودین محمّد را علیه‌السلام هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست و ملك خداوند را هیچ خصمی از ایشان شوم‌تر و بنفرین‌تر نیست.

۳ ـ و کسان هستند که امروز دراین دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بیرون کرده‌اند، ازاین قوم‌اند و درسرّکارایشان می‌سازند وقوت می‌دهند ودعوت می کنند و خداوند عالم را برآن می‌دارند که خانهٔ خلفاء بنی عباس را براندازد و اگر بنده نهنبن از سرآن دیگ بردارد بس رسوایی که از زیر آن بیرون آید. ولیکن از جهت‌آن که از نمایشهای ایشان خداوند را خلّدالله ملکه از بنده ملالتی حاصل شده است در این معنی نخواهد که شرعی[۱] کند بسبب توفیرهایی که می‌نمایند و خداوند را بر مال حریص کرده‌اند. بنده را صاحب غرض نهند و نصیحت بنده در این حال دلپذیر نیاید. آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و مکر و فعل بد ایشان که بنده از میان بیرون رفته باشد وداند که شفقت و هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را، واز احوال و سگالش این طایفه غافل و بی‌خبر نبوده است و بهر وقت بر رای اعلی می گذرانیده است وپوشیده نداشته است. و چون می‌دید که در این معنی قول بنده قبولی نمی‌افتاد وباورش‌نمی کرد نیز تکرار نکرد. [۱۱۳b]

٤ ـ ولیکن باقی[۲] در معنی خروجهای ایشان خصوصاً برسبیل اختصار در این کتاب سیرآورد که از مهمّات بود که این بواطنه چه قوم‌اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه است و اول از کجا خاست و چندبار خروج کرده‌اند

۱ـ شرعی N ، شروعی P ، شروع C ، شرحیK ۲ـ باقیN ، بابی PCK

و بهروقت بر دست کی مقهور گشته‌اند تا از پس وفات بنده تذکره‌ای باشد خداوندان ملك ودین را . وهم این قوم ملعون[1] را در[2] زمین شام ویمن واندلس خروجها بوده است و قتلها کرده‌اند ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که در عجم بوده است برسبیل اختصار . و هر که خواهد تا برهمه احوال ایشان و فسادهایی که از ایشان درملك و دین محمّد مصطفی علیه‌السلام تولّد کرده است واقف گردد تاریخها فروباید خواندخاصه تاریخ سپاهان . و آنچه در زمین‌عجم کرده‌اند که امروز خلاصهٔ ملك خداوند عالم است بنده ازصدیکی یاد خواهد کردتا معلوم رای‌عالی گردد ازابتدای‌کارایشان تا انتها .[3]

۱ــ قوم ملعون PC ، قومی N ۲ــ + بین N ۳ــ + واللّه‌اعلم‌وهواحکم‌بالصواب N

فصل چهل و چهارم[1]

اندر خروج مزدك و چگونگی مذهب او و چگونه کشت[2] اورا وقوم او[3] را نوشیروان عادل

۱ ـ اول کسی که در جهان این مذهب معطّله آورد مردی[4] بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موبد موبدان گفتندی نام او مزدك بن بامدادان، بروزگار ملك قبادبن پیروز و نوشیروان عادل، خواست که کیش گبرگی را بر گبران بزیان آورد و راهی نو درجهان گسترد. و سبب آن بود که این مزدك نجوم نیك دانستی واز روش اختران چنان دلیل می کرد که در این [a ۱۱۴] عهد مردی بیرون آید و دینی آورد چنانکه دین گبران و دین جهودان و ترسایان و بت پرستان را باطل کند و بمعجزات و بزور در گردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند. اورا تمنا چنان افتاد که مگراین کس او باشد. پس دل درآن بست که چگونه خلق را دعوت کند و راهی نو پدیدار آرد. نگاه کرد، خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمام دید و سخن روا بود بنزدیك همهٔ بزرگان ومنزلتی داشت هرچه تمام‌تر وهرگز از اومحالی نشنیده‌

۱ـ فصل چهل‌وچهارم P ، فصل چهل‌وششم N ۲ـ کشت K ، کشتند N ، کشته شدن P، کشتن C ۳ـ اوCK ، — NP ٤ـ مردی PC ، مزدکی N

بودند پیش از آن که دعوی پیغامبری کرد . چاکران خویش را فرمود تا از جایگاهی نقبی گرفتند و زمین را همی سنبیدند بتدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه برآوردند راست آنجا که آتش می کردند ، سوراخکی کوچك میان آتشگاه برآورد . پس دعوی پیغامبری کرد و گفت «مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه کنم که خلق معنی زند و فستا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه چنان می گزارند که زردشت آورده است همچنانکه هر یکچندی بنی‌اسرائیل فرمانهایی که موسی علیه‌السلام در توریت ازخدای عزوجلّ آورده است ندانستندی و خلاف کردندی خدای عزّوجلّ پیغامبری فرستادی هم بر حکم توریت تاخلافت ازمیان بنی‌اسرائیل بیفگندی وحکم توریت را باز تازه گردانیدندی و خلق را با راه راست‌آوردندی . اکنون مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه گردانم و خلق را راه راست بنمایم . » این سخن بگوش ملك قباد رسید . [۱۱٤b]

۲ ـ دیگر روز بزرگان و موبدان را بخواند و مظالم کرد و مزدك را بخواند و برسرملا مزدك را گفت « تو دعوی پیغامبری می کنی ؟ » گفت « آری و بدان آمده‌ام تا دینی که زردشت‌آورده است و مخالفان ما بزیان آورده‌اند و درشبهت افگنده من بصلاح بازآورم و معنی زند و فستا بیشتر نه‌این است که برکار می‌دارند . باز نمایم معنیهای‌آن . » قباد گفت « معجزهٔ تو چیست ؟ » گفت « معجزهٔ من آن است که آتشی‌راکه شما قبله و محراب خویش دارید من بسخن‌آرم و از خدای عزّوجلّ درخواهم تا آتش را فرمان دهد تا بر پیغامبری من گواهی دهد چنانکه ملك و هرکه باملك باشد بشنوند . » ملك گفت « ای بزرگان و موبدان ایران زمین چه گویید دراین سخن که مزدك می گوید ؟ » گفتند « اول چیز آن است که ما راهم بدین و کتاب ما می‌خواند و زردشت را

خلاف نمی کند و در زند و فسنا سخنان هست که هر سخن ده معنی دارد وهر موبدی و دانایی را دراو قولی و تغییری[1] است دیگر ممکن باشد که از آن قول تفسیری نیکوتر و عبارتی خوشتر بیارد. اما آن که می گوید «آتشی را که معبود شماست بسخن آرم» شگفت است و در قدرت آدمی نیست. پس ملك بهتر داند.» آنگاه قباد مزدك را گفت «اگر تو آتش را بسخن آری من گواهی دهم که تو پیغامبری.» مزدك گفت«ملك وعده‌ای بنهد وبر آن وعده با موبدان و بزرگان بآتشگاه آید تابدعای من خدای عزّوجلّ آتش را بسخن آرد واگر خواهد هم امروز هم این ساعت.» قباد گفت« برآن بنهادیم که فردا جمله بآتشکده حاضر آییم.» دیگر روز مزدك رهیی را درآن سوراخ فرستاد و گفت «هرگاه که من بآوازی بلند یزدان را بخوانم تو زیر سوراخ آی و بگوی که صلاح [۱۱۵a] یزدانپرستان ایران زمین در آن است که سخن مزدك برکار گیرند تا نیك‌بختی دوجهانی بیابند.»

۳ـ پس قباد ملك باموبدان وبزرگان بآتشکده شدندومزدك رابخواندند. مزدك رفت وبر کنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند وبر زردشت آفرین کرد وخاموش گشت. ازمیان‌آتش‌آوازی‌آمدبرآن جمله که‌یاد کردیم چنانکه ملك و همهٔ بزرگان و موبدان بشنیدند واز آن حال شگفت بماندند. وقباد دردل کرد که بدو بگرود واز آتشکده باز گشتند. بعدازآن‌هرروز مزدك را بخویشتن نزدیکتر می کرد تابدوبگروید واز جهت او کرسیی فرمود زرین مرصع بجواهر وآن کرسی را فرمود تابرتخت بارگاه بنهادند. بوقت بار قباد برتخت بنشستی و مزدك برآن کرسی نشستی ، بسیاری از او بلندتر بودی.

۱ـ تغیری NC ، تفسیری PK

ومردمان بعضی برغبت و هوا و بعضی از جهت موافقت[۱] پادشاه در مذهب مزدك همی‌شدند واز ولایتها و نواحیها مردم روی بحضرت نهادند وپنهان وآشکارا در مذهب مزدك همی شدند . امابیشتر از بزرگان ورعیت ولشکری رغبت‌نکردند ولیکن از قبل حشمت پادشاه چیزی نمی‌یارستند گفت واز موبدان هیچ کس در مذهب مزدك نشد . گفتند« بنگریم تا از زند وفستا چه بیرون آرد.»

٤ ـ مزدك چون دید[۲] کـه پادشاه در مذهب او آمد و مردمان از دور و نزدیك دعوت او قبول می کنند مالها درمیان نهاد و گفت « مال بخشیدنی‌است[۳] میان خلایق . همه بندگان خدای‌اند و فرزندان آدم‌اند ، بهرچه حاجت مند باشند باید که از مال یکدیگر خرج می کنند تا[٤] هیچ کس را در هیچ معنی بی‌برگی ودرماندگی نباشد ومتساوی‌الحال باشند .» چون قباد را و هم‌مذهبان را براین راست بنهاد و باباحت [۱۱٥b] مال راضی شدند آنگاه گفت « زنان شما چون خواستهٔ شماست ، باید کـه زنان را چون مال یکدیگر شناسید و هر که رابزنی رغبت‌افتدبااو گردآید ورشك وحمیت در دین‌مانیست‌تاهیچ کس ازلذّات وشهوات دنیاوی بی‌نصیب‌نباشد ودر کام و[٥] آرزو برهمه کس گشاده‌بود.» و پس مردمان ازجهت‌اباحت زن بمذهب مزدك رغبت بیشتر کردند خاصه مردم عام . وچنان آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را بخانهٔ خویش مهمان بردی ونان وگوشت و سیکی و مطرب و همه برگ راست کردی این همه مهمانان یك‌یك برمی‌خاستندی وزن او را ازکارمی‌آوردندی[٦] وبعیب‌نداشتندی . وعادت چنان بود که هر که درخانه‌ای شدی تا بازنی گردآید کلاه بر درخانه بنهادی.

۱ــ موافقت PC؛ ــN   ۲ــ (مزدك C)چون دید PC، چون‌دیدند NK   ۳ــ بخشیده نیست NPC ، بخشید نیست K   ٤ ــ تا PCK ، ــN   ٥ ــ و PCK ، ــ N
٦ــ از کار می‌آوردندی N ، (بکار P) (برکار K) داشتندی PK ، خلوت کردندی C

پس درخانه شدی. چون دیگری را بهمین شغل رغبت افتادی چون کلاه دیدی بر درخانه نهاده بازگشتی، دانستی که مردی در آن خانه بدین کار مشغول است.

۵ - پس نوشیروان بموبدان در نهان کس فرستاد و گفت «چرا چنین خاموش فروماندهاید ودرمعنی مزدك سخن‌نمی گویید و پدرم را پندی نمی‌دهید که این چه‌محال است که بردست گرفته است وبزرق این طرّار نابکار درجوال شده؟ که این سگ مال مردمان بزیان‌آورد و ستر از حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد. باری بگویید که این بچه حجّت می کند و کی فرموده است؟ که اگرشما بیش از این خاموش باشید مال و زنان شما رفت و ملك و دولت از خاندان‌ما رفته گیر. برخیزید جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدك مناظره کنید و بنگرید تا چه حجّت آرد.» و بنزدیك بزرگان و معروفان همچنین پیغامها می‌فرستاد درسرّ که «سودایی فاسدبرپدرم غالب شده است [۱۱۶a] وعقل اوخلل کرده بدرجه‌ای که مصلحت خویش از مفسدت باز نمی‌شناسد. در تدبیر معالجت اوکوشید. نگر تا سخن مزدك درگوش نگیرید و برقول او کار نکنید و همچون پدرم فریفته مشوید که این باطل است و باطل پایدار نباشد و فردا شما را سود ندارد.»

۶ - بزرگان ازسخن و تهدید نوشیروان می‌شکوهیدند و اگرچه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدك شوند ازجهت سخن نوشیروان پای بازپس می کشیدند، گفتند «بنگریم تاکار مزدك بکجا کشد و نوشیروان این سخن از کجا می گوید.» و نوشیروان دراین وقت هجده ساله بود.

۷ - پس موبدان متّفق گشتند و پیش قباد شدند، گفتند «ما از روزگار آدم علیه‌السلام در هیچ تاریخ نخوانده‌ایم و ازچندین پیغامبران که در زمین

شام آمدند نشنیدیم این چه مزدك می‌فرماید. مارا چون منکری می‌نماید[1]. »
قباد گفت « با مزدك بگویید تاچه گوید. » مزدك را بخواندند و گفتند « چه حجّت داری بدین که می گویی؟ » گفت « زردشت چنین فرموده است و در زند و فستا چنین است و مردمان تفسیر آن نمی‌دانند و اگر مرا استوار نمی دارید از آتش بپرسید. » دیگر باره بآتشکده رفتند و از آتش پرسیدند. از میان آتش آواز آمد که «چنان است که مزدك می گوید نه‌چنان که شما می گویید.» دیگر باره موبدان خجل شدند و باز گشتند و دیگر روز نوشیروان را بدیدند و احوال باز گفتند. نوشیروان گفت « این مزدك دست بدان می‌برد که مذهب او درهمه معانی مذهب گبران است الا این دومعنی. »

۸ - چون یك‌سال براین حدیث برآمد روزی میان قباد و مزدك حدیثی می‌رفت. برزبان قبادچنان رفت[2] که «مردمان برغبت دراین مذهب درآمدند؟» مزدك گفت « درآمدندی بیکبار اگر نوشیروان سرکشی نکردی و بگذاشتی و این مذهب قبول کردی. » قباد گفت « او براین مذهب نیست؟ » گفت «نه.» گفت «نوشیروان رابخوانید. » نوشیروان را حاضر کردند. قبادچون[۱۱٦b] نوشیروان را دید گفت «تو برمذهب مزدك نیستی؟ » گفت «نه والحمدلله.» گفت « چرا؟ » گفت « از بهر آن که او طرّار و محتال است. » گفت « کدام محتال؟ آتش را بسخن آرد. » گفت « چهار چیز ضد یکدیگراند و لون ندارند آب و آتش و خاك و باد. چنانکه آتش را بسخن می‌آورد بگویش تا آب وخاك و باد را بسخن آرد تا من بوی بگروم[3]. » گفت « او هرچه می گوید از تفسیر زند و فستا می گوید. » گفت «آن که زند و فستا آورد نگفت مال و زن مباح است و

۱ــ ما راجون منکری می‌نمایدCK ، NP —
۲ــ برزبان قباد جنان رفت PK، —NC
۳ــ تا من بوی بگروم PCK ، —N

چندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرد . دین از بهرمال وحرم بکار است . چون این هردو مباح گردد آنگه چه فرق باشد میان آدمی و چهارپای ؟ آن بهایم باشد که درچریدن و مجامعت کردن متساوی باشند نه‌مردم عاقل . » گفت «مرا باری که پدر توام چرا خلاف می کنی ؟ » گفت «من این از توآموختم اگرچند هرگز این عادت نبود . [1] چون دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من ترا خلاف کردم . توازآن بازگرد تا من ازاین باز گردم. » سخن قباد و نوشیروان و مزدك بجایی رسید کـه مطلق گفتند « حجّتی بیار تا این مذهب را رد کنند و سخن مزدك باطل گرداند و یا کسی را که حجّت او از حجّت مزدك قوی‌تر بود ودرست‌تر باشد والا ترا سیاست فرماییم تادیگران عبرت گیرند . » نوشیروان گفت «مرا چهل روز زمان دهید تا حجّتی بیارم و یا کسی را بیارم کـه جواب مزدك باز دهد . » گفتند «دادیم .» و براین بپرا کندند .

۹ ـ چون نوشیروان ازپیش پدربـاز گشت هم در روز قاصد و نامه‌بپارس فرستاد بشهر گول بموبدی که آنجا نشستی و دانا و بسیار سال بود که « هرچه زودتر بیاید که چنین وچنین رفت میان ملك ومن و مزدك . »

۱۰ـ چون چهل روز برآمد قباد بار داد و برتخت نشست ومزدك بیامد و برتخت رفت وبر[۱۱۷a] کرسی‌نشست وفرمودتانوشیروان را بیاوردند. مزدك قبادرا گفت «بپرس‌تاچه‌آورده است جواب ما . » قباد گفت «چه‌آورده‌ای؟بیار.» گفت «درآن تدبیرم. » مزدك گفت « کار از تدبیر گذشت . اورا سیاست فرماید کرد.»قبادخاموش گشت. مزدك اشارت کرد تابگیرندش . چون مردمان‌آهنگ نوشیروان کردنـد دست در گوشهٔ ایوان زد وپدر را گفت « این چه شتاب است کـه ترا در بردن خانهٔ خویش گرفته است ؟ هنوز وعدهٔ من تمام نشده است . »

۱ـ + گفت NP ، — CK

گفتند «چگونه؟» گفت «من چهل روز تمام گفته‌ام و امروز ازشمار چهلم است تاامروز بگذرد. آنگاه شمادانید، هرچه خواهید کنید.» سپاه سالاران وموبدان بانگ برآوردند و گفتند «راست می گوید وعهد برچهل روز بوده است نه چهل کم یك.» قباد گفت «امروزش رها کنید.» دست ازنوشیروان بداشتند وازچنگال مزدك برست.

١١ـ چون قباد ازبارگاه برخاست ومردمان بپرا کندند ومزدك باز گشت ونوشیروان بسرای خویش شداین موبد که نوشیروان اوراخوانده بود ازپارس در رسید برجمازه‌ای نشسته، پرسان همی شد تا سرای نوشیروان. از شترفرود آمد و سبك در سرای شد و خادمی را نرمك در گوش گفت «برو نوشیروان را بگوی که موبدپارسی رسید ومی‌خواهد که دیدار تو ببیند.» خادم سبك درحجره شد وبانوشیروان بگفت. نوشیروان از شادی زود ازحجره بیرون دوید وموبد رادر کنار گرفت و گفت «ای موبد چنان دان که من امروز از آن جهان می‌آیم.» واحوال جمله باموبد باز گفت. موبد گفت «هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفته‌ای، صواب باتست وخطا بامزدك. ومن بنیابت تو جواب مزدك باز دهم وقباد را براین چه کرد [117b] پشیمان گردانم وباز راه آورم ولیکن اکنون چاره آن کن که پیش از آن که مزدك ازآمدن من[1] خبر دارد من ملك قباد را ببینم.» گفت «این آسان است. چنان کنم که توامشب ملك را بخلوت ببینی.» نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر شد وبارخواست. چون پدر را بدید مر وی را[2] ثنا کرد و گفت «آن موبد از پارس رسید که جواب مزدك خواهدداد ولیکن از بنده درخواسته است تا از ملك درخواهم تا امشب سخن او بخلوت بشنود وحجت او ببیند. پس هرچه واجب کند می‌فرماید.» قباد گفت «شاید.

١ـ من PCK ، — N ٢ـ مردی N ، وی را C ، — PK

بیاورش . »

۱۲ــ نوشیروان باز گشت، چون شب تاریك شد موبد را پیش ملك برد . بر قباد آفرین کــرد و پدران اورا بستود و پس ملك را گفت « مزدك را[۱] غلط افتاده است ، این کار نه او را نهاده‌اند . » ملك گفت « چگونه ؟ » گفت « بنده او را نیك می‌شناسد واندازهٔ دانش اوداند . او ازعلم نجوم چیز کی داند ولیکن او را در احکام غلط افتاده است . در این قران که درآمد دلیل کند کــه مردی بیرون آید و دعوی پیغامبری کند و کتابی آرد ومعجزه های غریب نماید وماه رابر آسمان بدونیم کند وخلق رابراه یزدان خواند ودینی پاکیزه آرد و کیش گبر کی وهمهٔ کیشهارا بــاطل کند وبیهشت وعده دهد و بدوزخ بترساند ومالها و حــرمهــا بحکم شریعت در حصن کند واز دیو تبرّا کند و باسروش تولّا کند ، آتشکده‌ها و بت کده‌ها ویران گرداند ودین او بهمه جهان برسد وتاقیامت بماند وزمین وآسمان بر پیغامبری او گواهی دهد . واین مزدك راتمنّا چنان افتاده است که مگر این مرد او باشد . اولاً اوعرب باشد ومزدك عجمی است . او خلق را از آتش پرستی نهی فرماید و زردشت را منکر باشد ، مزدك هم بزردشت اقتدا می کند[۱۱۸a] وهم آتش پرستی می‌فرماید . واو رخصت ندهد که کسی درحرم کسی نگرد و یا کسی یك حبّه ازمال کسی ببرد و از جهت یك درم ناحق دست بریدن فرماید ، وباز این زن ومال مباح گردانیده است . او را فرمان از[۲] آسمان آید واز سروش سخن گوید واین ازآتش می گوید . او کتابی نوآرد واین هم از زند و فستا سخن می گوید . درجمله مذهب مزدك اصلی ندارد . ومن فردا پیش ملك او را رسوا کنم ودرست گردانم که او بر باطل است ومی‌خواهد که خسروی از خاندان تو ببرد و گنجهای ترا تلف کند وترا باکمتر کسی برابر کند . » قباد

۱ــ را PCK ، ــN ۲ــ از PCK ، ــ N

را سخن موبد خوش آمد ودل پذیر .

۱۳ ـ دیگرروز قباد ببارگاه آمد و مزدك بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت بایستاد وموبدان وبزرگان حاضر آمدند . آنگاه موبد مزدك را گفت « تو پرسی اول یا[1] من ؟ » مزدك گفت « من . » موبد گفت « چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من پس تو این جاآی که منم تا من آنجا شوم که توی . » مزدك خجل شد ، گفت «مرا براینجا[2] ملك نشانده است . تو بپرس تا جواب دهم . » موبد گفت « تومال مباح کرده‌ای و پل ورباط و خیرات که کنند نه ازجهت مزد آن جهان را می کنند ؟ » گفت « بلی . » گفت « چون مالهامیان یکدیگر مباح گردد خیراتی که کنند مزدآن کراباشد ؟» مزدك از جواب آن فروماند . و دیگر گفت « تو زنان را مباح کرده‌ای . چون بیست مرد بایك زن گردآیندوزن آبستن‌شود فرزند کراباشد؟» مزدك‌فروماند. پس گفت«توآمده‌ای تا نسلها و مالهای مردمان بیکبار تباه کنی . این ملك بدان براین تخت نشسته است وپادشاه است که پسر ملك فیروز است وپادشاهی ازپدر میراث یافته است وملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت . وچون بازن ملك ده مرد [۱۱۸b] گردآیند فرزندی که از او حاصل آید چه گویند آن فرزند کیست ؟ نه نسل بریده گشت ؟ چون نسل بریده شد نه پادشاهی از این خانه برفت ؟ ومهتری و کهتری نه در توانگری و درویشی بسته است ؟ چون مرد درویش باشد او را لابد ازجهت ناگزیر و ضرورت خدمت ومزدوری توانگرش باید کردن . اینك کهتری ومهتری پدیدار آمد . چون مال مباح گردد کهتری ومهتری از جهان برخیزد ، کمتر کسی با پادشاهان برابر باشد بلکه پادشاهی باطل باشد . تو آمده‌ای تا مال و پادشاهی از خانهٔ ملوك عجم بفنابری . » مزدك هیچ نتوانست

۱ـ یا PCK ، تا N   ۲ـ اینجا PCK ، انجا N

گفت وخاموش بماند. قباد گفت «جوابش باز ده.» گفت «جوابش آن است که هم اکنون بفرمایی تا گردنش بزنند.» قباد گفت «بی‌حجتی گردن کسی نتوان زد.» گفت[1] «از آتش بپرسم تاچه فرماید که من از خویشتن سخن نگویم.» ومردمان ازجهت نوشیروان سخت غمگین بودند، خرم شدند که نوشیروان از کشتن برست و مزدك با قباد بد شد بدان که او را گفت «موبد را بکش» و «نوشیروان رابکش» ونکشت. مزدك[2] باخویشتن اندیشید که «مرا تبع بسیار شده است از رعیّت و لشکر. تدبیر من آن است که قباد را از میان برگیرم، آنگه نوشیروان را ودیگر مخالفان را بکشم.» پس برآن بنهاد که فردا بآتشکده شوند تاآتش چه فرماید وبیرا کنند.

۱٤ ـ چون شب درآمد دوتن را از چاکران وهم مذهبان خویش بخواند و زر بخشید و پند و وعده داد که «شما را بسپاه سالاری رسانم.» وسوگندشان داد که این سخن با کس نگویند و دوشمشیر بدیشان داد، گفت «چون فردا قباد بآتشکده آید و بزرگان و موبدان بیایند اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هردوسبك شمشیرها برکشید و سبك قباد رابکشید که هیچ کس [119a] بآتشکده با شمشیر نیاید.» گفتند «فرمان برداریم.» دیگر روز بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و قباد برفت. موبد نوشیروان را بگفت «بگو تا ده مرد از خاصگیان تو شمشیرها در زیر جامه پنهان کنند و با تو در آتشکده شوند. نباید که این مزدك مکری سازد.» نوشیروان همچنین کرد وبآتشکده شد. و بهروقت که مزدك بآتشکده‌خواستی رفت نخست آن شاگرد رابیاموختی که زیر سوراخ چه گوید. مزدك این شاگرد را بیاموخت که چه گویی و خود بآتشکده شد. این موبد را گفت «تو ازآتش بپرس تا با تو سخن گوید.»

۱ـ گفت PC، —N ۲ـ مزدك PC، — N

موبد هرچه از آتش پرسید جواب نیافت. پس مزدك آتش را گفت « میان ما حکمی بکن و برراستی من گواهی ده . » از میان آتش آواز آمد که «من از دی بازضعیف شده‌ام . نخست مرا ازدل وجگر قباد زور دهید تا پس بگویم که شما را چه می‌باید کرد ومزدك راه‌نمایست شما را براحتهای جاودانی . » پس مزدك گفت « آتش را زور دهید . » آن دو مرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند . موبد نوشیروان را گفت «دریاب . » نوشیروان باآن ده مرد شمشیر بر کشیدند و پیش آن دو کس باز شدند و نگذاشتند که تیغ بر قباد زنند[1] . و مزدك همی گفت «آتش بفرمان یزدان‌همی گوید . » ومردم دو گروه شدند ، گروهی گفتند «قباد را کشته یا زنده برآتش افگنیم » وگروهی گفتند «دراین تأمّل باید کرد تا نکوتر بنگریم . » و آخر آن روز باز گشتند و قباد می گفت « مگر از من گناهی آمده است که آتش زور ازمن می‌خواهد . من بآتش این جهان سوخته گردم دوست‌تر دارم که بآتش آن جهان . »

۱۵ ـ دیگر بار موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن گفت و از هر کیشی دلیل‌آورد و بحجّت نمود که « مزدك نه پیغامبر است [119b] ودشمن‌خاندان ملوك است ، دلیل بر آن که اول‌قصد بکشتن‌نوشیروان کرد . چون ظفر نیافت براو قصد هلاك تو کرد . وچه دل درآن بسته‌ای که از آتش‌آواز می‌آید؟آتش هرگز کی‌سخن گفت تا اکنون گوید؟ من چاره کنم تا این نیرنگ را بگشایم و ملك را معلوم گردانم که آتش‌سخن می گوید یا کسی دیگر . » و ملك را چنان کرد که از کرده پشیمان شد ولیکن ملك را گفت « نوشیروان را کوچك مپندار کـه او بر همه جهان فرمان دهد و هرچه رای او بیند ازآن مگذر اگر خواهی که پادشاهی درخانهٔ تو بماند . ونهان دل

۱ ـ زنند PK ، نهند C ، زنند N

بامزدك هیچ پیدا مکن . »

۱۶ - پس موبد نوشیروان را گفت « جهد آن باید کرد مگر یکی را از خدمتکاران نزدیك از آن مزدك بدست‌آری و او را بمال فریفته کنی تا احوال آتش مگرمارا معلوم گرداند تابیکبارگی‌شك‌ازدل‌پدرت بر گیرم .» نوشیروان کسی را بدست‌آورد تا اوبایکی‌ازچاکران مزدك دوستی گرفت و اورابیچاره‌ای نزدیك نوشیروان‌آورد . نوشیروان او را بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش او نهاد و گفت « ازتوسخنی پرسم . اگر راست بگویی وقت را این هزار دینار‌بتو بخشم و ازنزدیکان خویش گردانم و بدرجه‌ای‌بلند برسانم . واگرراست‌نگویی هم اکنون سرت ازتنه بر گیرم . » مرد بترسید ، گفت «اگر راست بگویم این که گفتی وفا کنی ؟ » گفت «بکنم وبیشتر ازاین . » گفت «بگویم . » نوشیروان گفت «بگوی تا مزدك چه حیله کرده است که آتش با او سخن می گوید ؟ » مرد گفت[۱] « اگر راست بگویم مرا و این راز مرانگاه توانی داشت ؟ » گفت « توانم . » گفت « بدان که بنزدیک آتشکده پاره‌ای زمین است و او آن را بخریده است وچهار دیواری بلند گردآن در کشیده است ودرآنجا نقبی گرفته تا زیر آتش که درآتشکده است و سوراخکی سخت کوچك میان آتش بریده است . هروقت شاگردی را در آنجا فرستد و او رابیاموزد که « زیر آتش رو و دهان بدین سوراخ نه وچنین و چنین بگوی» [۱۲۰a] هر که‌بشنود پندارد که آتش سخن‌می گوید . » نوشیروان که این سخن از وی بشنود دانست که راست

۱ــ اگر راست بگویم اینکه گفتی وفاکنی‌گفت بکنم وبیشتر از این‌گفت بگویم نوشیروان‌گفت بگوی تا مزدك چه‌حیله‌کرده است که‌آتش بااوسخن میگوید مردگفت L ، اگرچیزی برسی‌که دانم راست بگویم که با پادشاهان بجز از راست گفتن نشاید و اگر ندانم حاکم خداوند است نوشیروان گفت می‌خواهم‌که احوال آتش وسخن ان بامن راست بگویی‌که یکی از نزدیکان شما بمن‌گفته است‌که این‌احوال فلانی می‌داند یعنی اومردگفتC ، —NPK

است . خرّم شد و آن هزار دینار بوی بخشید .

۱۷ ـ چون شب درآمد اورا پیش پدر برد تا همچنین پیش پدر باز گفت . قبادعجب بماند ازمحتالی ودلیری مزدك . وبیکبارگی‌شك ازدل قباد برخاست وهم درحال موبد را بیاورد وقبادآفرین کردش و احوال بااوبگفتند.موبد گفت «من خدایگان را گفتم کـه این مرد محتال است . » قباد گفت « معلوم گشت . تدبیرهلاك اوچیست ؟ » گفت «البته نباید که او بداند که تو پشیمان گشتی واز حیلت او آگه شدی . دیگر بار مجمعی بساز ومن پیش همگنان بـااو مناظره کنم وبعاقبت سپر بیو کنم وبعجزخویش مقرآیم وباز با پارس روم.آنکه‌هرچه نوشیروان صواب بیند و سازد می‌باید کرد تااین مادت بریده گردد . » وبعد از چند روز قباد ملك بزرگان و موبدان را فرمود تا حاضر آیند و باموبد پارس دست یکی کنند و بمزدك مناظره کنند ودر دعوت او نیـکوتر بنگرند .

۱۸ـ دیگر روزهمه حاضر شدند وقباد برتخت ومزدك بر کرسی نشست و هر کسی سخنی گفتند وموبد پارسی گفت « مرا عجب آید ازسخن گفتن آتش . » مزدك گفت « ازقدرت وکار خدای هیچ عجب نباید . نبینی که موسی علیه‌السلام از پـاره‌ای چوب اژدهایی بنمود واز یـك پاره سنگ دوازده چشمه آب روان کرد و گفت « فرعون را با همهٔ لشکر غرق کنم » غرق کرد . وزمین را خدای عزّوجلّ درفرمان اوآورد . گفت « ای زمین قارون را فرو بر » فرو برد . وعیسی صلوات‌الله علیه مرده را زنده کرد . این همه آن است که در قدرت آدمی نیست ، از قدرت خدای عزّوجلّ است[1] ومرا فرستاده است [b ۱۲۰] وآتش را در فرمان من کرده واگر بـدانچه من گویم وآتش گوید فرمـان برید نجـات دو جهان یابید[2] ، واگر فرمان نبرید عذاب‌خدای را چشم دارید که همه را هلاك کند . »

۱ــ ازقدرت خدای عزوجل‌است P ، — NC ۲ـ یابند PCK ، باشد N

موبد پارس برپای خاست ، گفت « مردی که اوسخن از خدا و آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب او ندارم وسپر بیر کندم از آن کس که او چیزی تواند کرد که من نتوانم کرد وعاجز باشم ؛ من رفتم وبیش از این دلیری نتوانم کرد . » وراست برفت و راه پارس گرفت . و قباد از بارگاه برخاست و مزدك بآتشکده شد که هفت روز خدمت آتش کند و مردمان بخانه‌های خویش شدند وکسانی[1] که در مذهب شده بودند اعتقادشان در او محکم‌تر شد و خرّم باز گشتند .

۱۹- وچون شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت « موبد برفت ومرا بتوحوالت کرده است که برداشتن این مذهب را تو کفایت باشی . اکنون تدبیر این کار چیست ؟ » نوشیروان گفت « اگر خدایگان این شغل بینده بگذارد واین سخن باهیچ کس نسگالد الا بابنده تدبیر این کاربواجب بردست گیرد وبس برد چنانکه تخم مزدك ومزدکیان از جهان بریده گردد . » قباد گفت « من این سرّ جز باتو نخواهم گفت واز میان من وتو بیرون نشود . » پس نوشیروان گفت « بدان که موبد عجز خویش برملا بنمود وبجانب پارس شد ، مزدك ومزدکیان سخت‌خرم شدند وقوی دل گشتند و گفتند[2] « هرچه بعداز این ها برایشان سگالیم روا شود . » و مزدك را کشتن آسان است . اکنون تبع او بسیار شده است ، چون او را بکشیم مزدکیان بگریزند و در جهان پرا کنند ومردم را دعوت کنند و کوه‌های محکم بدست آرند [a ۱۲۱] وما را ومملکت ما راکار دهند . مارا سگالشی باید کرد چنانکه یك تن ازایشان جان ازشمشیر مانبرد وهمه نیست وهلاك گردند . » قبادگفت « چون می‌بینی‌روشن این‌کار ؟ »

۱- کسانی CK ، کسی‌را N ؛ ــ P
۲- وگفتند N ، درجوال‌الماانه K ، درجوال‌العزدکاانه C ؛ درجوال بمانندکه P

نوشیروان گفت « تدبیر این کار آن است که چون مزدك از آتشکده بیرون آید وپیش ملك آید ملك مرتبت وی زیادت کند و گرامی‌تر از آن داردش وپس در میان سخن با او بخلوت بگوید که نوشیروان از آن روز که موبد سپر بیفکند وبعجز خویش مقر آمد بسیار نرمتر شده است ورای آن کرده است که بتو بگرود وپشیمانی می‌خورد بر گفته‌ها تاچه گوید . »

۲۰- چون در آن هفته مزدك پیش قباد آمد او را گرامی کرد وتواضع نمود وحدیث نوشیروان با او بر آن جمله یاد کرد . مزدك گفت « بیشتر مردمان چشم و گوش بکردار و گفتار[۱] او می‌دارند . چون او در این مذهب گزیده درآید همه جهان این مذهب بگیرند ومن آتش را شفیع کردم واز یزدان بخواستم تا این مذهب او را روزی کند . » قباد گفت « بلی او ولیعهد من است ورعیت ولشکر او را عظیم دوست می‌دارند . هر آنگاه که او در این مذهب آمد جهانیان را نیز هیچ بهانه نماند . وهر آنگاه که نوشیروان در مذهب ما آید از یزدان پذیرفتم که چنانکه گشتاسپ از جهت زردشت برسر سرو کشمر[۲] کوشکی زرین بکرد من از بهرتو در میانهٔ دجله مناره‌ای سنگین بر آرم چنانکه برسر او کوشکی زرین بکنم روشنتر از آفتاب . » مزدك گفت «تو پندش می‌ده تا من دعامی کنم . امیدم واثق است که یزدان مستجاب گرداند . »

۲۱- چون شب در آمد هرچه رفته بود قباد با نوشیروان بگفت . نوشیروان گفت « چون هفته‌ای بگذرد خدایگان مزدك را بخوانند وبا او گوید که دوش نوشیروان خوابی دیده است [121 b] وبترسیده است وبامداد پگاه پیش من آمد وبا من گفت که « در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و

۱- وگفتار K ، وسخن P ، (بسخن) C ، - N ۲- سرو کشمر d ، سرو کشم N ، سرو سروش P ، کسم C

من پناهی می‌جستمی . شخصی[1] با صورتی نیکو پیش من آمد ، من او را گفتمی «این آتش از من چه می‌خواهد ؟» گفتی «آتش بـا تو خشم دارد که تو او را دروغ زن داشتی .» گفتمی «تـو بچه می‌دانی ؟» گفتی «سروش از همه چیزی آگه باشد .» از خواب در آمدم . اکنون بـآتشکده[2] خواهم شد .» وچندین مشك وعود وعنبر می‌برد که بر آتش او کند وسه شبان روز خدمت آتش کند و یزدان را نیایش کند .» قباد همچنین بگفت ونوشیروان همچنان بکرد . مزدك سخت شاد شد .

۲۲ ـ چون یك هفته بر این حدیث بگذشت نوشیروان پدر را گفت تا[3] مزدك را بگوید که «نوشیروان با من گفت که «مرا درست شد که این مذهب حق است و مزدك فرستادهٔ یزدان است و من بدوخواهم گرویدن ولیکن از آن می‌اندیشم که بیشتر مردمان مخالف مذهب او اند . نباید که خروج کنند برما و بتغلّب مملکت ازما ببرند .کاشکی بدانستمی که عدد مردمان که دراین‌مذهب آمده‌اند چند است وچه کسان‌اند . اگر قوتی دارند وعددی بسیاراند خودنیك است واگر نه‌صبر کنم تا زورگیرند وبسیار شوند و هرچه ایشان را درباید از برگ وسلاح بدهم . آنگاه بقوتی تمام این مذهب آشکارا کنیم وبقهر وشمشیر درگردن مردمان کنیم .» اگر مزدك گوید «عدد ما بسیار شده است» گو «جریده‌ای بکن ونامهای مردمان جمله در او بنویس تا بدو نماییم تا او قوی‌دل گردد و نیز بهانه‌اش[4] نماند» تابدین تدبیر معلوم ماگردد که عددمزدکیان چند است و کدام‌اند که درمذهب اوشده‌اند .» قباد این [۱۲۲a] سخن بامزدك بگفت . مزدك خرّم شد وگفت «خلقی بسیار در این مذهب آمده‌اند .» گفت

۱ ـ شخصی PCK : ـ N ۲ ـ کـده PCK ، ـ N ۳ ـ تا K ؛ که C ؛ ـ NP
۴ ـ بهانه‌اش K ؛ بهانه P ؛ دایش N ، ـ C

« جریده‌ای کن و همچنانکه گفتم نامشان بنویس تا نیز هیچ عذری نماند. » مزدك همچنین کرد و جریده‌ای پیش قباد آورد. بشمرد، دوازده هزار مرد برآمد از شهری و روستایی و لشکری. قباد گفت « من امشب نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرضه کنم و نشان آن که او در این مذهب درآید آن است که هم‌درآن حال بفرمایم تا بوق ودهل وکوس بزنند و آوازه چنان بیرون افکنم که مرا پسری آمد. توچون بانگ بوق و دهل بشنوی بدان که نوشیروان دراین مذهب آمد. »

۲۳ ـ چون مزدك بازگشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و جریده بدو نمود و بگفت که با او چه نشان نهاده‌ام، نوشیروان گفت « سخت نیك آمد. بفرمای تا بوق و دهل بزنند و فردا که مزدك را بیند بگوید که نوشیروان اجابت کرد ودراین مذهب آمدبسبب آن که جریده وعدد مردم‌بدید، گفت « اگر پنج هزار بودندی کفایت بودی. اکنون که دوازده هزار مرداند اگر همه عالم خصم ما شوند باک نیست. بعد از این باید که هرچه سگالیم خدایگان و مزدك و بنده هرسه بهم باشیم. » وکس فرست و بنده را بخوان. »

۲٤ ـ چون مزدك پاسی از شب گذشت بانگ بوق و دهل شنید. خرّم شد. گفت « نوشیروان بمذهب ما در آمد. دیگر روزمزدك ببارگاه آمد و قباد بر تخت نشست و هرچه نوشیروان گفته بود با مزدك بگفت. مزدك خرم گشت. چون از بارگاه برخاستند قباد و مزدك بخلوت بنشستند وکس بنوشیروان فرستادند تا پیش ایشان آید. نوشیروان بیامد وبسیار چیز از زر و طرایف بخدمت پیش مزدك بنهاد و دینار و دُر نثار کرد [۱۲۲b] و گذشته ها را عذر خواست و ازهر گونه سگالیدند. عاقبت بر آن قرار افتاد که نوشیروان مر پدر را گفت که « تو خدایگان جهانی و مزدك فرستادهٔ خدای جهان است.

سپاه سالاری این قوم بمن بنده ارزانی دارید تا من چنان کنم که درهمهٔ جهان کسی نباشد که نه درطاعت ومذهب ما باشد وبطوع و رغبت قبول کند.» ایشان گفتند «این مراد تو بدادیم.» گفت «تدبیر این کار آن است که مزدك بهمه ناحیتها کس فرستد و بشهر و روستا بدین کسان که مذهب او دارند که باید که از امروز تا سه ماه از دور و نزدیك بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما حاضر آیند و ما از[1] امروز تا آن روز میعاد برگ ایشان از سلاح و چهارپای هرچه بایدمی‌سازیم وراست‌می کنیم‌چنانکه‌هیچ کس‌نداند که مابچه‌کارمشغولیم. وروزمیعادخوانی‌بفرماییم‌نهادن‌چندان که‌ایشان‌همه‌برآنجا نشینندوهنوز زیادت باشد. چون طعام بخورند از سرای بسرای تحویل کنند و بمجلس شراب آیند وهر کس هفت قدح بخورند، پنجاه پنجاه و بیست بیست را خلعت می پوشانند درخورد هر کس تاهمه از این[2] خلعت پوشیده گردند. و چون شب اندر آید هر که سلاح تمام دارد خود بها ونعمه و هر که ندارد زرادخانه بگشایند وهمه راسلاح و زره وجوشن دهند. وهم درآن‌شب خروج کنیم، هر که دراین‌مذهب آید امان دهیم و هر که نیاید اورا بکشیم.» قباد ومزدك گفتند «بدین مزیدی نیست.» همه بر این اتّفاق برخاستند. مزدك بهمه جایها نامه نوشت و دور و نزدیك را آگاه کرد «باید که بفلان ماه و روز بحضرت حاضر آیند باسلاح و برگ وبا دلی [۱۲۳a] قوی که کار بکام ماست وپادشاه پیشرو ماست.»

۲۵ ــ بسر وعده دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند. خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود. قباد بیامد و برتخت‌نشست ومزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته بایستاد یعنی که «میزبان منم» ومزدك از شادی درپوست نمی گنجید. و نوشیروان هر یکی را بر اندازهٔ او برخوان

۱ــ از PC، ــ N ۲ــ زین N، زیر a، ــ PC

می‌نشاند تا همگنان را بنشاند. چون نان بخوردند ازاین سرای بسرای دیگر شدند، مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند. قباد و مزدك برتخت و کرسی نشستند وایشان را همچنان بترتیب‌بنشاندند، مطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند. چون شراب دوری دو درگشت غلامان و فرّاشان درآمدند مردی دویست، تخته‌های دیبا و لفافه‌ها وقصب بردست نهاده و بر کنار مجلس بایستادند یك ساعت. پس نوشیروان گفت «جامه‌ها درآن سرای برید که اینجا انبوهی است تا بیست بیست و سی سی را از این سرای درآن سرای می‌برند وخلعت‌می‌پوشانند واز آن سرای بمیدان چوگان می‌شوند ومی‌ایستند تا همه پوشیده شوند. چون همه را پوشانیده باشند[1] آنگـاه ملك و مزدك بمیدان روند وچشم براو کنند ونظاره کنند. پس بفرماییم تا در زرادخانه باز کنند و سلاح آرند.» مگر نوشیروان روز پیشین کس بدیه‌ها فرستاده بود و مردی دویست وسیصد حشر خواسته تا بابیلها بیایند و سراها و باغها و میدانها بروبند و از خس و خاشاك دور کنند وپاك گردانند. چون مردم دیه‌هابیامدند همه را درمیدان چوگان کرد و در میدان بفرمود تا استوار ببستند. [۱۲۳ b] پس ایشان را گفت «خواهم که امروز و امشب دوازده هزار چاه دراین میدان بکنده باشید هرچاهی مقدار یك گز ونیم وخاك چاههم بر کنارچاه‌بگذارید.» و نگه‌بانان را فرمود تا[2] چون چاه کنده باشند همه را در سراچه‌ای کنند و نگذارند که هیچ کس از ایشان برود. وشبانه مردی چهارصد را درسلاح کرده بود ودرمیدان ودرسراچه‌ای که درمیدان داشت بداشته و گفته[3] «هر بیست‌بیست را که از مجلس در سرای می‌فرستم شما از آن سرای در سراچه می‌برید واز

۱ـ باشند K ، NPC — ۲ـ Kt ، NPC — ۳ـ + چون N

سراچه بمیدان و هریك را برهنه کنید و سرش درچاه کنید تا ناف و پایها در هوا وخاك چاه گردشان فرو ریزید و بلگد بزنید تا درچاه استوارشوند .»

۲۶ ـ چون جامه‌داران از پیش مجلس درآن سرای شدند دویست اسپ با ساختهای زر و سیم و سپرها وکمر شمشیرها اندر پیش‌آوردند . نوشیروان فرمود که «هم درآن سرای برید.» درآن سرای بردند . پس نوشیروان بیست بیست و سی‌سی را برمی کرد و درآن سرای می فرستاد و ایشان را درسراچه و میدان می‌بردند و سرنگون درچاه می گرفتند و بخاك می‌انباشتند تا همه را بدین علامت هلاك کردند . چون همه را در چاه گرفتند آنگاه نوشیروان پدر را و مزدك را گفت «همه را خلعت پوشاهیدند و آراسته در میدان ایستاده‌اند . برخیزید و چشمی برافگنید تا هرگز زینتی از این نیکوتر دیده‌اید .» قباد و مزدك هردو برخاستند و درآن سرای شدند و پس درسراچه و میدان شدند . مزدك چندانکه نگاه کرد همه روی[a ۱۲٤] میدان پایها سربسر برپایهادید[۱] در هوا . نوشیروان روی سوی مزدك کرد و گفت « لشکری کـه پیشرو ایشان چون توی‌باشد خلعت‌ایشان به از این نتوان داد . تو آمده‌ای که مال وخواسته‌و زن مردمان بزیان آری و پادشاهی از خانهٔ ما ببری .» دوکانی بلند کرده بودند درپیش میدان وچاهی کنده . فرمودند تامزدك را بگرفتند وبرآن دوکان بردند وتا سینه درچاه کردندش چنانکه سرش برب‌الابود وپایهاش در چاه . آنگاه گرد بر گردش گچ فرو ریختند تـا او در میانهٔ گچ فسرده بماند . گفت « اکنون در گرویدگان می‌نگر ونظاره می کن .» وپدر راگفت « دیدی رای فرزانگان . اکنون مصلحت تو در آن است که یکچندی در خـانه بنشینی تا لشکر ومردم بیارامند که این فساد از سست‌رایی تو است .» پدر را در خانه بنشاند وبفرمود

۱ـ دید PC ، دیدند N

تا مردم روستا را که از جهت چاه کندن آورده بودند دست باز داشتند ودر میدان بگشادند تامردم شهر ولشکری در آمدند ونظاره میکردند وریش وسبلت مزدك می کندند تا بمرد. ونوشیروان پدر را بند برنهاد وبزرگان را بخواند و بحجّت بپادشاهی بنشست ودست بداد ودهش بگشاد. واین حکایت ازاو یادگار بماند[۱].

۱ــ + والله اعلم N

فصل چهل و پنجم[1]

بیرون آمدن سینباد گبر برمسلمانان از نشاپور بری وفتنهٔ او

۱ـ وبعد از این ایام از این قوم هیچ کس در جهان سر برنکردند . و چنان بود که زن مزدك خرمه بنت فاده بگریخته بود از مداین با دو مرد و بروستای ری آمده ومردم بمذهب شوهر میخواند در سرّ با این دو مرد تا باز خلقی بسیار در مذهب [۱۲٤b] او آمدند از گبران . ومردمان ایشان را خرمه دین لقب نهادند ولیکن پنهان داشتندی این مذهب وآشکارا نیارستندی کرد و بهانه‌ای می‌جستند بهمه‌روزگار تاخروج کنند واین مذهب آشکارا کنند . چون ابوجعفر منصور بودوانیق ببغداد ابومسلم صاحب‌الدوله را بکشت در سال صدو سی وهفت از هجرت محمد صلی‌الله علیه وسلم ، رئیسی بود در شهر نشاپور گبر نام اوسینباد وباابومسلم حق‌صحبت وخدمت‌قدیم داشت‌واابومسلم او را بر کشیده بود وبدرجهٔ سپاه سالاری رسانیده . پس از قتل ابومسلم خروج کرد واز نشاپور بالشکری بری آمد و گبران ری وطبرستان را بخواند ودانست که مردمان کوهستان وعراق‌از درمی‌نیم درم رافضی ومزدکی‌اند . خواست که دعوت‌آشکارا کند . اول عبد[2] حنفی را که از قبل[3] منصور عامل ری بود بکشت وخزینه‌ها که

۱ــ فصل چهل‌وپنجم P — N   ۲ـ عبد N ، باعبیده PCK   ۳ـ + بو N

ابومسلم بری نهاده بود برداشت. وچون حال او قوی گشت طلب خون ابومسلم کرد ودعوی چنان کرد که رسول ابومسلم است بمردمان عراق وخراسان که «ابومسلم را نکشته‌اند ولیکن چون قصد کرد منصور بکشتن او، او نام مهین خدای عزّوجلّ رابخواند، کبوتری گشت سپید وازمیان هردودست او بپرید واکنون درحصاری است از مس کرده وبامهدی ومزدك نشسته و اینك هرسه بیرون می‌آیند، مقدّمه ابومسلم خواهد بودن ومزدك وزیر است. و کس ونامهٔ ابومسلم بمن آمد.»

۲ـ وچون رافضیان نام مهدی شنیدند ومزدکیان نام مزدك از رافضیان و خرمه دینان خلقی بسیار بروی گرد آمدند. [a ۱۲۵] پس کار او بزرگ شد و بجایی رسید که ازسوار وپیاده که با اوبود بیش از صدهزارمردبود. وهرگاه که باگبران خلوت کردی گفتی «دولت عرب شد که من در کتابی یافته‌ام از کتب ساسانیان و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند و ما همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم چنانکه در قدیم بوده است.» وبا خرمه‌دینان گفتی که «مزدك شاعی شده است ومرشما را می‌فرماید که با شاعیان دست یکی کنید.» باگبران چنان گفتی وبا شاعیان غالی وخرمه‌دینان چنین تا هرسه گروه را راست می‌داشتی وچندین سپاه‌سالاران منصور را بکشت ولشکرها را بشکست تا بعد هفت سال جهور[۱] عجلی را بجنگ او نام زد کردند. جهور[۲] لشکر خوزستان وپارس راگرد کرد وبسپاهان آمد وحشر سپاهان و تازیان قم وعجلیان کره را باخود ببرد وبدر ری شد وسه‌روز بایستاد وباسینباد کبر کارزار کردسخت. روز چهارم درمیان مبارزی سینباد بر دست جهور کشته شد وآن جمع پراکنده گشتند وهر کسی بخانه‌های خویش باز شدند ومذهب خرمه‌دینی باگبری وتشیّع آمیخته شد وبعد ازآن در سرّ با یکدیگر می گفتندی تا هر

۱ـ هنوز N ۲ـ جهور N

روزی پرورده‌تر می‌شد تا بجایگاهی رسید که این گروه را مسلمانان و گبران خرمه‌دین می‌خواندند . و جهورچون سینباد را بکشت در ری شد وهرچه از گبران یافت همه را بکشت و خانه‌های ایشان غارت کرد و زن وزادهٔ ایشان ببردگی ببرد وبندگی می‌داشت .

فصل چهل وششم [1]

بیرون آمدن باطنیان وقرمطیان [125b] ونهادن مذهب بدلعنهم الله

۱ـ وسبب پدید آمدن مذهب قرامطه آن بود که جعفر صادق را رضی الله عنه پسری بود نام وی اسمعیل . پیش پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد واین محمد بزیست تا روزگار هارون الرشید . ویکی از زبیریان [2] غمز کرد پیش رشید که « جعفر صادق سر خروج دارد و درسرّ دعوت می کند وخلافت می طلبد » بدروغ . رشید جعفر را از مدینه ببغداد آورد وبازداشت . این محمد دراین حبس بمرد وبگورستان قریش دفن کردندش . واین محمد را غلامی بود حجازی نام او مبارک ، خط باریک که آن را مقرمط خوانند [3] نیك نبشتی ، ازاین جهت او را قرمطویه لقب کردند . ومردی ازشهر اهواز با این مبارك دوست بود نام او عبدالله میمون قدّاح . روزی بـا او بخلوت بنشست و او را گفت « این [4] خداوند تو محمدبن اسمعیل بامن دوست بود واسرار خویش که نه باتو گفت و نه باکس با من گفته است . » مبارك فریفته شد وحریص گشت بردانستن آن . پس عبدالله میمون مبارك راسوگند داد که « آنچه من با تو گویم بـا هیچ کس

۱ـ فصل چهل وششم P ، — N ۲ـ زبنریانN ، زبیریان B ، زبیرانK ، دبیرانPC
۳ـ خوانندPC ، — N ٤ـ این PK ، ای N ، — C

نگویی الا باکسی که اهل آن باشد. » پس سخنان چند عرضه کرد ازحروف معجم از زفان ایمّهٔ آمیخته از کلام اهل طبایع والفاظ فیلسوفان وبیشتر در او ذکر رسول وذکر پیغامبران وملایکه واوح وقلم و عرش و کرسی آورده . و آنکه ازاو مفارقت[1] کرد ومبارك سوی کوفه شد وعبدالله سوی کوهستان عراق ودر این حال اهل شیعت را طلب می کرد.

۲– وموسی بن جعفر محبوس بود و مبارك دعوت خویش درنهان می برزید [۱۲٦ a] تا در سواد کوفه پراگنده کرد . آن مردمان که دعوت او را اجابت کردند اهل سنّت بعضی ازایشان رامبارکی خوانند وبعضی را قرمطی . وعبدالله میمون در کوهستان عراق باین مذهب مردمان را دعوت میکرد ومشعودی سخت استاد بود ومشعوده می نمود ومحمد زکریا نام او[2] در کتاب مخاریق[3] آورده است واو را از جملهٔ مشعودان استاد یاد کرده . پس خلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف واورا گفت «تو بجانب ری[4] شو که آنجا در ری وقم وکاشان وآبه همه رافضی باشند ودعوی شیعت کنند ودعوت ترا زود اجابت کنند وکارتو آنجایگاه بالا گیرد. » وخود ازبیم آ گفت[5] برجانب بصره رفت . پس خلف بری آمد ودرناحیت پشابویه[6] در دیهی که آن را کلین خوانند مقام گرفت . و مطرّزی استاد بود ، در آن دیه مطرّزی می کرد و روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش باکسی نمی توانست گفت تابهزار حیلت یکی را بدست آورد واین مذهب اوراآموختن گرفت وچنان نمود که « این مذهب اهل بیت است وپنهان داشتنی است ، چون قایم بدر آید آشکارا شود وبیرون آمدن او نزدیك است . اکنون بباید آموخت تا چون او برسد از این مذهب بی خبر نباشید. » پس در سرّ مردمان دیه این

۱– مفارقت PCK ، معارض N ۲– او PCK ، — N ۳– مخاریق N K ؛ + الانبیا PC ٤– ری PCK ، زنش N ۵– آگفت N ٦– پشاتویه N ، پشابویه M ، نشابویه P ، نشابورC ، نیشابورK

مذهب آموختن گرفتند تاروزی از روزها دیه مهتر کلین بیرون دیه می گذشت. مسجدی بیران بود ، آوازی از آن مسجد می‌شنید . آهنگ آن مسجد کرد و گوش داشت[۱] . این خلف با مردی این مذهب می گفت . چون در دیه شد گفت « ای مردمان ، طرازهای او باطل کنید وهیچ گرد او مگردید که آنچه از او شنیدم ترسم که این دیه در سر کار او شود . » واین [b ۱۲٦] خلف را زفانش شکسته بود چنانکه طرح نتوانست گفت[۲] . من ازاو شنیدم : «هذا باب باتنه الوهمه . » خلف[۳] چون بدانست که مردم ازحال او بدانستند از آن دیه بگریخت وبشهر ری شد و آنجا بمرد وبعضی ازاهل این دیه ازمردان و زنان در مذهب خویش آورده بود. ویسرش احمدبن خلف برجای پدربنشست وبر مذهب پدر می‌رفت ودرشهر ری از حال ایشان کس خبر نداشت تا احمد بن خلف را مردی بدست افتاد ازدیه کلین نام اوغیاث ، نحو وادب نیکودانستی . اورا خلیفهٔ خویش کرد بدعوت کردن .

۳ــ پس این غیاث اصل مذهب ایشان را بآیت قرآن واخبار رسول وامثال عرب وابیات شعر بیاراست وکتابی ساخت نام آن البیان ودرآن کتاب معنی نماز وروزه ولغتهای شرعی بر[٤] طریق لغت یاد کرد . پس مناظره کرد بامردمان اهل سنّت واین خبر درقم وکاشان وآبه پراکند که « مردی مناظر پدید آمده است دردیه کلین نام او غیاث . خبر خوش می‌دهد و مردمان را مذهب اهل بیت می‌آموزد . » مردمان این شهر روی بغیاث نهادند و این مذهب را آموختن گرفتند . تا فقیه عبدالله الزعفرانی خبر یافت وبدانست که بدعت است . مردمان ری را برانگیخت وقصد خراسان[٥] کرد. واهل سنت بری این مردمان را که در

۱ــ وگوش داشت PCK ، — N ۲ــ چنانکه طرح نتوانست گفت PC ؛ — N
۳ــ من ازوشنیدم هذا باب باتنه الوهمه N ، گفت من ازوی شنیدم هذاباب ماسه و ابن خلف K ، — PC ٤ــ بر K ، و N ، — PC ٥ــ خراسان N ، ایشان K ، — PC

این مذهب شدند گروهی را خلقی می‌خوانند و گروهی را باطنی. چون سال دویست هجرتی در آمد این مذهب فاش شد. وهم در این سال در شام مردی که اورا صاحب‌الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر شام بگرفت. واین غیاث که از ری بگریخته بود وبخراسان شده بمروالرود مقام گرفت وامیرحسین علی‌مرو-رودی را دعوت کرد واجابت یافت واین حسین مسلط شد در [۱۲۷a] خراسان خاصه درطالقان ومیمه‌وپاریاب وغرچستان غور. چون حسین دراین‌مذهب‌آمد خلقی را از این ناحیتها درمذهب آورد.

٤- پس این غیاث یکی را بمروالرود خلیفهٔ خویش کرد تا مردمان را دعوت می‌کند وخود با ری آمد و دیگر باره در سرّ مردمان را دعوت کردن گرفت ویکی را از ناحیت پشابویه[1] که شعر تازی وحدیث غریب نیک دانستی نام او ابوحاتم خلیفه کرد و بدعوت کردن مشغول گشتند. در خراسان وعده داده بود که بمدتی نزدیك بفلان سال قایم که او را مهدی خوانند بیرون آید. قرمطیان دل برآن وعده نهاده‌بودند. واهل سنت خبر یافتند که غیاث‌بازآمده است و دیگرباره خلق را بر مذهب سبع دعوت می‌کند. اتّفاق چنان افتاد که آن وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فراز رسید واو دروغ زن شد ونیز سبعیان در مذهب براو عیبها گرفتند وبدین هردو معنی براو خشم گرفتند واز اوببریدند و نیز اهل سنّت طلبش می کردند تا بکشند. بضرورت او مهجور شد وندانستند که کجا شد.

٥- وبعدازآن سبعیان‌ری با سبطی از اسباط[2] خلف‌متّفق گشتند وروزگار با او می‌گذاشتند. چون مرگش در رسید پسر خویش را خلیفه کرد نام او ابوجعفر کبیر. واین ابوجعفر را سودا پدیدار آمد. مردی بود نام اوابوحاتم

---

۱ ـ نشابویه M ، نشابویه N ، نشاربه K ، — PC   ۲ ـ اسباط KB ، اسباب N

کینتی ، اورا[1] بنیابت خویش بنشاند . و چون ابوجعفر نیك شد ابوحاتم قوی حال شده بود ، ریاست ببرد وابوجعفر را بچیز نداشت و ریاست ازخاندان خلف زایل شد . واین ابوحاتم داعیان را بپراگند در شهرها که گرد بر گرد ری بود چون طبرستان و گرگان و آذربایگان واصفهان و بمقالت ومذهب خویش خواند. وامیر ری احمدبن علی دعوت او را [b ۱۲۷] اجابت کرد وباطنی شد .

۶- پس اتفاق افتاد که دیلمان بر[2] علویان طبرستان خروج کردند ، گفتند « شما می گویید که مذهب این است که ما داریم و مسلمانان از اطراف بما می نویسند که سخن ایشان مشنوید که ایشان بدمذهب ومبتدع اند . وشما حجت این می آورید که علم از خاندان ما[3] رفته است . علم با نسب نرود . اگر شما آموزید شما دانید واگر کسی دیگر آموزد آن کس داند . علم بمیراث نرود . وپیغمبر را صلی الله علیه خدای عزّوجلّ[4] بهمه خلق یکسان فرستاده است و او قومی را خاص نکرد دردین وقومی را عام تا گویند خاص را چنین فرمود و عام را چنین . معلوم گشت ما را که شما دروغ زن اید . » وامیر طبرستان شیعی بود ونصرت علویان می کرد . در اونیز عاصی شدند و گفتند که « از بغداد وشهرهای خراسان وماوراءالنهر فتوی ومحضر بیارید چنانکه کس ما باشما برود وبیاید که مذهب شما مذهب مسلمانان پاکیزه است وشما همه آن می کنید و می گویید که خدای ورسول فرموده است تا ما شمارا قبول کنیم ومذهب شما گیریم واَلا[5] میان ما وشما شمشیر است وبس که ما مردمانی کوهی و بیشه پروریم ، دردانش دین مسلمانی را راهی نمی بریم اَلا اندکی . » قضا را این ابوحاتم در این حال از ری بدیلمان شد وبدیشان پیوست وسر دیلمان سیار شیروی وردادوندی[6] بود .

۱- مردی بود نام او حاتم کینتی N ؛ مردی گفت او را K ، بوحاتم کینتی او را B ۲- بر KB ، و N ۳- ما KB ، — N ۴- خدای عزوجل KB ، — N ۵- والا K: اولا N ۶- سیارشیروی وردادوندی N ، شیروی بن ورداوندی B ، سیاد شردداد وبدی K

پیش اوشد وبا ایشان یکی گشت ودرپوستین علویان افتاد وبعیب ایشان مشغول شد وتقریر کرد که «سلطانی ایشان را نه درست بود ، باید که علوی بدین‌باشد نه بنسب .» وزفان داد دیلمان را که « امامی بیرون آید بمدتی نزدیك و من مقالت و مذهب او دانم .» دیلمان و گیلان رغبت کردند به اجابت کردن او وبازار اوبنزدیك ایشان رواشد درایام‌سیار شیرو بعضی‌درایام[a ۱۲۸] مرداویج زیار . مسکین دیلمان و گیلان از باران بگریختند ، در ناودان آویختند راه سنّت‌طلب‌می کردند، بدام‌بدعت‌افتادند. پس‌یك‌چندی بااوروز گارمی گذاشتند.

۷ـ چون دیدند که آن مدت که او وعده کرده بود که امام بیرون آید در گذشت گفتند « اصلی ندارد این مذهب ، بنداری‌این مردکی طرار است .» بیك بار از وی بر گردیدند وبمحبّت اهل بیت رسول صلی‌الله علیه شدند . وقصد ابوحاتم کردند که او را بکشند . ابوحاتم بگریخت ودر آن گریختن بمرد و کار مذهب سبعیان شوریده وبزیان آمد . وبسیار مردم ازآن مذهب بر گشتند وبسنت بپیوستند وتوبه بکردند ویکچندی سبعیان سر گردان‌می‌بودند ودر سرّ اتفاقها می کردند تا قرار این مذهب بردو کس گرفت یکی برعبدالملك کوکبی ودیگر براسحق که مقیم ری بود وعبدالملك بگرده کوه نشستی .

اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان وماوراءالنهر

۸ـ وامیرخراسان نصربن احمد را از راه ببردند وبخراسان حسین‌بن‌علی مرو رودی را که او را غیاث باطنی کرده بود وچون بخواست مردن این شغل بمحمّد نخشبی داد واو را نایب خویش کردواو یکی از جملهٔ فلاسفهٔ خراسان بود ومردی‌متکلم بود واورا وصیّت کرد که‌جهد آن‌کند تا نایبی آنجا بگذارد وخود از جیحون بگذرد وببخارا وسمرقند شود وآن مردمان را در این مذهب آرد وبکوشد تا اعیان‌حضرت امیرخراسان نصربن احمد را بعضی دراین مذهب

آرد تاکار او قوی گردد . وچون حسین مرو رودی بمرد محمّد نخشبی بنیابت او بنشست وخلقی بسیار از مردم خراسان دعوت او را اجابت کردند . ویکی بود، [128b] او را پسر سواده گفتندی ، ازدست سنیان ری بگریخته بود وبخراسان پیش حسین بن علی مـرو رودی[1] شده ویکی از سران بـاطنیان بود . این محمد نخشبی او را خلیفهٔ خویش کرد بمروالرود وخود از آب بگذشت وببخارا شد . وکار خویش را[2] رونقی ندید وآشکارا نمی‌یارست کرد . از بخارا بنخشب شد و بکر نخشبی را که نـدیم[3] امیر خراسان بود وخویش او بود در مذهب خویش آورد . و بکر با اشعث که دبیر خاص بود ومحل ندیمان داشت دوستی داشت ، او را نیز در این مذهب آورد . وابومنصور چغانی عارض بود وخواهر اشعث را بزنی داشت ، او را نیز دعوت کردند ، اجابت کرد . وآیتاش حاجب‌خاص بود، با اینها دوستی داشتی ، هم در این مذهب آمد .

۹ـ پس این جماعت محمّد نخشبی را گفتند « ترا در نخشب حاجت نیست بودن . برخیز وبحضرت آی ببخارا تا ما چنان کنیم که باندك مایه روزگار کار تـو برفلك رسانیم ومحتشمان را در ایـن مذهب آریم . » برخاست واز نخشب ببخارا شد وبا این طایفه بامحتشمان می‌نشست وایشان‌را دعوت می کرد وهر که در مـذهب او آمد سوگندش می‌داد « تا من نگویم بـا کسی[4] نگویی . » اولاً مردمان‌را درمذهب شیعت می کشید، آنگاه بتدریج درمذهب سبعیان می برد تا رئیس بخارا وصاحب خراج و وجوهان شهر را وبازارها را همه در این مذهب آورد و حسن ملك را که از خواص بود ووالی ایلاق بود وعلی زراد را که وکیل خاص بود در مذهب آورد . بیشتر از اینها که یاد کردیم نزدیکان و معتمدان پادشاه

۱ـ مروذی N ، مروزی K ۲ـ را K ، — N ۳ـ ندیم K ، — N
۴ـ + بکو N.

بودند. چون تبع او بسیار بود آهنگ پادشاه کرد وخواص پادشاه را برآن داشت تا سخن او بنیکی در مستی [۱۲۹a] وهشیاری پیش نصربن احمد یاد می‌کنند[1]. ایشان چندان بگفتند ونیابت داشتند که نصربن احمد را بدیدن او رغبت افتاد. پس محمّد نخشبی را پیش امیر خراسان بردند و بدانایی او را بستودند امیر خراسان او را خواستاری کرد وعزیز می‌داشت واو بهروقت از مقالات خویش در سمع او می‌افکند وهرچه او بگفتی نزدیکان وندیمان که مذهب او گرفته بودند زه واحسنت زدندی و گفتندی «همچنین است.» وهر روز[2] نصربن احمد او را نیکوتر می‌داشت وچنان بد که بی‌او نشکیفتی.درجمله کار بجایگاهی رسید که نصربن احمد دعوت او را اجابت کرد ومحمّد نخشبی چنان مستولی گشت که وزیرانگیز و وزیر نشان شد وپادشاه آن کردی که او گفتی.

۱۰ـ چون کار نخشبی بدین‌جایگاه رسید دعوت آشکارا کرد وهم مذهبان اونصرت او کردند ومذهب آشکارا کردند ودلیر شدند وپادشاه همنشینی سبعیان می‌کرد. ترکان و سران لشکر را خوش نیامد که پادشاه قرمطی شد وآن روزگار هر که در این مذهب شدی او را قرمطی خواندندی. پس عالمان و قاضیان شهر ونواحی گرد آمدند وجمله پیش سپاه سالار لشکر شدند و گفتند «دریاب که مسلمانی در ماوراءالنهرخراب شد واین مردك نخشبی پادشاه را از راه ببرد وقرمطی کرد ومردمانرا بی‌راه کرد واینك کار اوبجایگاهی رسید که آشکارا دعوت می‌کند. بیش از این خاموش نتوانیم بودن.» سپاه سالار گفت «سپاس دارم وشما باز گردید وساکن باشید. ان‌شاءالله خدای تعالی بصلاح باز آورد.» دیگرروز این معنی بانصربن‌احمد بگفت. سودی نداشت. ودر میان

۱ـ کنند K، کنند N ۲ـ وهر روز POK، — N

لشکر گفت و گوبی بخاست و گفتند « بهیچ حال همداستان [۱۲۹b] نباشیم بدین که پادشاه اختیار کرده است . » وسران لشکر در سرّ بیکدیگر پیغام دادند که « تدبیر این کار چیست ؟ » همه ازدل یکدیگر آگاه شدند که سران سپاه ولشکر بدین که پادشاه بردست گرفته است رضا نمی‌دهند الا یك دو امیر از ترکان که در این مذهب شده بودند . دیگر همه دستارداران بودند . آخر سران سپاه را برآن اتفاق افتاد که « پادشاه کافر نخواهیم . پادشاه را بکشیم و ترا که سپاه‌سالاری بپادشاهی بنشانیم و سوگند خوریم که از این قول باز نگردیم . » سپاه سالار هم از جهت دین وهم بطمع پادشاهی اجابت کرد و گفت « اول تدبیری باید کرد که سران سپاه جایگاهی بهم بنشینیم و بیك‌جا متفق گردیم و سوگند خوارگی کنیم و بسگالیم که این‌کار را چگونه بردست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند . »

۱۱- از سران سپاه پیری بود که او را طلن اوکا گفتندی ، گفت «تدبیر این کار آنست که تو که سپاه سالاری از پادشاه درخواهی که سران سپاه از من میهمانی می‌خواهند .» بهیچ حال نگوید که «مکن . » گوید « بکن اگر برگ داری و توانی کردن . » تو گویی « بنده را از شراب و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن از معنی فرش و طرح[۱] و آلت مجلس و زینتی که از زرینه و سیمینه باشد چنانکه باید بنده را نیست . » پادشاه گوید « هرچه باید از خزینه و شرابخانه و فرّاش‌خانهٔ ما ببر . » تو گویی « بنده مهمانی بشرطی می‌کند که چون مهمانی بخورند بغزات‌کافر شوند ببالاساغون که کافر ترك ولایت گرفت و نفیر متظلّمان از حد گذشت ـ تا برتو بدگمان نشود . »آنگاه دربرگ مهمانی قیام کن و سپاه را وعده ده که « فلان روز رنجه باشید . » و هرچه در خزینهٔ

۱ـ طرح NCM ، مطرح K ، ـــ P

پادشاه و در شراب خانه و فرّاش‌خانهٔ او زرینه و سیمینه است[1] و فرش دیبا و طرایفی که هست همه بعاریت بسرای خویش کش. [۱۳۰a] و روز وعده چون همهٔ سپاه بسرای تو آیند در سرای را ببهانهٔ انبوهی ببند و سران سپاه را بر سبیل‌جلاب خوردن در حجره‌ای بر و این سخن برصحرا افکن. و ما آن که اصل ایم باتو ایم و آن که فرع‌اند چون‌سخن ما بشنوند ایشان نیزموافقت کنند و با مایك‌دل شوند و همه را درعهد و سوگندآریم و بر پادشاهی تو بیعت کنیم و از حجره بیرون آییم و بر سرخوان شویم[2]. چون طعام بخوریم از سرتان بمجلس شراب شویم و هر کسی سه‌قدح شراب بخوریم و هرچه درآن مجلس زرینه و سیمینه باشد بسران سپاه بخشیم و درحال بیرون‌آییم و بسرای پادشاه رویم و پادشاه را فروگیریم و بکشیم و هیچ کس را از ندیمان و هم مذهبان او زنهار ندهیم، همه را بکشیم. و خزینه و اصطبل و هرچه در سرای اوست بغارت دهیم و ترا برتخت او بنشانیم یك‌ساعت. و پس لشکر را بگوییم تا با شمشیرهای کشیده در شهر و روستا افتند و هر که را یابند از قرمطیان پاك بکشند و بسوزند و خان و مان ایشان غارت کنند.» سپاه سالار گفت «تدبیر این کار این است.»

۱۲- دیگر روز با نصربن احمد گفت که «سران سپاه وسپاه ازمن مهمانی می‌خواهند و هرروز تقاضا می کنند.» نصربن احمد گفت «اگر بر گه مهمانی ایشان داری تقصیرمکن.» گفت «بنده را از معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش‌وآلت و زینت‌مجلس از زرینه‌وسیمینه متعذّراست. مهمانی که کنی نیك باید کرد و اگر نه نباید کرد.» نصربن احمد گفت «هرچه‌بکار باید ازاین معنی از خزانه و شراب خانه و فراش خانهٔ ما ببر.» خدمت کرد و

۱- است C ، —NP ۲- واز حجره بیرون‌آییم وبرسرخوان شویم CK ، —NP

بیرون آمد. دیگر روز همه‌سپاه را وعده داد که «فلان روز باید که رنجه شوید.» و هرچه در خزانهٔ نصر بن احمد و در شراب‌خانه و فرّاش خانه مجلس زرین و سیمین و فرشهای [۱۳۰b] الوان بود ازهر گونه ببرد و مهمانیی بکرد که در آن ایّام کس چنان ندیده بود. و همهٔ سران سپاه با خیلها بسرای او شدند و درسرای بفرمود تا فروبستند و بزرگان و سران سپاه رادرحجره‌ای برد وهمه را دربیعت وسوگندآورد.

۱۳ـ راست که از حجره بیرون آمدند[1] و بر سرخوان شدند یکی‌هم از سرای ازراه بام برفت وسبك نوح‌بن نصررا خبر کرد که این‌ساعت سران‌لشکر چه ساخته‌اند. نوح درحال برنشست وتازان بسرای پدرشد و گفت«چه نشسته‌ای که دراین ساعت سران لشکر با سپاه سالار سوگند خوارگی و بیعت کردند و چون از نان خوردن بمجلس شراب شوند وهریك سه‌قدح شراب بخورندهرچه درآن مجلس زرینه و سیمینه است[2] و آنچه از خزینهٔ تو برده‌اند یغما کنند و از آنجا بیرون‌آیند، خویشتن بسرای ما او کنند، ترا و مرا و هر که را یابند بکشند و غرض از این مهمانی هلاك ماست.» نصر نوح را گفت «اکنون تدبیر این‌کار چیست؟» گفت «تدبیر توآن است که هم اکنون دوخادم خاص‌را بفرستی پیش ازآنکه از سرنان خوردن برخیزند و بمجلس شراب شوند تادر گوش او نرمك بگویند که «ملك می گوید می‌شنوم که کاری بس بتکلّف بر دست گرفته‌ای و مهمانیی سخت نیکوساخته. مرایك دست مجلس زرین‌مرصع است چنانکه امروز هیچ پادشاه را نیست. بیرون ازخزینه جایگاهی نهاده‌بود وتا اکنون مرا یاد نیامد. آن نیز ببر تامجلس را زینتی باشد هرچه تمام‌تر و قیمت این ده بار هزار هزار دینار است. زود بیا تا دست بدست تو دهم پیش از

۱ـ آمدند CK ، امد N ، —P   ۲ـ است C ، —NP

آنکه مهمانان بمجلس شراب شوند . » لابد او بطمع مال بیاید . چون[۱۳۱a] اینجا آید سرش بر گیریم . آنگاه بگویم چه باید کردن . »

۱٤ – نصر دروقت دوخادم خاص را بفرستاد و این پیغام بداد . مردم بنان خوردن مشغول بودند و سپاه سالار با یك دوتن از ایشان بگفت که «پادشاه مرا ازبهرچه می‌خواند . » گفتند «برو وآن نیز بیار که امروز ما را همه در خورد است . » سپاه سالار بتعجیل برای ملك شد ، او را درحجره‌ای خواندند و در حال غلامان را بفرمود تا سر از تنش جدا کردند و در توبره‌ای نهادند . پس نوح پدر را گفت «برنشین تا هردو بسرای سپاه‌سالار رویم و توبره باخود ببریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو و مرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم وپادشاهی درخانهٔ ما بماند که این لشکر نیز باتو نسازند و تومگر بمرگ خویش میری . » هردو بر نشستند و بتعجیل بسرای سپاه‌سالار شدند . سران سپاه نگاه کردند ، پادشاه را دیدند با پسر که از در سرای درآمد . همه برخاستندوپیش‌باز شدند وهیچ کس ندانست که‌حال چه رفته‌است . گفتند «مگر پادشاه را بدین مهمانی[۱] رغبت افتاد . » نصربن احمد رفت و بجایگاه خویش بنشست و سلاح‌داران از پس‌پشت او بایستادند ونوح بردست راست پدر بایستاد و گفت «شما بنشینید و نان تمام بخورید . »

۱۵– همه بنشستند و نان بخوردند و خوان یغما کردند . نصربن احمد گفت « بدانید که از آنچه شما سگالیده‌اید من آگاه شدم و چون من بدانستم از قصد شما بمن دل من برشما بد شد ودل شما که برمن بدشده است اکنون بتر شد . بعد از این نه شمارا برمن ایمنی باشد و نه من از شما . اگر من از راه بیفتادم و یا مذهبی بدگرفتم یاگناهی از من در وجود آمد[۱۳۱b] که بدان

۱– مهمانی PC ، مهمان NKM

سبب دلهای شما برمن بشد این پسرمن نوح راهیچ عیبی هست؟» گفتند «نه.» گفت «پس از این نه شما لشکری مرا شایید و نه من پادشاهی شما را شایم[1]. نوح را ولی عهد خویش کردم، پادشاه شما اکنون اوست، اگربرصوابم واگر برخطا بعذر و بتوبه مشغول خواهم گشت پیش خدای عزّوجلّ. و آن کس که شما را براین داشت جزای خویش یافت.» فرمود تاسر از توبره برآوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و برمصلای نماز نشست. نوح برتخت شد و بجای پدر بنشست. سران سپاه که آن شنیدند و دیدند متحیّر گشتند و هیچ عذری و بهانهای نتوانستند آورد، همه از بن دندان سر برزمین نهادند و نوح را تهنیت گفتند و همه جرم درگردن سپاه‌سالار کردند و گفتند «ما همه بنده‌ایم و تو صاحب، فرمان تراست.» نوح گفت «بدانید که من درهمه معانی نوح‌ام نه نصرام. هرچه رفت رفت. من‌این خطای شما بصدصواب برداشتم ومرادهای شما همه ازمن[2] حاصل‌است. گوش بفرمان‌من دارید و برسر عیش خویش باشید.» پس بند خواست و فرمود تا برپای پدرش نهادند ودرحال بکهن دز بردند و محبوس کردند. گفت «اکنون برخیزید تا بمجلس شراب شویم.»

١٦ ـ چون بمجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند گفت «شما چنان سگالیده بودید که چون سه‌قدح شراب بخورید هرچه دراین‌مجلس نهاده است یغما کنید. یغما نمی‌فرمایم امّا همه شما را بخشیدم. همه برگیرید و بریکدیگر قسمت کنید هر کس‌را براندازهٔ اوتابهمه کس برسد.» برداشتند و درجوالها کردند و مهر برنهادند و بمعتمدی سپردند. پس گفت «اگر سپاه‌سالار بر ما بد اندیشید[ء ۱۳۲] جزای خویش دید و اگر پدرم از راه راست

[1] ــ شایم CK ، ــ NPM   [2] ــ ازمن CK ، ــ NPM

بنافت سزای خویش می‌بینند. واتفاق شما چنان بود که چون نان بخورید بغزاء بالاساغون بجنگ کافر ترك شوید. ما راخود غزا و کافر هم بر درخانه است. خیزید تا بغزا مشغول شویم. هرچه در ماوراءالنهر وخراسان ملحد گشته‌است واین مذهب گرفته است که پدرم گرفت همه را بکشید و خواسته ونعمت‌ایشان همه شما را است. این که درمجلس بود از آن پدرم امروز شما را دادم وآنچه درخزینه است فردا شمارا دهم که کالای باطنیان جز غارت را نشاید. چون از این مهمّ فارغ شویم روی بکافر ترك نهیم. وخواهم که هم‌اکنون محمّد نخشبی را بیارید باهم‌نشینان پدرم و گردن بزنید. پس درشهر و نواحی افتید.»

۱۷ـ دروقت[1] بتاختند ومحمّد نخشبی‌را که‌داعی‌بود بیاوردند و گردن‌بزدند وپس[2] حسن‌ملک‌را و ابومنصور چغانی‌را واشعث‌راباچندامیر که باطنی‌شده‌بودند گردن بزدند. و پس درشهر افتادند و هر که را از ایشان می‌یافتند می کشتند، وهمه را می‌شناختند ازآنکه‌ایشان بقوّت پادشاه مقالت خویش‌آشکارامی گفتند و دعوت می کردند. و هم در روز امیری را با لشکری بفرستاد تا از جیحون بگذرد وبتعجیل بمروالرود شود وپسرسواده رابگیرد وبکشد. وآنگاه‌شمشیر درنهند، از رعیت و لشکری هر کجا در خراسان یکی را از ایشان یابند و دانند همه را بکشند. و وصیت کرد کـه زنهار، نباید که مسلمانی بغلط کشته شود که اگر کسی مسلمانی را بکشد سوگند خورد کـه «آن کس را بکشم و هرعذر که آرد قبول نکنم.» پس هفت شبانه روز در بخارا وناحیت می کشتند و غارت می کردند تا چنان شد که در همهٔ [۱۳۲b] ماوراءالنهر و خراسان از ایشان یکی نماند و آن که ماند آشکارا نیارست آمد و این مذهب در خراسان

۱ـ افتید در وقت CK ، افتادند وN ، P—   ۲ـ بس CK ، سر N ، P—

پوشیده بماند[۱] .

آمدن باطنیان در زمین شام و مغرب و فساد ایشان

۱۸ـ آمدیم با حدیث شام . پس پسر[۲] عبدالله بن میمون نام او احمد چون پدرش سوی بصره رفت و در سرّ هر کسی را دعوت می کرد و هم آنجا بمرد و جان ناپاك بدوزخ سپرد او برخاست و بشام شد و ازشام بمغرب شد و آنجاسخن او روا نشد . باز بشام آمد و آنجا مقام کرد در شهری که آنرا سلمی گویند و ببزازی بنشست . او را پسری آمد آنجا ، محمّد نامش کرد . این احمد فرمان یافت ، روانش سوی دوزخ شتافت . محمّد پسرش خرد بود . پس برادرش سعیدبن الحسین بجای او بنشست وبجانب مغرب شد ونام خودبگردانید ،خویشتن را عبدالله بن الحسین خواند و مردی را از اصحاب خویش کـه اورا ابوعبدالله محتسب گفتندی بنیابت خویش ببنو اغلب فرستاد و بنواحیی که ایشان بودندی[۳] و اهل آن نواحی را بدین مذهب خواند. واین بنواغلب بیشتر ببادیه نشستندی و عدد این قوم که این مذهب پذیرفتند بسیارشد . آنگاه فرمود که «بعد ازاین بشمشیر کار کنید و هر که را یابید کـه نه بر مذهب شما باشد بکشید . » پس چنین کردند و خلقی بسیار از بنو اغلب گردآمدند وآهنگ شهرها و ناحیتها کردند و می شدند ومی کشتند وشهرها ازپس یکدیگر می گرفتند تا بربیشتر از بلاد مغرب پادشاه شدند . و زکرو[۴] که او را صاحب الخال گفتندی بربعضی از شهرهای شام پادشاه شد [۱۳۳a] و سنّی بود و علی وهسودان دیلمی بود و[۵] سپاه سالار او بود . او را با لشکر شام ناگاه برسر ابوعبدالله محتسب فرستاد .

۱ـ + والله اعلم وهواحکم N ۲ـ بی پصر N ، بی سام بسر C ، پسر P ، پس K
۳ـ و بنواحی کـه ایشان بودندی PCK ، — N ۴ـ وزکرو NM ، وزکروك P ، وازکنرC ، وآن K ۵ـ بود و NP

ابو عبدالله بگریخت، و شمشیر در نهادند و چندانکه توانستند از مردمان بنواغلب بکشتند و درجهان‌آواره کردند. و ابو عبدالله بشهری شد ازشهرهای بنو اغلب و طیلسان برافکند و برمثال عدلی زندگانی می کرد و ایشان او را نیکو می‌داشتند وصاحب‌الخال پیوسته کس بدیشان می‌فرستاد که «او رابفرستید.» نمی‌فرستادند وعذری‌می‌نهادند واومی‌اندیشید که نباید که ایشان از وی بترسند و او را بدو سپارند. در جزیره‌ای از جزیره‌های بنو اغلب مقام گرفت و آنجا سرای ساخت و بنو اغلب زکاتها بدو می‌فرستادند[1]. چون او بمرد پسرش بجای پدر بنشست و مدتهای دراز این قاعده و اساس آنجا بماند.

بیرون‌آمدن باطنیان درناحیت هرات وغور و هلاك ایشان

۱۹ـ درسال دویست ونود و پنج از هجرت‌النبی صلی‌الله علیه والی هرات محمّدبن هرثمه خبر کرد امیر عادل اسمعیل‌بن احمد سامانی را که «مردی در کوه پایهٔ غور و غرچه خروج کرده است، او را ابو بلال می گویند و مذهب قرامطه آشکارا کرده است و از هرطبقه‌ای مردم بر او گرد آمده‌اند و سرای خویشتن را دارالعدل نام نهاده است و خلقی بسیار از روستای هرات روی بدو نهاده‌اند و بیعت می کنند وعدد ایشان فزون از ده هزار مرد است. اگر در کار او تغافل کنید اضعاف این مردم‌بر وی گرد آیند. آنگاه کار دشوار شود و می گویند این ابوبلال آن است که ندیمی یعقوب لیث کردی و در مذهب‌دعوت بنیابت اومی کند.» چون امیراسمعیل‌این بشنید گفت «چنان دانم که ابوبلال راخون بجوش آمده است.» [۱۳۳b] پس زکری‌حاجب را فرمود که «ازجملهٔ غلامان‌پانصدغلام بگزین هرکدام‌جلدتر ودلیرتر و بگو تا ایشان را درم‌بدهند وتیقش[2] را سرهنگی‌ایشان ده چه‌اوغلامیست‌بخرد. بگوتا ده‌هزار درم‌بدو دهند

۱ـ فرستادند PCK ، فرستاد N ۲ـ تیقش M ، مقش NC ، نعس P

وپانصدجوشن براستران تعبیه کن و فردا تو باایشان بجوی مولتان‌آی چنانکه من ایشان را ببینم و ازپیش من بروید.» پس حاجب زکری همچنین کرد.

۲۰ - و نامه‌ای فرمود نبشتن بابوعلی مرو رودی[1] که «مردم خویش را درم ده واز شهر بیرون‌آی پیش ازآنکه غلامان بتو رسند و باغلامان بهرات‌رو و بـا محمّدبن هرثمه پیوند.» و بمحمّدبن هرثمه نبشت کـه «سپاه خویش را آبادان کن و از شهر بیرون آی تـا تیقش[2] و ابو علی بتو رسند.» و تیقش را وعده کرد وگفت «چون نامهٔ محمّدبن هرثمه بمن رسد که این فتح بر دست تو برآمد ترا ولایت دهم.» و این غلامان راگفت «این نه حرب[3] علی شروین است یاآن‌عمرولیث یاآن‌محمّد هارون که آنجا مرد و آلت بسیار بود و اندر این مهمّ اعتمادمن برشماست که بکوه‌پایه‌های هرات خارجی بیرون‌آمده است و مذهب قرامطه آشکارا کرده، بیشتر ازایشان شبانان وکشاورزان‌اند. وچون این فتح بکنید همگنان را خلعت و صلت دهم وپایهٔ شما بیفزایم.» پس‌دبیری جلد را نام زدکرد تاکدخدایی ایشان می‌کند.

۲۱ - چون بمروالرود رسیدند ابوعلی‌هم درساعت بامردم خویش بایشان پیوست وسرراه‌ها بگرفت تاخارجیان خبرایشان[4] نیابند وچون بهرات رسیدند محمّدبن هرثمه هم اندرساعت باسپاه بیرون‌آمد و راهها فروگرفتند تا ابوبلال خبر نیابد وبکوه اندرشدند وسه‌شبان‌روز رفتند براههای صعب‌ودشوار وایشان غافل بودند. شمشیرهـا اندر نهادند و همه را [۱۳۴a] بکشتند و ابو بلال را و حمدان را و توزکارا[5] و ده تن دیگر را از رئیسـان ایشان بگرفتند و بهفتاد روز ببخارا آمدند و ابوبلال را بزندان کهنه دز بردند تاهم آنجایگاه بمرد

۱ـ مرودی N ، مرو روردی C ، مروزی PK   ۲ـ تیقش N   ۳ـ + بو N
۴ـ ایشان PCK ، — N   ۵ـ توزکرا N ، بورکارا C ، ابورکارا K ، — P

وباز ده‌تن دیگررا ببلخ وسمرقند وفرغانه وخوارزم ومرو ونشاپور وبهر شهری می‌فرستادند وبردارمی کردند ومادت ایشان ازدیارغور وغرچه یکبارگی بریده گشت. وهم‌دراین‌سال امیرعادل اسمعیل‌فرمان‌یافت‌وبرادرش‌نصربن‌احمدبجایگاه او بنشست،آن که حدیث او پیش ازاین یاد کردیم که باطنی شده بود.

بیرون آمدن باطنیان دیگر باره بخراسان و ماوراءالنهر و هلاك شدن ایشان

۲۲- چون‌نوح پدر رابند کرد دربندشربتش دادتاسران لشکر بیکبارگی از او ایمن گشتند و نوح‌بن نصر پادشاهی می‌راند سالها. چون نوح در گذشت پسرش منصور بنشست وبرسیرت پدرمی‌رفت. چون ازملك اوپانزده‌سال بگذشت دیگر باره داعیان در خراسان و بخارا دعوت کردن گرفتند و مردمان را از راه می‌بردند و بیشتر آن کسها اجابت می کردند که پدران و جدّان ایشان را بسبب این مذهب کشته بودند. و بروزگار امیر سدید منصور وزیر ابوعلی بلعمی بود و سپاه سالار خراسان الپتگین، خواجهٔ سبکتگین، و منصور بایقرا حاجب بزرگ بود وابویحیی‌بن اشعث والی فرغانه بود وسرهنگ حسین‌والی سپیجاب بود و اسمعیل والی چاج[1] بود و ابو منصور عبدالرزاق والی طوس و وشمگیر والی گرگان. وامیرانی که مقیم درگاه بودند سداج[2] بودو نصرملك و حسن ملك وابوسعید ملك وحیدرچغانی وابوالعباس جراح وبکتوزن وتکینك‌و خمارتکین[۱۳٤b] ومانند اینها، درجمله منصور بایقرا وسعیدملك وابوالعباس جراح وخمارتکین وتکینك وابوعبدالله جیهانی وجعفر درسرّباطنی‌شدند.وداعی این دو گروه دو کس بودند یکی ابوالفضل زنکرزبردیجی[3] ودیگر مردی بود یك چشم نام او عتیق. و این جماعت آن کسان بودند که شغل درگاه و بارگاه

۱ـ چاج d ، حاجNCKM ۲ـسداج بود N ، سداج K ، مداح‌بود C ۳ـ زنکرز بردیجی N ، زنکرزبردنجی C ، رزکرز بردیجیK

و دیوان تعلق بدیشان داشت و حل و عقدمملکت بدست ایشان بود. ولیکن بنهانی هم‌مذهبان را قوّت می‌دادند، تاعمل از ایشان بیشی نیامدی کسی دیگر را نفرمودندی و در دیوان و جز دیوان هم پشتی کردندی و یکدیگررا یاری دادندی و اگر یکی را ازایشان پای درسنگ آمدی همه ایستادگی کردندی و آن کس را از آن عهده بیرون آوردندی تا هر روز قوت و مردم ایشان زیادت می‌شد وهر کجا درخراسان و ماوراءالنهر یکی ازایشان بود همه صیحی[1] گشته بودند و بیشتی ایشان دعوت آشکارا کردندو سخن ایشان فاش گشت و مردمان دور دست چنان می پنداشتند که اهل حضرت همه باطنی شده‌اند و ابومنصور عبدالرزاق نیز در مذهب باطنیان شد و باطنیان حضرت بسپید جامگان فرغانه وخجند و کاسان[2] نامه نبشتند که شما خروج کنید که‌مقالت ما واز آن‌شما دراصل هردو یکی‌است که ما نیزخروج خواهیم کردن ودرآن تدبیرایم که اول پادشاه رابر گیریم وبیکدیگرپیوندیم وهرولایت که ازجیحون ازاین سواست‌خویشتن را صافی کنیم. آنگاه قصد خراسان کنیم.»

۲۳ ـ پس هم‌پشتی کردند و باپسر بایقرا یك زفان شدند و پیش پادشاه ابوعلی بلعمی را که وزیر بود وامیربکتوزون را تخلیط کردند ازآنکه هردو مسلمان بودند و جملهٔ [۱۳۵a] غلامان بنده زیردست بکتوزون بودندی. پس منصور فرمود تاهردورا در کهندز بازداشتند وبند برنهادند وکار مملکت‌سخت باخلل شد. والفتکین چون دید که بیشتر امیران خواص واهل درگاه وحضرت مذهب قرامطه گرفتند و این دوکس راکه مسلمان بودند و نیك خواه پادشاه بقول ایشان بند کردند از نشابور کوچ کرد تا بیخارا رود و حال معلوم سلطان گرداند و تدبیر ایشان بردست گیرد. پس ابومنصور عبدالرزاق که امیرطوس

۱ ـ همه صبحی N ، بهم متفق K ، همه‌روشن C ، شیحی B ۲ ـ کاسان d ، کاشان NCKM

بود ولشکر ودستگاه بسیار داشت و گردنی عظیم بود تاختن برد و راه الفتکین بگرفت تا بدرگاه نتوانند وبااوکارزار کند. الفتکین خبر یافت وراه بگردانید وبرراه شیرورزه[1] برفت تالب جیحون وبآموی‌مقام کرد. وابومنصورعبدالرزاق باز گشت و ملطفه‌ای فرستاد پیش پسر[2] بایقرا و آن جماعت که «الفتکین آمد تا کارشما تباه کند.» وایشان هم‌زفان‌شدند وپادشاه راچنان نمودند که «الفتکین درتوعاصی است وهرگز بدرگاه نیامده است باچندان کرت که اورا بخواندی. و اکنون بخلاف تو ناگاه بلب جیحون آمده است و می‌خواهد کـه بگذرد بی‌آنکه او را خوانده اید.» پادشاه بك[3] ارسلان حمیدی را و حسن ملك را با لشکری برابر جیحون فرستاد رکشتیها همه ازآن‌سو بردند تانتواند گذشت.

۲۴ ــ چون الفتکین دید که گذر نمی‌دهند[4] خدمتی بنوشت و سبب‌آمدن خویش یاد کرد ونمود که «بیشترخاص تو و اهل درگاه ودیوان مذهب‌قرامطه گرفته‌اند[5] و که وهه دراین مذهب‌آمده‌اند و درتدبیر آن‌اند که خروج کنند و درهمهٔ مملکت دومرد مسلمان و نیك خواه تو بودند، بقول ایشان نیز هردو را [135b] محبوس کردی. من آمده بودم تـا تدبیر ایشان بر دست گیرم. چون سخن من بنده نمی‌شنوی و سخن قرمطیان می‌شنوی فردا کیفر بری. من بنده ملك را بیاگاهانیدم و اینك سوی بلخ رفتم.» و یکی همچنین بقاضی بخارا و علما نبشت که «قرمطیان زور گرفتند و خروج می کنند و پادشاه غافل است. من نبشتم بدو وشما شرط نصیحت‌بجای‌آرید تادین وملك برجای بماند.» وخود بجانب بلخ رفت ونبشته‌ها برسید. قاضی‌ابواحمد وایمهٔ بخارا ازاین‌حال خبرداشتند، وقت را چیزی نمی‌یارستند گفت ازاین معنی که اغلب این طایفه

۱ــ شیرورزه NM ، سیروره‌ره C ، سیر زره K ۲ــ بسر C ، — NK ۳ــ بك CK ، — N ٤ــ دهند CK ، دهد N ٥ــ گرفته‌اند CK ، گرفتند N

از خواص ملك بودند. گفتند «باشد که ملك سخن ما برایشان نشنود و ایشان هریکی ولایتی ولشکری دارند و با نعمت و حشمت‌اند، خصم ما شوند.»

۲۵ ـ پس قاضی‌القضاة ابواحمد نماز دیگر بسرای ملك شد و خلوت خواست. پادشاه او را پیش خواند و بااو تنها بنشست و گفت «بدست علما پندی ونصیحتی باشد. پدرتو امیر حمید نوح رحمه‌الله همه با علما نشستی و هیچ کار بی‌تدبیر ایشان نکردی. لاجرم همه کژیها بدو راست شد، وبدانکه تو بااهل علم کم می‌نشینی‌هرچه اوراست کرد بروزگارتو[۱] همه کژ شد.» نبشتهٔ‌الفتکین بملك نمود ونبشته‌ای دیگر بخطوط ایمّه دراین معنی‌هم[۲] بملك نمود تاملك‌داند که‌اواین سخن ازخویشتن نمی‌گوید. وپس‌ازخویشتن ملك راپندهاداد وسخنها گفت چنانکه ملك را بیدار کرد.

۲۶ـ قضارا دیگر روز خبر آمد که سپیدجامگان فرغانه خروج کردند وهر که را ازمسلمانان می‌یابند می کشند. وازجانب خراسان نیز روز دوم خبر آمد که بطالقان و کوه‌پایه‌اش[۳] قرمطیان مذهب سبع[۴] آشکارا کردند و فساد [۱۳۶a] وقتل می کردند. پس‌امیرسدید منصور وزارت برقاضی ابواحمدعرضه کرد. نپذیرفت، گفت «اگر من بوزارت بنشینم کیست که امروز ملك را بی غرضی نصیحت کند وپند دهد؟ و دیگر که صاحب غرضان گویند که قاضی این همه از بهر وزارت کرد نه ازبهردین و از بهرملك.» ملك منصور را این‌خوش آمد. پس گفت «تدبیر وزیرماچیست؟» گفت «ملك وزیری داردکافی ومسلمان و هم وزیرزاده و شایسته.» گفت «کو؟» گفت «در کهنه‌دز محبوس است.» منصور بفرمود تا ابوعلی بلعمی را وبکتوزن را از زندان بیاوردند وهم در روز

۱ـ تو CK ، — N ۲ـ هم CK ، — N ۳ـ کوه‌پایه‌یش N ، کوه‌مالش K ، کوه‌پایه C
۴ـ سبع d ، شیعه CK ، — N

بنواختند و بحشمتی و تمکینی هرچه تمامتر بسر شغل باز آوردند. پس دیگر روز پادشاه و وزیر و قاضی و بکتوزن بخلوت بنشستند و احوال دور و نزدیك معلوم پادشاه گشت و بر آن بنهادند که اول دل از مقنّعیان فرغانه و سغد فارغ گردانند که ایشان را سپیدجامگان خوانند و از قرمطیان طالقان. پس آهنگ ابومنصور عبدالرزاق کنند. پس قصد خاصگیان و اهل درگاه کنند.

۲۷- دیگر روز دانشمندان با نامه‌های[1] عاملان[2] درشهر بتظلّم بدر سرای وزیر شدند و از او درخواستند تا پادشاه را آگاه کند از بیرون آمدن قرمطیان. مگر ابوعلی عمداً تأخیر کرد تا دانشمندان گفتند «اگر او با ایشان یار نیستی تأخیر نکندی.» پس ابوعلی برملا با سلطان بگفت. فرمان داد که محفلی سازند و ایشان را حاضر کنند و دانشمندان حاضر آیند و مناظره کنند و بدان روی که از حکم شریعت و مسلمانی واجب است بر آن بروند. پس دیگر روز ابوعلی بلعمی محفلی ساخت درسرای سلطان و ابو احمد مرغزی را کـه قاضی حضرت بود با جملهٔ ایمّه و اعیان بخواند و سران قرامطه و هرکه را شناختند[۱۳۶b] از متکلّمان ایشان کس فرستادند و بیاوردند، بدیدند با ایشان سخنی شرعی نبود. عتیق یك‌چشم را صد تازیانه بزدند و بخوارزم فرستادند تا همانجا بزندان در بمرد و ابوالفضل زنگرز[3] را صد تازیانه بزدند و با اهل و فرزندان بآموی فرستادند تا هم آنجا بمرد. و بکتوزن را با ابوالقاسم که وکیل پارس و خوز بود بالشکری بطالقان فرستادند. ایشان بیرون از آن کـه بکشتند چهارصد مرد معروف را که مقرّ آمده بودند بگرفتند و شصت هزار دینار بستدند و مقدار صد هزار درم ببیت‌المال آوردند و دیگر بحکم فرمان بقاضیان[4] فارس و خوز فرستادند

۱- با نامهای N ، با نامهای K ، و C ۲- عاملان d ، عالمان NCK ۳- رنکرز N ، زنکرز C ، ــ K ٤- بشازیان NM ، بقاضیان C ، ــ K

و ایشان را بحضرت آوردند. بعضی را بردار کردند وبعضی را در زندان داشتند تا بمردند.

۲۸- چون از کار طالقان بپرداختند اسحق بلخیْ را بـا بك‌ارسلان سوی فرغانه نامزد کرد و دانشمند ابو محمّد را باایشان بفرستاد تا ایشان را شریعت بیاموزد. پس از فتح اینها بالشکری بفرغانه شدند و آن جمع را بشکستند[۱]، بعضی را ازایشان بکشتند و بعضی را مصادره کردند و بعضی بنادانی مقرّ آمدند و توبه کردند ومسلماتی برایشان عرضه کردند، بپذیرفتند و از آن مذهب باز گشتند. و لشکر باز ببخارا آمدند بـا غنیمت بسیار و دانشمند ابو محمّد را پرسیدند که «مذهب مقنّعیان‌چگونه بود؟» گفت «چنانکه فرجها ازیکدیگر نپوشیدندی وازیکدیگر[۲] دریغ نداشتندی. چون مردی زنی بزنی کردی اول مهترایشان دست بدان زن فراز کردی پس شوی. و می‌خوردن حلال داشتندی و سرِاز[۳]جنابت ناشستن وبمادر وخواهر ودختر دست فراز کردن، ونماز وروزه وزکوة وحج وغزو را منکر بودند.»

۲۹- چون از این مهمّ فارغ گشتند امیر سدید منصور و وزیر و بکتوزن و قاضی هرچهارخلوت کردند [۱۳۷a] تا اهل درگاه و دیوان و خاصگیانی که مذهب قرامطه گرفته‌اند و ابومنصور عبدالرزاق را چگونه از پای برگیرند و خراسان و عراق و ماوراءالنهر یکبارگی از قرمطی پاك کنند. بر آن بنهادند کـه «الفتکین از خراسان بیرون شده است و بغزنین مقام گرفته و امروز در خراسان از امیرطوس ابومنصور عبدالرزاق قوی‌تر کسی نیست. اول‌حضرت را که خانهٔ پادشاه است ازقرمطیان پاك باید کردن پس باابومنصور وجایهای دیگر

۱- بشکستند CK، بشکست N ۲- نپوشیدندی وازیکدیگرCK، — N
۳- از CK، — N.

پرداخت. و پس سپاه سالاری خراسان ناصرالدوله ابوالحسن سیمجوررا دادند و اوراباهمه لشکرخراسان بدرگاه خواندند. چون بحضرت آمد بقوّت‌اوهر که بردرگاه قرمطی شده بودند ازخواص ودبیران همه را بگرفتند ومالهای‌ایشان پاك بستدند. پس همه را بکشتند. و آنگاه ابوالحسن سیمجور را با لشکر خراسان بجنگ و گرفتن ابومنصور عبدالرزاق فرستادند و بامیران اطراف نامه‌ها نبشتند و بوشمگیر تا ازگرگان بالشکر بیاید و لشکرها بدو پیوندد و گرد طوس فروگیرند و ابومنصور را بگیرند و هرکه را یابند از قرامطه بکشند.

۳۰ـ ابومنصور چون دیدکه لشکرها گرد طوس فروگرفتند او بیمار بود، خویشتن را برجانب گرگان بیرون‌افکند. وشمگیراورا در راه‌پیش‌آمدو ازچاشتگاه تانماز دیگرجنگ کردند هرچه صعب‌تر و ابومنصور را از ضعیفی و بیماری و رنج طاقت برسید. از اسپ فرود آمد و سر برکنار غلامی نهاد و درحال فرمان یافت و لشکر بهزیمت شدند. وشمگیر فرمود تا سرش برداشتند و تانماز شام درقفای هزیمتی می‌رفتند ومی کشتند ومی گرفتند وهمه رحل وخزینهٔ اوبدست‌آوردند. پس‌وشمگیرسر وخزینه‌اش را باصدوهشتادمرد اسیرباميرسدید فرستاد بحضرت وپس از آن جانب ابوالحسن سیمجور[۱۳۷b] و ازاین‌جانب وشمگیر وقابوس پسرش سر در ولایتها نهادند وقرمطی‌می کشتند تا چنان شدکه در همهٔ خراسان و ماوراءالنهر یك باطنی نماند و این مذهب یکبارگی بزمین فروشد ونیز از ایشان کس نشان نداد.[۱]

بیرون‌آمدن محمد برقعی برمذهب باطنی بخوزستان وبصره بالشکرزنگیان

۳۱ـ و درسنهٔ خمس و خمسین و مأتین هجرتی محمّدبن علی برقعی علوی

۱ـ + والله‌اعلم N

خروج کرد باهواز و زنگیان خوزستان ومردم بصره را چند سال فریفته بود و دعوت کرده و وعده‌ها نهاده وبر آن وعده خروج کرد وزنگیان با اویکی‌شدند. اول اهواز بگرفت وپس بصره بگرفت وجملهٔ خوزستان بگرفت و همهٔ زنگیان خواجگان خویش را بکشتند ونعمت وزنان وسراهای ایشان بدست فرو گرفتند وچندین بارلشکرمعتمد را بشکستند وچهارده سال وچهارماه وشش روز دربصره و خوزستان پادشاهی بکرد . و آخر گرفتار شد و آن همه زنگیان را بکشتند . در آخر مـاه صفرسال بر دویست و هفتاد ابن محمّد برقعی را ببغداد آوردند و بکشتند . و مذهب او چون مذهب مزدك و بابك و ابو زکریّا و خرمه‌دین و قرامطه بود درهمه معانی .

بیرون‌آمدن ابوسعید جنابی وپسرش ابوطاهر ازبحرین ولحصا خذلهماالله

۳۲- وهم بروزگار معتضدا بوسعیدبن الحسن بن بهرام‌الجنابی خروج کرد در بحرین ولحصا[1] وآن مردمان برمذهب سبع که ما باطنی خوانیم دعوت کرد و ازراه‌ببرد وکارخویش‌محکم کرد. وچون‌متمکّن گشت‌راه‌زدن گرفت‌وناحیتها غارتیدن واباحت آشکارا کرد. و روزگاری بدین‌بگذاشت وخادمی‌او را بکشت . بعد از آن در بحرین و لحصا بر خادمان [۱۳۸ a] اعتماد نکردنـد . و پسری داشت ابوطاهر نام . این ابوطاهر بجای پدربنشست و یکچندی بصلاح‌می‌بود و ازمقالت سبعیان‌اندك چیزی می‌دانست‌وکس بداعیان‌فرستاد وغایت کتاب‌ایشان که‌آن را البلاغة‌السابع[2] خوانندبخواست و بدوفرستادند .آن کتاب‌فروخواند ، سگی گشت . پنداری هر که در بحرین و لحصا جوان و سلاح دوست بود گفت

۱ـ لحصا NCK ، لحسا P ۲ـ البلاغةالسابع M ، وغایت کتاب که آن را بلاغةالسابع خوانند بخواست K ، وغایت کتاب ایشان راکه‌آن رابلاغةالسابع خوانند بخواست L ، وکتاب غایه‌البلاغه که ایشان سابع خـانندبخواست C ، وکتاب شیعیان خواست نام او [کنز] البلاغه ـ السابعه خوانند P

« بیایید که من شما را کاری دارم . » و وقت حج نزدیك بود. خَلقی بی‌حد گرد آمدند . ایشان را برداشت و بمکّه برد و راست وقت موسم بود . حاجیان روی زمین[1] حاضر آمدند . فرمود که شمشیرها بر کشید و هر که را یابید بکشید[2] و دست بر مجاوران و مکّیان دارید .» ناگاه شمشیر در نهادند و کشتن گرفتند . وخلایق چون چنان دیدند در حرم گریختند و صندوقهای قرآن پیش نهادند . و مکیان درسلاح شدند وهر که سلاح داشت بر گرفت وبجنگ پیوست .

۴۳- چون ابوطاهر چنان دید رسولی درمیان کرد و گفت «ما بحج آمده‌ایم نه بجنگ . گناه شما را بود که حرم[3] مارا بشکستید و یکی را از ما بی‌گناه بکشتید تا مارا حاجت افتاد دست بسلاح کردن . و این خبر در جهان پرا کند که مکیان دست بسلاح می‌کنند و حاجیان را می‌کشند ، نیز هیچ کس رغبت حج نکنند و این راه فرو بسته شود و شما زشت‌نام شوید . حج بر ما بزیان می‌آورید ، بگذارید تا حج کنیم . » مکیان پنداشتند « مگر راست می‌گوید ، ممکن باشد که کسی را باایشان لجاجی افتاده باشد و دست بسلاح[4] برده ویکی را زده . » بر آن بنهادند که از هردو جانب شمشیرها در نیام کنند و سوگند خورند بمصحف قرآن و بدانچه کفارتش نباشد که نیزجنگ نکنند و مکیان باز گردند و صندوقها باز درحرم برند « تا ما بایمنی کعبه را زیارت کنیم [۱۳۸b] وشرایط آن بجای آریم . » مکیان وحاجیان باسلاح سوگند بخوردند وابوطاهر و مردمان او چنانکه درخواستند سوگندها بخوردند وباز پس شدند وسلاحها بنهادند . مکیان باز گشتند وصندوقها بازجای بردند وحاجیان بزیارت و طواف مشغول شدند .

۱- زمین CK ، — NP ۲- وهر که را یابید بکشید CK ، — NP ۳- حرم NG ، احرام K ، حج P ۴- بسلاح CK ، بصلاح N

۳۴ـ ابوطاهر چون دید که سلاح داران پراگنده شدند فرمود یاران خویش را که « سلاح بردارید و خویشتن درحرم افکنید و از بیرون و درون حرم هر که را یابید بکشید . » ناگاه خویشتن درحرم افکندند وشمشیر ونیزه درنهادند و درهر که می‌رسیدند می کشتند تا همهٔ مجاوران را بکشتند و خلقی بی‌حد کشته شد و مردان از بیم شمشیر خویشتن در چاهها می‌افکندند و برسر کوه می گریختند . حجرالاسود را ازخانه جدا کردند و بربام خانه شدند و ناودان زرین بکندند و می گفتند « چون خدای شما بآسمان شود و خانه را بر زمین ضایع بگذارد ، خانه‌اش بغارتند و بیران کنند . » پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت بردند و باستهزاء می گفتند « و من دخله کان آمناً » و «آمنهم من خوف . » «چون در خانه رفتید چرا از شمشیر ما امان نیافتید ؟ » و «اگرخدایی بودی شما را ایمن کردی شما را از بیم زخم شمشیرها . » و مانند این کفرها می گفتند وزن و فرزند مکیان را برده کردند و ببردند و بشمار بیست واند هزارمرد کشته بودند بیرون ازآن که در چاه ها زنده افکندند[۱] . وبعدازآن بفرمود تا کشتگان را بر سرایشان افکندند تا ایشان نیز بمردند[۲] . وصد هزار شتر ببردند و زر و درم و دینار و قصب و مشك وعود وعنبرو ظرایف را خود قیاس نبود . چون بلحصا بازشدند ازاین مالها هدیه‌ها بداعیان‌فرستادند بهمه جایگاهها . و این واقعه اسلام را در روزگار مقتدر افتاد درسال سیصد و هفده از هجرت .

۳۵ـ پس هدیه فرستاد بمغرب بابوسعید که او پسرجهودی بود و یکی‌از فرزندان [۱۳۹a] عبدالله بن میمون قدّاح احمد نامی مادر اورا بزنی کرد و او

۱ ــ افکندند K ، می‌افکند C ، بمردند N ۲ــ و بعد ازان بفرمود تا کشتگان را برسر ایشان افکندند تا ایشان (نیزC) (بزیر درK) بمردند CK ، ـــN

را بپرورد وهمچون مادرش اورا بکارمی‌داشت وادب و فضلش بیاموخت و تجمّلش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت و نشانهایش بداد. او برخاست و بمغرب شد و بشهرسجلماس[1] مقام گرفت وکارش بزرگ شد و این مذهب درکردن مردمان کرد بشمشیر و دعوی کرد که من مهدی ام و علوی ام وخراجهای گران بنهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح کرد و بر مروانیان وعبّاسیان آشکارا لعنت کرد و فرمود اگرآن خونهای بناحق که او ریخت و رسمهای بد که اونهاد یاد کنیم دراز گردد و این مختصر برنیاید. در تواریخ چنان آورده است که اینان که در مصر نشسته‌اند از فرزندان اواند.

۳۶ـ و ابوطاهرسعید[2] چون بلحسا آمد هر کجا که مصحفها بوداز قرآن وتوریت وزبور و انجیل همه در صحرا افکندند و گفتی « در دنیا مردمان را سه کس تباه کردند شبانی وطبیبی و شتربانی و غیظ من‌از شتربان بیشتر است که ازدیگران که ایشان مشعبد وسبك دست و محتال بودند. » و خواهرومادر و دختر را مباح کرد وحجرالاسود را دونیم کرد و بردو کرانهٔ چاهٔ آبخانه نهاد، چون بر سرچاه نشستی‌یك پای براین نیمهٔ سنگ نهادی و یك پای بر آن نیمه و فرمود تا بر پیغامبران آشکارا لعنت کنند. و عرب را سخت آمد که فرمود که با مادرکردآیند، بسیار کس از عرب زرنیخ وگوگرد بخوردند و بمردند تا ایشان را با مادر کرد نبایدآمد. اما اهل‌مغرب واهل‌غربیان[3] جاهل‌تربودند، همه بطبع این‌کار بر دست گرفتند. و دیگر بار برقافلهٔ[4] حاج زد[5] وسوگند بدروغ کرد وخلقی‌بسیار بکشت. [۱۳۹b] وچون مسلمانان درخراسان و عراق کرد گشتن گرفتند تا براه خشك و دریا بروند ایشان بترسیدند، حجرالاسود

۱ــ سجلماسPK ، ملجماس NC ۲ــ وابوطاهر سعید NCKM ، — P ۳ــ واهل عزبیان N ، واهل‌غربیانM،وآن هربیانK ، وان غربان C ، — P ۴ــ قافلهٔ CK ، قافلهٔ N ، —P ۵ــ زد K ، زدند NC ،—P

باز فرستادند. تا گاه در مسجد جامع کوفه شدند، حجرالاسود دیدند افکنده. برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند و بمکه بردند و باز جای نهادند. پس این ابوطاهر زکیرهٔ کبررا از سپاهان بلحصا برد و اورا بپادشاهی نشاند. پس آنکه این کبر در ایستاد و هفتصد تن را از سران ایشان بکشت و خواست تا ابوطاهررا و برادرانش را بکشد. ابوطاهر بدانست و او را بحیلتی بکشت وبازمستولی گشت. واگرهمه یاد کنیم که این سگ دراسلام چه‌فسادها و فتنه‌ها کرد این کتاب حمل نکند واین فتنه‌تا روزگار راضی بکشید ودیلمان بروزگار راضی بدرآمدند.

۳۷- این قدربدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که مذهب ایشان چیست و برقول وسوگند ایشان اعتماد نیست و بهر وقتی این باطنیان که دست یافته‌اند برمسلمانان و دربلاد اسلام چه فسادها وکارهای زشت کرده‌اند وچه شوم قومی‌اند وچه دشمنی‌اند اسلام و ملك را.

۳۸- ومقنّع مرغزی در بلاد ماوراءالنهر هم در این تاریخ خروج کرد و شریعت بیکبار از قوم خویش برداشت و اول همین مذهب دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه ابوسعید جنابی و ابوسعید مغربی و محمد علوی برقعی و داعیان ایشان کنند. ومقنّع وهردو ابوسعید دریك روزگار بودند وبیکدیگر مکاتبت داشتند. ومقنّع درماوراءالنهر طلسمی بساخت و ازهر کوهی‌مثال ماهی برآورد چنانکه هرروز هم بدان وقت ماه برآمدی چنانکه مردمان آن ناحیت بدیدندی. ومدتی درازبرداشت. چون مردمان آن ولایت را از دایرهٔ [۱٤۰a] شریعت ومسلمانی بیرون برد وکارش قوی شد دعوی خدایی کرد وخونها ریخته شد وفسادها ظاهر گشت وآن لشکرها از اطراف روی بدو نهادند و آن حربها رفت مسلمانان را با او چند سال که اگر یاد کنیم دوبار چندین مجلّد بیاید و

اخبار او و از آن هریکی از این سگان که یاد کردیم کتابی هرچه بزرگتر و ضخم‌تر مقرمط نبشته . و از حدیث او بدین مقدار از جهت آن یاد کرده شد تا ذکر او ازاین مجموع خالی نباشد .

۳۹ـ و باطنیان را بهر وقتی که خروج کرده‌اند نامی و لقبی بوده است وبهر شهری و ولایتی بدین جهت ایشان را بنامی دیگر خوانند ولیکن بمعنی همه یکی‌اند . و بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بقم و کاشان[1] و طبرستان و سبزوار سبعی خوانند و ببغداد و ماوراءالنهر وغزنین قرمطی و بکوفه مبارکی وببصره روندی و برقعی و بری خلفی و بگرگان محمّره و بشام مبیّضه وبمغرب سعیدی و بلحصا وبحرین جنابی و باصفهان باطنی . وایشان خویشتن را تعلیمی خوانند[2] وماننند این . ومقصود ایشان همه آن باشد تاچگونه مسلمانی براندازند و خلق را گمراه کنند و درضلالت اندازند .

۱ـ کاشان CK ، قاشان N ، — P ۲ـ خوانند PCK ، — N

فصل چهل و هفتم

اندر خروج خرمه‌دینان خذلهم‌الله

۱ـ و اکنون فصلی چند مختصر در باب خرمه‌دینان یاد کند بنده تاخداوند عالم خلدالله ملکه را در بارهٔ ایشان نیز دیداری درافتد . بهر وقتی که خرمه‌دینان خروج کرده‌اند باطنیان با ایشان یکی شده‌اند و ایشان را قوت داده و هر گاه که باطنیان خروج کنند خرمه‌دینان با ایشان یکی شوند و بتن و مال ایشان را قوت دهند که اصل مذهب هردو در دین و در فساد و معنی یکیست .

۲ـ و درسنهٔ اثنی و ستین [۱٤٠b] و مأیه در ایام مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند یعنی محمّره ، قوتی گرفتند عظیم و با خرمه‌دینان دست یکی کردند و گفتند «ابومسلم زنده است ، ملک بستانیم و بدو بازدهیم.» و پسر ابوالمعزّا نواسهٔ ابومسلم را مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند و همه حرامها حلال داشتندی و زنان ایشان بر یکدیگر مباح بودی . پس مهدی باطرافها نامه‌ها نبشت تا با عمر بن العلا که والی طبرستان بود دست یکی کنند و بحرب ایشان شوند . برفتند و بپراگندند این جمع را . و در آن وقت که هارون الرشید بخراسان بود دیگر باره خرمه‌دینان خروج کردند از ناحیت

سپاهان از برندین[۱] و کایله و فابك و از دیگر روستاها . و قومی بسیار از ری و همدان ودشت بیه بیامدند و بآنها پیوستند ، عدد ایشان بیش از صدهزار شد . هارون عبدالله‌بن مالك را ازخراسان بابیست هزار سوار بجنگ ایشان فرستاد . ایشان ازاو بترسیدند و بجایگاه خویش شدند و بهارون نبشت که «مرا از ابو ـ دلف نگزیرد[۲] .» جواب آمد که «فرمان بردار او باش .» پس هردو دست یکی کردند . و خرمه‌دینان دیگر بار بمشوهٔ باطنیان قومی بسیار جمع شدند و دست بفساد و غارت بردند . ابو دلف عجلی و عبدالله ناگاه تاختن بردند و ایشان را غافل یافتند . خلقی بی‌حد از ایشان بکشتند و زن و فرزند ایشان را ببغداد بردند و بمزید بفروختند .

دیگر خروج بابك

۳ـ بعد از این چون نه‌سال بر آمد بابك خروج کرد از آذربایگان . اینها قصد کردند که بدو پیوندند . شنیدند که لشکری براه ایشان فرستاده‌اند . بترسیدند [a ۱٤۱] واز راه باز گشتند و بپرا کندند . دیگرپس درسال دویست ودوازده درایام مأمون خرمه‌دینان خروج کردند ازناحیت سپاهان و بریده[۳] و کایله و کره و باطنیان با ایشان پیوستند و فسادها کردند و بآذربایگان شدند و ببابك پیوستند. ومأمون محمدبن‌حمیدطایی‌را بجنگ‌بابك فرستاد[۴] تاباخرمه‌ ـ دینان جنگ کندوفرموده‌بود تااول با زریربن‌علی‌بن‌صدقه‌حرب کند که‌اوعاصی شده بود و در کوهستان عراق ولایت می کند وکاروانها می‌زد. برفت و هیچ از خزانهٔ[۵] مأمون نخواست و بمال خویش لشکر را روان کرد و بجنگ زریر شد و زریر را بگرفت و قوم اورا هلاك کرد و پرا کنده کرد . مأمون قزوین و

۱ـ بریدمن N ، برمدین M ، بومدن C ، مرون K ، ـــ P ۲ـ نه‌گزیرد P ، نکرمزد N ، ناگزیرست K ، ناگزیر بود C ۳ـ بریده M ، مربده N ، بوبدمت C ، روئنه K ، ـــ P
٤ـ فرستاد PC ، فرستادند N ۵ـ خزانهٔ PC ، خانهٔ N

مراغه وبیشتر از آذربایگان اورا داد. وپس بجنگ بابك رفت ومیان او وبابك شش ماه جنگهای عظیم رفت وبآخر در آن جنگ کشته شد وبر ایشان ظفر نیافت[1] وکار بابك بالا گرفت وخرمه‌دینان سپاهان را بسپاهان باز فرستاد. ومأمون از کشتن محمد بن حمید سخت دل تنگ شد. در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود بجنگ بابك نام زد کرد و همهٔ ولایت کوهستان و آذربایگان آنچه گشاده بود بدو داد. عبدالله برخاست و بآذربایگان شد. بابك بما او بس نیامد، در دژی[2] گریخت محکم وجمع خرمه‌دینان بپراکندند.

٤ ـ دیگر چون سال دویست وهجده در آمد دیگرباره خرمه‌دینان پارس وسپاهان و جملهٔ کوهستان و آذربایگان خروج کردند بدان که مأمون بروم شده بود. و همه بیك شب وعده نهاده بودند و بهمه[3] شهرها و ولایتها بتدبیر بابك راست آن شب خروج کردند و عاملان شهرها را [١٤١b] بکشتند و از مسلمانان بسیار بکشتند و خانه‌ها غارت کردند وفرزندان مسلمانان راببردگی ببردند. و درپارس مسلمانان جمع شدند و برایشان ظفر یافتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. امادرسپاهان خرمه‌دینان جمع شدند بدار وبرندین[4] وسرایشان مردی بود علی بن مزدك، از درشهر بیست هزارمرد عرض کرد و بابرادر بکره[5] شد و ابو دلف غایب بود و برادرش معقل بکره بود. با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد، بگریخت و ببغداد شد. و علی بن مزدك کره بگرفت و غارت کرد و هر که یافت از مسلمانان بکشت و زنان وفرزندان عجلیان را برده کرد و ببرد. واز آنجا بآذربایگان شد تا ببابك پیوندد. و ازهمه جانبی خرمه‌دینان روی ببابك نهادند. ده‌هزار و بیست هزار وپنج هزار می‌شدند و میان کوهستان

۱ـ نیافت C ؛ یافت N ؛ — PK ۲ـ دژی PC ؛ دز N ؛ دیهی K ۳ـ بهمه PC؛ همه N ٤ـ بدار وبرندین N ؛ — PCK ٥ـ بکره d ؛ بکوه NC

و آذربایگــان بشهری[1] که آن را شارستانه خوانند گرد آمدند و بابك بایشان پیوست .

۵ ـ معتصم اسحق را با چهل هزار سوار بکارزار ایشان فرستاد و اسحق تا گــاه برسر ایشان شد و جنگ در پیوست و آخر ایشان را بشکست شکستنی سخت . بابك بگریخت و لشکر اسحق شمشیر در نهادند و می کشتند . بیرون از زینهاری آنچه دراین یك جنگ کشته آمد ازخرمه‌دینان بشمردند ، صدهزار مرد درآمد . وجمعی که قصد سپاهان کرده بودند مقدار ده هزار مرد بیر آمد با برادر علی بن مزدك و سرایهای رئیسان شهر برخویشتن بخشید و زن وفرزند با خویشتن آورده بود . امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بود . قــاضی چفان ـ باکره و[2] رئیسان ومردم شهرواعیان بجنگ ایشان[۱٤۲a] شدند واز سه جانب ایشان درآمدند و ایشان را بشکستند وزنان و فرزندان ایشان را برده کردند و بشهرآوردند و ببندگی می‌داشتند، هرچه بالغ بودند ازپسران گردن بزدند و بچاهها انداختند .

٦ـ بعد از این بشش سال معتصم بشغل خرمه‌دینان پرداخت و افشین را نام زد کرد بکار زار بابك . افشین لشکرها برداشت و روی ببابك نهاد وهر کجا خرمه‌دینی و باطنیی بود بمدد بابك شدند و در جمله دو سال جنگ می کردند وچندکارزارهای سخت میان افشین و بابك برفت واز هردوجانب بی‌حد واندازه مردم کشته شد . و عاقبت افشین حیلتی بکرد ، لشکرخویش را بیشتر پراکنده کرد چنانکه در شب تاریك خیمه‌ها بر کندند و بدو فرسنگ پس‌تر شدند و می‌بودند . پس افشین کس ببــابك فرستاد که « مردی خــردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو اندرآن است . » بــابك

۱ـ بشهری C ، — X ۲ـ چنان باکره وN ، چفان‌باکره وM،چفان باکوه G

مردی را بدو فرستاد . افشین او را گفت «بابك را بگوی هر کاری راعاقبتی باشد ، این سر آدمی گندنا نیست که بار دیگر بروید . مردمان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نمانده است . دانم که از جانب تو همچنین باشد . بیا تا صلحی بکنیم . تو بدین ولایت که داری قناعت کن و بصلاح بنشین تا من[1] باز گردم واز جهت تو از امیرالمؤمنین فرمان ولایتی بستانم و بفرستم و اگر فرمان نبری[2] بیا تا بیکبارگی دستی بزنیم تا دولت کرا یاری کند.» رسول از پیش افشین بیرون آمد . از هر جانبی نگاه می کرد تا حد لشکر بدید و آنچه دید همه سبك بارگویی برجناح [۱۴۲b] هزیمت اندی .

۷ـ چون پیش بابك رسید پیغام گفت واندکی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند . بر آن اتفاق افتاد که بعد از سه روز جنگ بزرگ بکنند . پس افشین کس بدان لشکرها فرستاد که[3] «باید که روز مصاف در شب بیایید و بردست راست و چپ مسافت یك فرسنگ ونیم فرسنگ کوهها و دره ها بود ، از پس کوهها و درهها روان و پنهان شوید . چون من بهزیمت بروم واز لشکرها بگذرم مسافتی دور و ایشان بعضی در قفای من ایستند و بعضی بغارت لشکرگاه مشغول شوند شما[4] از پس کوهها بیرون تازید و راه دره بر ایشان بگیرید تا باز دره نتوان شد ومن رجعت کنم .»

۸ـ پس روز مصاف بابك لشکر از تنگ بیرون آورد ، زیادت از صد هزار سوار و پیاده بود . لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد ازآنچه دیده بودند از لشکرها ، لشکر زیادتی ندیدند . پس جنگ در پیوستند و از هر دو جانب جنگی سخت بکردند و بسیار کس کشته آمد وبوقت زوال افشین بهزیمت رفت

۱ـ من PC ، — N ۲ـ نبری PC ، بری N ۳ـ که P ، می C ، — NK
۴ـ شما PC ، — N

واز لشکر گاه که از یـك فرسنگ بگذشت[1] علمدار را گفت «علم بدار و بایست.» لشکر هرچه می‌رسیدند می ایستادند. و بابك گفته بود «بغارت مشغول مشوید تا بیکبارگی دل ازافشین واشکرش فارغ کنیم.» هرچه سوار بود با بابك درقفای افشین می‌شدند و پیاده درلشکر گاه افتادند وبغارت مشغول شدند. بیست هزار سوار خویشتن از پس کوه ها از چپ و راست بیرون او کندند و همه صحرا پیادهٔ خرمه‌دین دیدند. راه دره بر ایشان بگرفتند و پس شمشیردرنهادند و افشین با بیست هزار سوار رجعت کرد. بابك را ولشکرش‌را درمیان گرفتند و هر چند کوشید بابك راه گریز نیافت. افشین در رسید واو را بگرفت و تا نماز دیگر[۱۴۳a] می‌تاختند ومی کشتند. زیادت از هشتاد هزار مردم خرمه دین کشته آمد. وغلامی را با ده هزار سوار و پیاده زیردژ بابك بگذاشت وخود با اسیران وبابك ببغداد شد وبعلامتی بابك را دربغداد بردند.

۹ـ چون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت «ای سگ چرا در جهان فتنه انگیختی وچرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا هرچهار دست وپایش ببریدند. چون یك دست ببریدند دست دیگردرخون زد ودر روی مالید وهمه روی را ازخون سرخ کرد. معتصم گفت «ای‌سگ باز این چه علم است؟» گفت «در این حکمتی است.» گفتند «آخر بگوی چه حکمت است.» گفت «شما هردو دست وپای من بخواهید بریدن وگونهٔ مردم از خون سرخ باشد و چون خون از تن برود روی زرد شود. هر که را دستها و پایها ببرند خون درتن وی بنماند. من روی خویش بخون سرخ کردم تا چون خون ازتنم بیرون شود نگویند که ازبیم وترس رویش زرد شد.» پس فرمود

۱ــ و از لشکر گاه گذشته (؟) که از یك فرسنك N ، چون از یك فرسنگی لشکر گاه درگذشت K ، از لشکرها کم از یك فرسنك بگذشت C ، وچند یک فرسنك برفت وپس P

تا پوست از گاوی با شاخهاش باز کردند و همچنان تازه بیاوردند و بابك را در میان آن پوست گرفتند چنانك هر دو شاخ بر دو بنا گوش آمد. و بدوختند و پوست خشك شد. پس همچنان زنده بردارش نشاندند تا بسختی بمرد.

۱۰ـ واز اول خروج او تا گرفتن او معجلدی است هرچه بزرگتر و یك جلاد او گرفتار شده بود، از او پرسیدند که «تو چند کس را کشته ای؟» گفت «بابك را چندین مرد جلاد بود، آنچه من کشته‌ام سی‌وسه هزار مسلمان است بیرون از آنکه دیگر جلادان درجنگها کشته‌اند ازمسلمانان[۱].»

۱۱ـ معتصم را سه فتح برآمد که هر سه قوت اسلام بود، یکی‌فتح روم، دوم فتح بابك، سوم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگراز این سه فتح [۱۴۳b] یکی‌برنیامده بودی اسلام[۲] شده بود.

حکایت

۱۲ـ روزی معتصم بمجلس شراب نشسته بود وقاضی یحیی‌بن اکثم حاضر بود. معتصم ازمجلس شراب برخاست ودرحجره‌ای شد وساعتی‌بود. بیرون‌آمد وشرابی‌بخورد و بازبرخاست ودرحجره‌ای دیگرشد وباز برخاست ودرحجره‌ای دیگرشد وساعتی بود. بیرون‌آمد و درگرمابه شد و غسلی‌بکرد و سبك بیرون آمد و مصلی خواست و دو رکعت نماز کرد و بمجلس بازآمد. قاضی یحیی را گفت «دانی این چه نماز بود که بکردم؟» گفت «نه.» گفت «نماز شکر نعمتی از نعمتهای خدای عزّوجل که مرا امروز بارزانی داشت.» یحیی گفت «یا امیرالمؤمنین آن چه نعمت است؟» گفت «دراین ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه دختر سه‌دشمن من بودند، یکی دختر ملك روم و

۱ـ مسلمانان P، مسلمان N، — CK رسیدی) C، — P

۲ـ+ضعیف K، + تباه B، (اسلام راخلل

یکی دختر بابك و یکی دختر مازیار گبر.»

***

۱۳- و در ایام واثق دیگر بار خروج کردند خرمه‌دینان در ناحیت سپاهان و فسادها کردند و تا سنهٔ ثلثمایه هجری خروج می کردند و کره را بغارتیدند دیگرباره و خلقی بکشتند و باز مقهور گشتند. و باریزدشاه[1] خروج کرد و در کوه‌های سپاهان مأوی گرفت و خرمه‌دینان و باطنیان بااو گرد آمدند و کاروانها میزدند و دیه‌ها می‌غارتیدند و پیروجوان و کودك طفل را می کشتند. سی و اند سال فتنهٔ او برداشت و لشکرها بااو هیچ نمی توانستند کردن، عاجز آمدند که کوههای محکم بدست آورده بود. تا بآخر گرفتار شد و سرش در صفاهان در آویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام بشارت نامه فرستادند. اگر همه یاد کنیم دراز گردد و از هزار جزو جزوی گفته نیاید و هر که خواهد تا برهمه خروجها و فسادهای باطنیان و خرمه‌دینان [۱٤٤ a] واقف شود تاریخ طبری و تاریخ اصفهان و تاریخ خلفای بنی[2] عباس برخواند تا معلوم گردد.

۱٤- اما قاعدهٔ مذهب خرمیّه آن است که رنج از تنهای خویش برداشته‌اند آنچه از کارهای دین مسلمانی است چون قیام کردن و نماز گزاردن[3] و گرفتن روزه و کردن حج و اجتهاد کردن[4] بادشمنان خدای عزّوجلّ و سرشستن جنابت و حرام داشتن خمر و بجای آوردن زهد و پرهیز و هرچه فریضه است از آن[5] دور بودن، و جوینده نیستند هیچ به[6] شریعت دینی و گرفتن راه ملّت مصطفوی. و هر گاه که مجمعی سازند و یا جماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد

۱ ــ باریزدشاه N ، بازیزدشاه M ، بازبربادشاه PC ۲ ــ بنی PCK ، ــ N ۳ــ گزاردن C ، ــ NPK ٤ ــ اجتهاد کردن و N ، جهاد CK ، ــ P ٥ــ از آن CK ، ــ NP ٦ــ به d ، ــ NPC

که بر کشتن ابومسلم‌صاحب‌الدوله دریغ خورند وپیوسته‌لعنت کنند بر کشندهٔ ابومسلم و صلوات دهند برمهدی‌بن فیروز پسر فاطمه دختر ابومسلم کـه او را کودك دانا خوانند و بتازی فتی‌العالم . از اینجا معلوم گشت کـه اصل مذهب مزدك و خرمه‌دینان و باطنیان هرسه یکی است و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون بر گیرند . و خویشتن رابراست گویی و زاهدی وپرهیزکاری وبمحبّت آل رسول بمسلمانان نمایند تا مردم را صید کنند ، چون قوت گرفتند و مردم بدست آوردند در آن کوشند کـه امّت محمّد را و دین محمّد را علیه‌السلام براندازند وبزیان آرند وکافران را برامت محمد علیه‌السلام بیش از آن رحمت است که ایشان را .

۱۵ ـ و این مقدار از افعال و اقوال ایشان بدان یاد کرده شد که ایشان چاهی می کنند و طبلی می‌زنند دیگربار[1] وکسائی که دعوت ایشان را اجابت کرده‌اند ترتیب‌کار ایشان می کنند و شغل ایشان می‌سازند ومعونت و[2]هم پشتی یکدیگر می کنند . و خداوند عالم خلدالله ملکه که همهٔ جهان از آن وی‌است [144 b] و جهانیان بندگان وی‌اند بر جمع کردن مـال حریص کرده‌اند و از مستحقان بازمی گیرند و می‌نمایند که این توفیر است . از دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیرهن درست نشود . سخنان بنده آنگـاه خداوند عالم را دام‌سلطانه بیاد آید که ایشان عزیزان و بزرگان را دراین چاه انداختن گیرند و آواز طبل‌های ایشان بگوشها رسد و شر و فتنهٔ ایشان آشکار شود و دراین رخنه بداند که هرچه بنده گفت راست گفت وهرچه ممکن بود از نصیحت و شفقت دریغ نداشته است و شرط بندگی و هواخواهی بجای آورده است دولت قاهره را ثبت‌الله ارکانها . ایزد تعالی چشم‌بد ودست بد از روزگار او دور داراد

۱ ـ دیکربار N ، دیکریار CM ، — P ۲ ـ و C ، — N

و هرگز دشمنان او را بدین مراد و آرزو مرساناد و تا قیامت این درگاه و بارگاه و دیوان را بمردان دین آراسته داراد و از هواخواهان دولت خالی مگرداناد و هر روز فتح ملکش بارزانی داراد[1].

۱ــ + بمحمد و آله N

فصل چهل و هشتم

اندر خزانه داشتن و تیمار داشتن قاعده و ترتیب آن

۱ ـ پادشاهان را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزانهٔ اصل و یکی خزانهٔ خرج، و مالی که حاصل شدی بیشتر بخزانهٔ اصل بردندی و کمتر بخزانهٔ خرج. و تا ضرورتی نبودی از آن خزینهٔ اصل خرجی نفرمودندی و اگر چیزی برداشتندی بوجه وام برداشتندی و بدل بجای باز نهادندی. و چون این اندیشه داشته نیاید هرچه درآید در اخراجات صرف افتد و اگر ناگاه بمالی حاجت آید دل مشغولی تولّد کند و در آن مهمّ تقصیر و تأخیر درآید. و هرمالی که آن در وجه خزانه نهاده بودندی از دخل ولایت هرگز آن را [a ۲۴۵] تحویل و تبدیل نکردندی تا اخراجات بوقت خویش می‌رسیدی و در صلات و مرسومات و تسویغات تقصیر و تأخیر نیفتادی و همیشه خزانه آبادان بودی.

حکایت

۲ ـ شنیدم که امیر آلتون تاش را که امیر حجب سلطان محمود بود بخوارزم شاهی نام زد کردند و بخوارزم فرستادند و عبرهٔ خوارزم شصت هزار دینار بود و جمگی لشکر[1] آلتون تاش اضعاف این عبره بود. آلتون تاش

---

۱ ـ لشکری PC، — NK

بخوارزم رفت و بعد ازسالی کس بتقضای مال فرستادند و او معتمدان خویش‌را بغزنین‌فرستاد و التماس کرد که « این شصت هزار دینار حمل‌خوارزم برجامگی لشکر بنده نویسند عوض آنچه از دیوان خواهند دادن . » شمس‌الکفاة احمد حسن میمندی در آن حال وزیر بود . چون نامه بخواند در وقت جواب نبشت که « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، بدان[۱] که آلتون‌تاش محمود نتواند بود بهیچ‌حال . مالی که ضمان کرده‌ای بردار و بخزانهٔ سلطان‌آور و بشمر ناقد و وزان بنشین و زر تسلیم کن و حجّت بستان و آنگاه جامگی خویش بخواه تا ترا و خیل‌ترا بربست و سیستان برات نویسند. بروید و بستانید و بخوارزم آورید تا فرق باشد میان بنده و خداوند بنده و میان محمود و آلتون‌تاش از بهر آنکه ترتیب کار پادشاه پیداست و اندازهٔ کار لشکر پدید است . و سخن خوارزم شاه باید که بی‌آهو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگریده است بسلطان و یا احمد حسن را غافل و خام‌کار و نادان می‌داند . مارا از کمال عقل و حصافت خوارزم شاه این بدیع آمد وهر که شنید شگفتی نمود . استغفار باید کردن که بنده را با خداوند خویش انبازی جستن در ملك خطری عظیم بود . والسلام . » [۱٤٥ b]

۳- این نامه بدست یکی سباشی[۲] باده غلام بخوارزم فرستاد و شصت‌هزار دینار بیاوردند و بخزانهٔ محمود وزن کردند و عوض آن برات ستدند از دیوان غزنین برولایت بست و سیستان بمازو و پوست انار و پنبه و مانند این‌برفتند و بستدند و بفروختند و ازبست شصت هزار دینار بخوارزم بازآوردند .

---

۱ — بدان P ، بداند NC ، — K ، — PK ، B

۲— یکی سباس N ، یکی سو باشی C ، یك سپاهی



٤ ـ این یك ترتیب و قاعدهٔ ملك چنین نگاه داشته‌اند تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزانه برحال خویش بماند و طمعهای محال از مال سلطان و مال رعیّت بریده شود.[1]

۱ـ + والله اعلم N

فصل چهل و نهم

اندر جواب دادن وگزاردن شغل‌های متظلمان و انصاف ایشان بدادن

۱ـ همیشه خلقی بسیار از متظلّمان بردرگاه مقیم باشند و هرچند قصّه‌را جواب می‌یابند نمی‌روند و هرغریبی و یا رسولی که بدین درگاه می‌رسد واین فریاد و آشوب می‌بیند چنان می‌پندارد که براین درگاه ظلمی عظیم می‌رود برخلق . این در برایشان در باید بست تا همه حاجتهای شهری و ناحیتی که رعایای آن حاضر باشند جمله کنند و برجای نویسند و پنج تن بیایند بدرگاه و این سخن بگویند و حال باز نمایند و جواب باز شنوند و مثال بستانند که درحال بازگردند تا این مشغله و آشوب بیهوده و فریاد بی‌اصل نباشد .

حکایت

۲ـ گویند یزدجرد شهریار رسول فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه که « امروز درهمه عالم درگاهی ازدرگاه‌ما انبوه‌تر نیست وخزینه‌ای ازخزینهٔ ما آبادان‌تر نیست و لشکری از لشکر ما بیشتر نیست[1] و چندان آلت وعدت که ماداریم کس ندارد . » جواب داد ، گفت « بلی ، درگاه شما انبوه‌است ولیکن

۱ـ ولشکری از ما بیشتر نیست P ، ولشکری از لشکر ما دلیرتر نیست K ، — NC

از متظلّمان و خزینهٔ [۱٤٦ a] شما آبادان است ولیکن از مال حرام و لشکر شما بیشتر است ولیکن نافرمان. وچون دولت بسر آمد[۱] آلت وعدت سود ندارد واین همه دلیل است بر بی‌دولتی شما و برزوال ملك شما.» وهمچنان بود[۲].

***

۳ـ و طریقش آن است که خداوند عالم خلدالله ملکه اول از تن خویش انصاف بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از[۳] محال وناواجب ببرند چنانکه سلطان محمود کرد.

حکایت

٤ـ گویند بازرگانی بمظالم آمد بدرگاه سلطان محمود و از پسرش مسعود تظلّم کرد و بنالید و گفت «مردی بازرگانم و چندگاه است تا اینجا مانده‌ام ومی‌خواهم که بشهر خویش روم. نمی‌توانم رفت که امیر مسعود بشصت هزار دینار ازمن کالا[٤] وقماشات خریده است وبها نمی‌گزارد. خواهم که امیرمسعود را با من بقاضی فرستی.» سلطان محمود از سخن آن بازرگان دل تنگ گشت وپیغامی درشت بمسعود فرستاد و فرمود که «هم درحال خواهم که حق وی بوی رساند واگرنه[۵] برخیزد وبا او بمجلس حکم حاضر شود تا آنچه از مقتضای شریعت واجب آید براند.» بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول بنزدیك مسعود آمد و پیغام بگزارد. مسعود درماند. خازن را گفت «بنگر تا اندر خزینه از زرنقد چه حاصل است.» خزینه‌دار در رفت وبنگریست وآمد و گفت «بیست هزار دینار بیش ندارم.» گفت «بردارید و بنزدیك بازرگان برید و تمامت مال را سه روز زمان خواهید.» ورسول سلطان را گفت «سلطان رابگوی

۱ــ دولت رفت CK ، دولت آمد N ، وقت درآید P ، بس d ۲ــ بود CK ، — NP
۳ــ از CK ، — NP ٤ــ کالا PCK ، کالات N ٥ــ ویا نه N ، واکرنی C ، یا PK

که بیست هزار دینار اندر این حال بدادم و تمامت حق وی تا سه روز دیگر برسانم . و من قبا بسته‌ام وموزه پوشیده و برپای ایستاده تاسلطان چه فرماید . »
رسول برفت وباز آمد ، گفت « سلطان می‌فرماید که بمجلس قضا رو و یا مال بازرگان بگزار وبحقیقت [146b] بدان که روی من نتوانی‌دید تا زربازرگان بتمام و کمال بندهی .» مسعود بیش سخن نیارست افزود وبهرجانب کس فرستاد وازهر کسی قرض خواست . چون نماز دیگرشد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود . و چون این خبر باطراف عالم برسید بازرگانان از در چین و خطا و مصروعدن روی بغزنین نهادند و هرچه درجهان ظرایف بود بغزنین آوردند .

* * *

۵ـ و ملوك این زمانه اگر کمتر فرّاش و رکاب دار خویش را فرمایند که « با عمید بلخ و رئیس مرو بمجلس شرع حاضرشو» فرمانش نبرند ودو جو ازاو نیندیشند .

حکایت

۶ـ عامل شهرحمص بعمربن عبدالعزیز نبشت که « دیوار شارستان حمص ویران شده است وآن را عمارتی می‌باید کرد . چه فرماید؟ » جواب نبشت که « شارستان حمص را از عدل دیواری کن و راه‌ها را از خوف و ستم پاك کن که حاجت نیست بگل وخشت و سنگ و گچ . »

* * *

۷ـ و خدای عز وجل داود را علیه‌السلام می فرماید « یا داود انا جعلناك خلیفةً فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالعدل . » معنیش چنین باشد که « ای داود ما ترا خلیفهٔ خویش گردانیدیم برزمین تا بندگان ما را تیمار داری ونگذاری که ازیکی بریکی‌ستم رود وهرسخن که گویی‌بحق گویی وهر کار که کنی بداد

کنی. » « الیس الله بکاف عبده . »

۸ـ و محمد مصطفی صلی‌الله علیه می‌گوید « من استعمل علی المسلمین عاملاً وهو یعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان‌الله و رسوله وجمیع المسلمین . » می‌فرماید « نیکان و پارساان را و مردم بسامان را بر کار ها باید گماشتن تا بندگان خدای را نرنجانند و غم خواری بنمایند[1] و اگر نه چنین کس‌را شغل فرمایند خیانتی باشد که با خدا و با رسول کرده باشد . »

۹ـ واین جهان روزنامهٔ ملکان است . [۱٤۷a] اگر نیك باشند مر ایشان را بنیکی‌یاد کنند و آفرین گویند واگر بد باشند ببدی یاد کنند و نفرین گویند ، چنانکه عنصری گوید :

شعر

هم سمر خواهی شدن گر سازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

۱ــ قمخواری بنمایند PC ، وغم وخواری نمایند N ، وخواری نمایند K

فصل پنجاهم

اندرنگاه داشتن حساب[1] مال ولایتها و نسق آن

۱- حساب مال ولایتها که می‌نویسند ومجموع وخرج پدیدمی‌آرندفایدهٔ این آن است کـه خرجها را تأملی شافی کرده شود ، آنچه روا بود که از او بیفکنند و ندهند قلم بر نهند و اگر در مجموعات گوینده‌ای را سخنی باشد و توفیری نماید سخنش بشنوند و چون آنچه گوید برحقیقتی باشد طلب آن مال کنند[2] تا اگر صورت خللی و تضییع مالی بسته است بدین سبب زایل گردد و از احوال پس ازاین هیچ پوشیده[3] نماند .

۲- اما میانه رفتن پادشاه در معنی مال دنیا و درکارها چنان است که در هرحال منصف باشد و برعادت قدیم و آیین ملکان نیك بروند و سنّت بد ننهند و ببدعت رضا ندهند ، وبرپادشاه فریضه است در تفحّص کردن عمال و معاملات و بدانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن خزینه‌ها و ذخیره‌ها از جهت استظهار و دفع کردن مضرّت خصمان را و نه چنان کف بستن که مردمان براو رقم بخیلی ودنیا دوستی فرو کشند و نه نیزچنان اسراف کردن که مردمان گویند باد دست است ، مال تلف می کند . و بوقت بخشش اندازهٔ هر کسی نگاه

۱- + و NC	۲- کنند PCK ، کند N	۳- پوشیده PCK ، — N

دارد، یکی را که[1] ده دینار زیبد که ببخشد نباید که او را صد دینار بخشد و آن را که صد دینار باید داد اورا هزار دینار نباید که دهد، مرتبت معروفان را [147b] زیان دارد و دیگر مردمان گویند که قدر و مرتبهٔ هر کس نمی‌داند وحق خدمتکاران و هنرمندان نمی‌شناسد و بی‌سببی دل آزرده[2] شوند و در خدمت کاهلی کنند.

۳ـ ودیگر باخصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای بماند و آشتی چنان کند که جنگ را باز گذارد و بادوست ودشمن چنان پیوندد که تواند گسست وچنان گسلد که تواند پیوست، وشراب مستی را نخورد ونه[3] همواره خوش باشد و نه یکبار ترش‌روی، چون یك چندی بشکار وبتماشا وشراب مشغول باشد گاه گاه نیز بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و بخیرات مشغول گردد تا هردو جهان دارد. و در همه کارها میانه‌رو باید که باشد که پیغامبر علیه‌السلام گفت «خیرالامور اوسطها» یعنی «درکارها میانه‌رو باشید که ستوده‌تر است.» و در هرکاری نصیب خدای تعالی نگاه دارد تا بر او وبال نشود ودر فرمانهای حق‌ـ تعالی و درکارهای دین مجتهد باشدوبحرص ورغبت قیام‌نماید تا ایزدتعالی مهمّات دینی ودنیاوی‌او کفایت کند و مرادهای دوجهان بدهد وبهمه آروزهایش رساند.[4]

***

تمام شد

بعون‌الله تعالی و حسن توفیقه فی منتصف ماه شوال سنة ثلاث و سبعین و ثمانیة علی یدی العبدالضعیف الفقیرالمذنب المقر بذنبه‌المحتاج الی رحمةالله تعالی حسین‌بن زکریابن الحاجی حسین الدهستانی غفرالله له و لوالدیه و لجمیع المؤمنین الی یوم‌القیامة و صلی‌الله علی سیدنا خاتم النبیین محمد المصطفی و علی آله اجمعین و اصحابه و اتباعه و سلم علیهم تسلیماً کثیراً. متع‌الله لصاحبه بحق محمد و آله والحمدلله.

۱ـ که CK، — NP   ۲ ـ ازرده CK، ازر N، — P   ۳ ـ نه K، — NP
۴ـ + والله اعلم بصواب والیه یرجع‌المآب N

حواشی وتوضیحات

ص۱۴ س۵ **شناختن** – درنسخهٔ N وبیشتر نسخه‌های دیگر نوشته شده است «شناختن» ولی باید درنظرداشت که شاید «ساختن» درست‌باشد. همین اشتباه میان شناختن وساختن درناشی است از علامتی یا زینتی که در نسخه‌ای بسیار کهن برروی س بی نقطه گذارده می‌شد درعنوان فصل سی ودوم روی داده است در موردی که نسخهٔ N در فهرست‌ابواب (ص۷) ساختن و درخود متن (ص۱۶۵) شناختن دارد.

ص۱۶ س۱۲ **گویند عبدالله بن عمر** – این حکایت را سنائی در باب هشتم حدیقةالحقیقه بنظم آورده است.

ص۱۹ س۵ **و شنودم‌که یکی ازملوک بگوش‌گران‌تر بوده‌است** – با مطالب عیون‌الاخبار ج۲ ص۲۳۵ مقایسه شود. این داستان درجوامع الحکایات و نصیحةالملوک ص۱۶ س۶ تا ۱۴ هست ودرآن کتابها آنرا مردی زاهد از پادشاه چین برای خلیفه نقل می‌کند.

ص۲۴ س۱ **مهدیه** – «غرض مصنف از مهدیه بهاقرب احتمالات وبسیاق‌روایت این حکایت که‌گوید یعقوب بن لیث در بیعت اسمعیلیان شده بود، همان پای‌تخت علویان فاطمی است‌که در ولایت افریقیه (تونس حالیه) واقع بوده وآنرا اولین خلیفهٔ فاطمی یعنی عبیدالله المهدی در سال ۳۰۳ هجری بنا نموده بود. نسبت اینکه یعقوب لیث در موقع نزاع خود بامعتمد خلیفه یعنی در حدود ۲۶۲ میخواسته است مخالف خلیفه‌را از مهدیه‌که هنوز بنا نشده بود بیاورد و بجای او بنشاند یکی دیگر از اغلاط تاریخی مؤلف است واین نیز

خود دلیلی است بربی‌اساس بودن نسبت اسمعیلی بیعقوب و گرویدن او باین مذهب.» (عباس اقبال)

ص۲۸ س۱۲ **بدنیا غره نشد** – «سراسر این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تابواقعه‌ای تاریخی . ظاهراً آنرا باین قصد ساخته‌اند که هم مقامی برمقامات عدالت و دینداری اسمعیل که دست نشاندهٔ مطیع خلفا بود بیفزایند و هم عاقبت عصیان برخلیفهٔ زمان راکه بزعم اهل سنت در حکم خروج برخدا و رسول بوده است برسانند. در تواریخ معتبر چنین آمده است که اسمعیل برای رها کردن عمرو از او بیست بار هزار هزار درم خواست و عاقبت بنصف این مبلغ راضی شد و چون کسان عمرو از سیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان دربند ماند و اسمعیل که در برانداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت اورا در سمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه کرد .» (عباس اقبال)

بخش اخیر این داستان آنجاکه اسمعیل در برابر گنجهای صفاریان دچار وسوسه می‌شود در نصیحة‌الملوك ص ٦۲ س۸ تا ص۶۳ س۷ (ونیز در جوامع‌الحکایات و تاریخ گزیده) هست . اگر چنانکه عباس اقبال گفته است نظام‌الملك این داستان را ساخته باشد ، احتمال این که غزالی آنرا از منبع دیگری گرفته باشد اندك است و درواقع نیز غزالی در نصیحة‌الملوك می‌گوید «هم از اسمعیل سامانی روایت کردند اندر کتاب سیرالملوك» گو اینکه نام نویسندهٔ سیرالملوك را یاد نکرده است اما بنظر من آشکارست که مقصود وی همانا سیرالملوك نظام‌الملك بوده است .

ص۳۱ س۱۴ **چنین گویند بهرام‌گور را وزیری بود** – در نصیحة‌الملوك ص۸۲ س۱۸ این داستان بااختصار بسیار نقل شده و به گشتاسب نسبت داده شده است ، در جوامع‌الحکایات دوبار نقل شده است یك‌بار به بهرام گور نسبت داده شده و باردیگر به گشتاسب .

ص۳٤ س۷ **هرکه بنام فریفته شود بنان درماند و هرکه نهان خیانت کند بجامه اندر ماند** – نیمهٔ دوم این مثل که در نصیحة‌الملوك پیدا نیست معنای قانع‌کننده ندارد . در اینجا نصیحة‌الملوك عبارت زیر راکه شاید متن مارا روشن کند دربردارد :

«و روزنامه بخواست سرتاسر روزنامه همه شفاعت راست روشن

دید. مثل زد که هرکه بنام فریفته شود بنان درماند. بفرمود تا او را بردار کردند و این حکایت بیادگارنامه‌ها اندر است. و شاعر گفته است:

بنام نیک تو خواجه فریفته نشوم
که نام نیک تو دامست وزرق مرنانرا
کسی که دام کند نام نیک از پی نان
یقین بدان تو که دامست نانش مرجانرا»

بر اساس این ابیات متن را تصحیح کردم.

در نصیحة‌الملوک داستان بهمین جا پایان می‌یابد. شاید در یادگارنامه‌ها داستان نیز بهمین جا پایان می‌پذیرفته است و دنبالهٔ آن ساختهٔ نظام‌الملک است که از عبارت «روزنامه‌های بازداشتگان» الهام گرفته و ساخته است.

ص۳۹ س۶ من از این مرد بجان ناایمنم — در چاپ اول بجای «ناایمنم» بپیروی از خلخالی «آمده‌ام» را در متن گذاشتم و فرض کردم که «آمده» از اشتباه کاتبان بتدریج به «ایمن» و بعد به «ناایمن» تبدیل شده. ولی بااینکه هنوز «آمده» بسیاق و مفهوم عبارت مناسب می‌نماید (با عبارت ص ۸۹ س۸ مقایسه کنید) از گواهی نسخهٔ ن. نمی‌شود صرف‌نظر کرد.

ص۵۱ س۵ اورا — ندارد — بنظر می‌رسد که استعمال «ندارد» بجای «نیست» که از نظر دستور زبان منتظر است یک سهو حافظهٔ نویسنده می‌باشد.

ص۵۱ س۱۸ توبره‌ای کاه و مرغی و دسته‌ای تره — این عبارت هم که مفهوم آن اجناس پیش پا افتاده و بی‌اهمیت هستند مانند تکیه‌کلام تکرار شده و خود دلیل دیگری است بریکسان بودن انشای کتاب و یکی بودن نویسنده: عبارات ص۸۵ س۱۱ وص۹۵ وس۷ وص۱۵۲ س۱۹ را با این مقایسه کنید.

ص۵۷ س۵ چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است — این عبارت را باعبارت ص ۹۱ س۹ نصیحة‌الملوک مقایسه کنید. لغات عبارت هردو یکسانست.

ص۵۸ س۲ وکفران نعمت آرند — این عبارت و عبارت جمله‌های بعدی تاآنجا که گوید «ملک از آن خانه تحویل کند» در نصیحة‌الملوک هیچ

مشابهی ندارد . این عبارت آشکارا عبارتهای جمله‌های مندرج در فصل اول کتاب را بخاطر می‌آورد و حاکی از آنست‌که نظام‌الملك آنها را برمواردی‌که از یك کتاب پیشین گرفته است افزوده . بنابرین شاید بتوان گفت که غزالی این داستان را از سیرالملوك نگرفته است .

ص۵۸ س۱٦ **یزدجرد روش‌های پدرانرا بگردانید** ــ این‌داستان یزدجرد بزهکار در نصیحة‌الملوك نیز آمده است و در عبارات و جمله‌بندی با سیرالملوك شباهتهای بسیار دارد . متن همین داستان که در فارسنامه ص ۷٤ آمده است بااین متن تفاوت بیشتری دارد . عباس اقبال این داستان را از متنی‌که بکوشش او چاپ شده‌است حذف کرده ، زیرا بگفتهٔ او «هیچ صحت تاریخی ندارد»، اما این عمل ایشان دارای دقت زیاد بنظر میرسد ، زیرا خود ایشان هم نوشته‌اندکه این کتاب دارای نادرستیها و اشتباهات تاریخی فراوانست .

ص۵۹ س۹ **ابو دوانیق** ــ ابو دوانیق کنیهٔ المنصور خلیفهٔ دوم عباسی بود . تاریخ گزیده می‌گوید : چون در بخل مبالغه نمودی او را ابودوانق خواندند .

ص٦٤ س۵ **ابوعلی دقاق روزی بنزدیك امیر ابوعلی الیاس اندرآمد** ــ عین این داستان در نصیحة‌الملوك ص ٤٦ س۱٦ آمده است . ابوعلی حسن ابن محمد الدقاق از عرفای بنام قرن چهارم بود . رجوع کنید به کشف‌المحجوب ص ۱٦۲ و تذکرةاولالیا ج۲ ص ۱۷۸ . بنظر می‌رسدکه مؤلف این داستان ابوعلی محمدبن الیاس را که امیر کرمان بود و در سال ۲۵٦ فوت کرده با امیر ابوعلی‌بن ابی‌الحسن سیمجوری که در سال ۳۷۸ از طرف نوح‌بن منصور سامانی به سپهسالاری و امارت خراسان منصوب شده اشتباه کرده است . در فصل ۱۰ این کتاب (ص۸۷ س۸) باردیگر به ابوعلی الیاس اشاره می‌کند . در این مورد او را امیر کرمان و همزمان سلطان محمود غزنوی نوشته است که این نیز یکی دیگر از امور غیرممکن است .

ص٦۵ س۱۹ **درخبر است** ــ این بند نیز در نصیحة‌الملوك ص ۷۹ س ۲۰ آمده است .

ص۶۶ س۶ **فضیل‌بن عیاض گفتی** – این سخن فضیل‌بن عیاض و حدیث‌نبوی که در بند۷آمده است هردو در نصیحة‌الملوك ص ۸٤ س٤ تقریباً باهمین الفاظ و لغات آمده است . برای شرح حال فضیل‌بن عیاض رجوع کنید به کشف‌المحجوب ص ۹۷ و تذکرة‌الاولیا ج۱ ص۷٤ .

ص۷۰ س۱۲ **ازاین حال که در وی هستی در نمانی** – درستی این جمله قابل تردید است ولی مفهومش شاید متشابه باشد با عبارت ص۷۱ س۸ «از این بتر نشود که هست .»

ص۷۲ س۲ **ومن بتعجب فرو مانده بودم** – تبدیل ضمیر به اول شخص دراینجا غیرمنتظر و شگفت‌انگیز است .

ص۷۵ س۱۱ **اگر این زن را بیرون فرستی** – بعد از این عبارت کلمهٔ «فیها» باید فهمیده شود که معمولا در اینچنین موارد نوشته نمی‌شود .

ص۷۷ س۱۸ **تاآن مرد را از بند ایشان نیاوردم** – چنانکه در تاریخ گزیده آمده است معتصم بغزای رومیان رفت تا یك زن مسلمان گرفتار را رهایی بخشد و در جنگ کامیاب شد . اگر در اینجا برهایی یك زن اشاره می‌شد مناسب‌تر بود ولی در همهٔ نسخه‌های خطی مرد ضبط شده است .

ص۸۰ س۱۶ **سفیان ثوری گوید** – این نقل قول در نصیحة‌الملوك ص ۸۶ س۷ آمده است .

ص۸۰ س۱۸ **اردشیر گوید**

ص۸۱ س۱ **عمر گوید** – هردوی این عبارتها باهم‌دیگر در نصیحة‌الملوك ص۸۵ س٤ و ص۸۵ س۸ با اندك تفاوت آمده است .

ص۸۲ س٤ **چنین گویند که در روزگار عمربن عبدالعزیز** – این حکایت را با مطالب ص ۵۹ س۱۸ نصیحة‌الملوك مقایسه کنید .

ص۸۵ س۹ **صاحب برید** – رجوع کنید به نوروزنامه ص۱۳ س۱۲ .

ص۸۷ س۸ **ابوعلی الیاس** – ر.ك. حاشیهٔ ص٦٤ س۵ .

ص۸۷ س۹ **تیز** – نام شهر تیز را که یکی از بندرهای مکران بوده می‌توان اینجا خواند زیرا که پایین در ص ۹۰ س ۲ واضحا «تیز» آمده است . ر.ك. حدودالعالم ص ۱۲٤ س ۱٦ ، مسالك و ممالك ص۱۵۲ س۵ .

ص۸۸ س۱۸ **دیرگچی** – رجوع کنید به المعجم ص ۱٦۹ س٦ – «در قدیم گنبد را بزبان پهلوی دیر می‌خوانده‌اند از بهر آنکه در بعضی از کتب مسالك دیده‌ام که منزلی که از طرف اصفهان برصوب ری هست

و آثر دیر گچین می‌خوانند گنبدی مجصص بوده است .»

ص۸۹ س۳ **دربابار** – بقول فرهنگ Steingass این نام بساحل لارستان و کرمان مربوط است ولی اینچنین مطلبی را در هیچ یکی از کتابهای جغرافیانویسان پیدا نکرده‌ام .

ص۹٤ س۸ **و بعضی از ایشان ... براند** – باانکه این کلمات تنها در نسخهٔ C دیده می‌شود بنظر می‌رسد که برای تکمیل عبارت لازم می‌باشد .

ص۹۵ س۹ **الا آل سلجوق** – مقایسه کنید با چهار مقاله ص ۲٤ س۱ تا ٤ : «چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال ومعالی آثار ملوك بی‌خبر ، بیشتر ازرسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملك منطمس گشت . یکی از آن دیوان برید است . باقی برین قیاس توان کرد .»

ص۹۵ س۱۲ **ابوالفضل سگزی** – ابوالفضل نصربن احمد امیر سیستان بود و در ٤٦۵ هـ . درگذشت، رجوع کنید بتاریخ سیستان ص۲۸۱–۲۸۳

ص۹۸ س۱٤ **چنین گویندکه پرویز بهرام‌چوبین‌را** – این داستان‌درنصیحة‌الملوك ص ۸٤ س۹ باشواهدی آمده است که کافی است برای اثبات این که با غزالی این را از این کتاب گرفته است یاهردو از یك منبع واحدگرفته‌اند. اماشگفت‌آنکه‌اشخاص‌این‌داستان درنصیحة‌الملوك بجای پرویز و بهرام چوبین ، عمرولیث و «یکی از خویشان او» ابوجعفر زیدویه هستند . این احتمال در میان هست که نظام‌الملك و غزالی این داستان‌را هریك جداگانه از یك ماخذ مشترك گرفته باشند و نظام‌الملك نامها را تنها برای آنکه اشخاص نام‌آورتری‌را آورده باشد تغییر داده است .

ص۹۹ س۹ **پرویز گفت (دوفرمانده در یك شهر چون نیکو آید ؟)** – این‌جمله در هیچ‌یکی از قدیمترین نسخه‌ها پیدا نیست ولی برای تکمیل فحوای عبارت بسیار لازم می‌نماید .

ص۱۱۲ س۸ **و سلطان محمود را** – این داستان در جوامع الحکایات آمده است اما در آنجا بجای نام سلطان محمود نام معتضد خلیفهٔ عباسی مندرجست .

ص۱۲۵ س۸ **نیزه‌های‌رمح** – باوجود گواهی نسخهٔ N نباید از خواندن کلمهٔ خطی که نسخه‌های دیگر دارند صرف‌نظر کرد چه ممکن است آن درست باشد . نزهة‌القلوب ص۲۵۲ س۱۲ می‌گوید: «خط‌جزیره‌ای

بدریای فارس نزدیك هند ، در زمان سابق آن جزیره و قطیف و لحسا از حساب بحرین بوده است ، اردشیر بابکان برآن جزیره شهری ساخت ، نیزهٔ خطی از آنجا آورند .» و فارس‌نامه ص ۶۰ س ۲۰ می‌گوید : «(اردشیر بناکرد) شهری ببحرین کی آنرا خط خوانند و نیزهٔ خطی از آنجا خیزد .» باوجود قول‌نزهة‌القلوب که خط جزیره‌ای بوده من گمان می‌کنم که خط همان دهی است که امروز در ساحل عمان وجود دارد چند کیلومتر بطرف مشرق از راس‌الخیمه بپایهٔ کوههای جبل اخضر واقع شده .

ص۱۳۱س۱ **انگشتری در انگشت راست کرده** ــ از متن چنین برمی‌آید که نظام‌الملك را رافضی تصور کرده‌اند زیرا که انگشتری بدست راست‌داشته‌است ر.ك. بهسفینةالبحارذیل خاتم (التختم‌بالیمین).

ص۱۳۱س۵ **چکلیان** ــ بقول محمود کاشغری (دیوان لغات الترك ج۱ ص۳۳۰) ترکمانان سلجوقی همه ترکان شرقی را چکل می‌نامیدند . شاعران هم مردم چکل را بزیبایی ستوده‌اند . ر.ك. دیوان عطار .

ص۱۳۲س۶ **آنقدر ساخته داشتن علفها** ــ با عبارت راحت‌الصدور ص ۱۳۱ س۱ مقایسه کنید ــ «ولشکری که همواره ملازم رکاب بودند و اسامی ایشان در جراید دیوان مثبت بود چهل و شش هزار سوار بودند و اقطاعات ایشان در بلاد ممالك پراگنده بودی تابهرطرف که رسیدندی ایشانرا علوفه و نفقات معد بودی .»

ص۱۴۰س۵ **تاحاجت می‌افتد بهروقت تیرانداختن** ــ با دریافتن این که تیر انداختن کنایه‌ایست بمعنی سقط گفتن ابهام و اشکال قبلی از این عبارت برداشته شد .

ص۱۴۱س۱ **ترتیب غلامان سرای** ــ «تربیت» بجای «ترتیب» از نظر مضمون بندهای بعد اصلاح مناسبی می‌نماید . ولی همه نسخه‌ها بغیر از نسخهٔ N «ترتیب» دارند و عبارت نسخهٔ N با اینکه بسبب فقدان نقطه‌ها قطعی نیست کمی به «ترتیب» نزدیك‌تر است .

ص۱۴۱س۱۵ **گنزی** ــ شکل این ترکیب حدسی است ولی مبنی برآن است که کتاب نسخه‌های بعدیKBاسم شهر گنجه را میشناختند و جغرافیانویسان عرب این اسم را جنزه می‌نوشتند . گنزی نیز بتلفظ امروزهٔ آذربایجانیها نزدیك است .

ص۱۴۴س۱۴ **امیر خراسان نوح‌بن نصر** ــ این دخالت البتکین در مسئلهٔ جانشینی

سامانیان بهنگام مرگ عبدالملك بن نوح روی‌داد نه‌پس ازدرگذشت نوح‌بن نصر . رك. ترکستان بارتلد ص۲۵۰ ح۱) و نیز در فصل ۴۰ بند ۳۲ و فصل ۴۶ بند ۲۲ مؤلف نام عبدالملك را در شمار سامانیان نیاورده است .

ص۱۵۰س۹ **امیری را** ــ در زین‌الاخبار ص۳۳ س۱۶ نام این امیر را «ببداح» نوشته است که شاید یکی باشد با نامی‌که دراین کتاب(سیرالملوك) ص ۲۹۹ س۱۵ بصورت «ننداج» مندرج است . در تاریخ بخارا ص ۹۷ نام او «اشعث بن محمد» ذکر شده است .

ص۱۵۲س۳ **تاکه با پیوست** ــ نسخهٔ N در این مورد ناخواناست . این کلمات یك خواندن محتمل تواند بود .

ص۱۵۲س۱۲ **بگریخت و پیش خسرشد** ــ در نتیجهٔ بازیافت کلمات «پیش‌خسر» که متاسفانه قبل از چاپ کردن متن بفکر من نگذشت کلمات «امیر فزنین» در اینجا نامناسب شد و فعلاً در نسخه‌های جدیدترKB دیده نمی‌شود . بنابراین آنها را حذف کردم بفرض اینکه آنها بغلط اضافه شده باشند و آنهارا بجای اصلی که آن‌دو سطر پایین است پس گردانیدم . بااین اصلاح عبارت همهٔ این بند بیشتر مقبول شده ولی هنوز با شرحی که در طبقات ناصری طبقهٔ یازدهم داده شده مطابقت ندارد . بنظر میرسد که نظام‌الملك حکایت الپتکین را با ماجرای یکی از جانشینان او پیریتکین اشتباه کرده است . از متن ما چنان برمی‌آید که لویك در اثنای محاصره بداخل ارگ شهر گریخت ولی بنابر روایتی دیگر او بشاه کابل پناه برد . رك. سلطان محمود ص۲۵-۲۷ .

ص۱۵۵س۱۲ **والپتکین ... روی بشاه هندوستان نهاد** ــ از جزئیاتی که با آن نظام‌الملك شرح خودرا آراسته است واضح است که این‌مسافرت بهندوستان همان است که سبکتگین با شرکت محمود در حدود سال ۳۷۶ بآن اقدام کرد . رك. سلطان محمود ص۲۹ . یا منابعی که ازآن نظام‌الملك استفاده کرده ناقص بوده و یا او عملا در تاریخ تحریفی آورده است . تنها تاریخ گزیده که سیرالملوك یکی ازمنابع آن بوده است ازاین شرح متابعت نموده .

ص۱۵۶س۳ **آخر برآن قرار افتاد که شاه هند گفت** ــ با عبارت ص ۲۷۴ س۲۱ مقایسه کنید «عاقبت برآن قرار افتاد که نوشیروان مر پدر را

گفت .» بنظر من تکرار اینچنین عبارت گواهی برواحد بودن مؤلف کتاب می‌دهد .

ص۱۶۷س۱۲ **دستاری** – کلمهٔ «برکانی» (ترکانی ، برکانی؟) که نسخهٔ N اینجا دربردارد بسیار شایان توجه است ولی نتوانسته‌ام آنرا تشخیص دهم .

ص۱۷۰س۱۲ **در این حال که ما بسمرقند و اوزکند رفتیم** – سلطان ملکشاه در دوران پادشاهی خویش دوبار در سال ٤٧١ و در سال ٤٨١ این حدود را بازدید کرد . ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۲۸ س۵ وص۱۲۹ س.۱ . ظاهراً اینجا بمسافرت اول اشاره میشود .

ص۱۷۲س٤ **اگر اورا هلاك کنم** – البته این کلمات دارای اشکالی هستند ولی بدون اثبات قوی نباید متن آسانتر نسخه‌های PC قبول کرد .

ص۱۷۳س٤ **جوانمردی ازکارها بهتر است** – بیت اول این دوبیتی که اینجا بعنصری نسبت داده شده در پندنامهٔ نوشیروان اثر بدایعی بلخی دیده می‌شود که آنجا بیت قبل ازآن بقرار زیر است :

نگه کن که شاعر چه گوید همی وزین خوب گفتن چه جوید همی

ر.ك. تاریخ ادبیات صفا ج۱ ص٤٢٦ س۱ .

ص۱۷۵س۱۰ **هزار دینار** – نصیحة‌الملوك ص۱۰۷ س۵ دو داستان بیان میکند که پادشاه باید هرگز کمتر از یك هزار درم عطا نکند که مبادا اورا «حقیر همت» پندارند . عجیب است که نسخهٔ N سه بار «هزار دینار» و فقط یك‌بار در سخن پیر مرد «هزار درم» ضبط کرده است در حالی‌که نسخه‌های دیگر در سراسر حکایت «هزار درم» دارند .

ص۱۷٦س۲ **مامون روزی بمظالم نشسته بود** – این داستان تقریباً با همین عبارات و لغات در نصیحة‌الملوك ص۸۷ س۸ آمده است .

ص۱۷۸س۱۳ **دانشمندی بود بشهر هراة** – مرحوم عباس اقبال بجای آورده است که این اشاره است به عبدالله بن محمد انصاری (۳۹٦ – ٤٨۱هـ) و از آنجاکه نظام‌الملك بااو میانهٔ خوبی نداشت از آوردن نام او خودداری کرده است . ر.ك. بمقالهٔ محمد قزوینی درحواشی ص ۸٤ س آخر چهار مقاله .

ص۱۷۸س۱۳ **مکرکی** – اسم «بکرك» که در نسخهٔ P (بکرك) و در راحة‌الصدور ص ۱۱۷ س ۳ ضبط شده است و قبلا درست می‌نمود حالا مورد

شبهت گردید .

ص۱۸۱س۱٦ **مامون خلیفه** – این داستان در جوامع‌الحکایات آمده است و در آنجا می‌گوید که از تاریخ آل‌عباس نقل کرده است . در ص ۳۱۹ س ۱۲ این کتاب از «تاریخ خلفای بنی‌عباس» نام برده شده است.

ص۱۸۵س۸ **گویی همه شب فریشته‌کشتستی** – بمعنی آنست‌که «پنداری در سراسر شب ملائك کشته است .» با آنکه این مفهوم شگفت بنظر میرسد از نظر تداعی معانی عین همان مفهومی است که در راحةالصدور ص ۵۰۹ نقل شده است که : «عوانان و زبانیهٔ دوزخ را ...» «ملك‌الموت و عوانان اورا ...» در واقع امیر حرس را بایکی از زبانیهٔ دوزخ برابر نهاده است .

ص۱۸۹س٤ **بهر وقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدار آید** – این کلمات لحن نیمهٔدوم کتاب را که در آن مؤلف از اندیشناکی و هراسهای خویش و آژیرهای قضای آسمانی سخن میدارد ، مشخص می‌گرداند .
در هنگامی که نویسندهٔ کتاب شاید پس از گذشت سالها باردیگر خامه بدست می‌گیرد همان لغات و عبارات فصل اول کتاب به خاطرش می‌رسد‌که : «آشوب و فتنه ...» «شمشیرهای مختلف ...» «ایزد تعالی پادشاهی پدید آورد ...» «چشم بد ...» همهٔ این نکات بروشنی مطالب مقدمهٔ کتاب را که در آن گفته است نخست ۳۹ فصل نوشته شد و آنگاه یازده فصل دیگر برآن افزوده شد تایید می‌کند .

ص۱۹۰س۱۸ **و نگذاشته‌اند که ضایع و محروم و مرحوم بوده‌اند** – در چاپ اول بپشتیبانی متن زیر استدلال کردم : «و نگذاشته که ایشان ضایع و محروم باشند و از روزگار و دولت خویش برآیند . از بهر کفاف ...» این متن را اکنون نمیشود موجه دانست ولی هنوز گمان می‌کنم که اینجا اغتشاشی روی داده است ، و ضبط کلمهٔ بی‌معنی «مرحوم» ازاعتبار نسخهٔ N می‌کاهد .

ص۱۹۲س۲۰ **بدخشان** – بعضی از جغرافیانویسان ذکر کرده‌اند که بدستور زبیده زن هارون‌الرشید رباطی در بدخشان ساخته شد . رك. ترکستان بارتلد ص ٦٦ ح۳ .

ص۱۹٤س۱ **در مقابلهٔ ژاشت و وامرونکج** – ژاشت بدون شك درست است نه راشت . رك. حدودالعالم ص ۱۲۰ س۱ وزین‌الاخبار ص ۲۷

س۱۷ . بااینکه درنام مبهم «وامرونکسج» نام کوههای قامر یا پامررا می‌توان تشخیص داد فعلا نسخهٔ N «را» دارد نه «فا» . شاید این نام مثلا شکل «وامرون‌گنج» را داشته است .

ص۱۹٤س۹ **زیدبن اسلم گفت : شبی امیرالمؤمنین عمر** – این داستان بطور خلاصه‌تر و باتشابه بعضی از الفاظ در نصیحة‌الملوك ص ٥۱ س۱ آمده است . در جوامع‌الحکایات نیز آمده است و در این کتاب وجه تشابه آن با سیرالملوك بیشتر است .

ص۲۰٤س۲ **کثری** – کثری یا کبری معلوم نشد که چه بوده است .

ص۲۱٦س٥ **قم و کاشان و آبه و ری** – رك. راحة‌الصدور ص ۳۰ س ۲۰ «خرابی جهان از آن خاست که عوانان و غمازان و بددینان ظالم زبان در ایمهٔ دین دراز کردند و ایشانرا متهم کردند و تعصب و حسد در میان ایمه ظاهر شد و عوانان بددین از قم و کاشان وآبه و طبرش و ری و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرا امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم ، ظلم‌را نام توفیر برنهادند و خون و مال مسلمانان را بناواجب ریختن و ستدن منفعت خواندند و بدین بهانه ملك با دست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیدند و آب علما ببردند .» قسمت فوق با اصول استدلالهای نظام‌الملك سازش فوق‌العاده دارد .

ص۲۱۸س۱۸ **خواجه امام مشطب و قاضی لوکر** – ابوالمظفر مشطب‌بن محمد فرغانی که در سال ٤۸٦ فوت کرده است یکی از فقهای معروف حنفی آن زمان بوده است . قاضی لوکر معلوم نشد که‌کی بوده‌است

ص۲۱۹س۱٦ **یعنی شکستگی** – این کلمات که تنها در نسخهٔ N وجود دارد عجیب و نامناسب بنظر میرسد .

ص۲۲۱س۲۱ **در این معنی خبر وآیت قرآن بسیار است** – مکالمه و مناظرهٔ ساختگی منسوب به امام مشطب و قاضی لوکر اینجا قطع می‌شود و از بند ۱٦ نویسنده داستان دیگری را در پیش کشیده است بی‌آنکه داستان اردم را تمام‌کند و آخر در بند ۱۷ آنرا ناگهان بپایان رسانیده است .

ص۲۲۲س۱۹ **حکیم** – محتمل است این نام اشاره‌ای باشد بحکیم موصلی که بگفتهٔ نویسندهٔ چهار مقاله (م۲ حکایت ٦) «از طبقهٔ منجمان بود

در نشابور و خدمت خواجهٔ بزرگ نظام‌الملك طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر از او خواستی.»

ص۲۲۳س۱۵ **یکی که فساد ملك می‌جوید ـ بنده دانست که سخن کیست** ـ بسیار محتمل است که این اشاره‌ای باشد بتاج‌الملك و حامی او ترکان خاتون. ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۳۲ س۱۳ و بافصل ۴۳ بند۳ مقایسه‌کنید.

ص۲۲۴س۱۲ **چنین گویند که روزی سلیمان‌بن عبدالملك** ـ ر.ك. تاریخ برامکه ص ۳ـ۹ آنجا که این حکایت تماماً درست با عین این لغات آمده است و بی‌گمان نویسندهٔ سیرالملوك از آنجا این داستان را نقل کرده است. تفاوت مهمی‌که بین دومتن مزبور هست آنست که در تاریخ برامکه نام وزیر را «برمك» نوشته است نه «جعفر». نویسندهٔ کتاب مورد بحث ما بی‌جهت نام او را تغییر داده است دبی‌هیچ علتی بلعتی نهاده است. گویا خواسته است‌نام معروفتری را جایگزین نام برمك سازد. این داستان در جوامع‌الحکایات هم آمده است، اما در آنجا لغات و مضمون‌آن تغییر یافته است.

ص۲۴۱س۹ **و کودکان را برنکشند** ـ شك نیست که نظام‌الملك دراینجا نظر بر محمود دارد که ترکان خاتون می‌خواست که او ولی‌عهد شود. ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۳۴ س۴ و توجه داشته باشید به فصل بعد که در آن اشاره به دخالت زنان در کارهای کشور می‌کند.

ص۲۴۲س۲ **اندر معنی اهل ستر** ـ عنوان این فصل معمایی است. همهٔ نسخه‌های خطی جز K عبارت «سران سپاه» یا نظیر این دارندکه با مضمون نمی‌خواند اما بنظر چنین می‌رسد که این ناشی از سوء تفاهمی است‌که از خواندن کلمهٔ «سرای» که تنها در نسخهٔ K آمده است دست داده.

ص۲۵۴س۱۰ **از پس دیوارها** ـ «مقصود مؤلف از این قوم که از پس دیوارهابدی مملکت می‌سگالند فرقهٔ اسماعیلیه است که بیشتر در قلعه‌ها در پناه می‌زیستند و بهمین جهت ایشان را اهل قلاع نیز میخواندند.» (عباس اقبال)

ص۲۵۵س۶ **کسانی هستند** ـ «دراینجا نظام‌الملك تعریض بوزرایی میکند که در دستگاه ملکشاه معارض او بوده و ملهبی خلاف مذهب خواجه داشته‌اند، مثل مجدالملك قمی که شیعی بوده وتاج‌الملك شیرازی

که بتمایل باسماعیلیان شهرت داشته .» (عباس اقبال)

ص۲۵۵س۱۲ **بسبب توفیرهایی‌که می‌نمایند** ـ باراحة‌الصدور ص ۳۰ س ۲۰ مقایسه کنید (در حاشیهٔ ص ۲۱٦ س۵ نقل قول شده است) .

ص۲٦۲س۱۲ **بشهر گول** ـ محتمل است این همان شهر گور یاجور باشدکه بعدها فیروزآباد شد . رك. فارس‌نامه ص ۱۲۷ س ۸ آنجاکه آمده‌است «فیروزآباد بقدیم جورگفتندی ، گل‌جوری بداتجا منسوبست» و ص ۱۲۷ س ۱۸ «ودوغدیر است ... و برهر غدیری آتشگاهی کرده‌است .» و بمسالك و ممالك ص ۱۰٦ س۸ . گویا بعلت وجود آتشگاههای قدیمی نظام‌الملك موبد پارس را باین شهر مربوط ساخته است .

ص۲٦۵س۷ **ماه را برآسمان بعونیم کند** ـ رك. قرآن ۱/٤۵

ص۲۷۲س۱۲ **سرو کشمر** ـ این اسم که قبلا حدسی بوده است الآن تقریبا محقق است . رك. شاه‌نامهٔ فردوسی ـ گشتاسپ‌نامه س۷۵ و نزهة‌القلوب س ۱٤۲ س۱۱ .

ص۲۸۲س٦ **جعفرصادق سر خروج دارد** ـ در این بند اغتشاشی رخ داده‌است و چون بطور کلی نسخه‌های خطی باهم موافق‌اند باید مؤلف‌کتاب را مسئول دانست . حقیقت تاریخی این است‌که محمدبن اسمعیل موسی‌بن جعفر را پیش هارون‌الرشید تقبیح کرد و هارون موسی را در زندان انداخت و موسی در زندان فوت کرد . رك. تاریخ جهان‌گشای ج۳ ص۱۵۱ و حاشیهٔ محمد قزوینی ص ۳۱۰–۳۱۲ .

ص۲۸۲س۱۰ **کتاب مخاریق** ـ کتاب «مخاریق‌الانبیا» یا «حیل‌المتنبیین» از کتابهای کفرآمیز محمد زکریا رازی است که قرمطیان آنرا گرامی می‌داشتند .

ص۲۸۲س۱۲ **تو بجانب ری شو** ـ بجای اسم شهر ری نسخهٔ N «زنتر» داردکه معمائی بنظر میرسد .

ص۲۸٤س٦ **هذا باب باتنه الوهمه** ـ این‌کلمات مبهم را میتوان از این قرارتفسیر کرد ـ «هذا باب باطنه الرحمة .»

ص۲۸۵س۳ **صاحب‌الخال** ـ مردی که بصاحب‌الخال یا صاحب‌الشامة معروف بود فعلا حسین‌بن زکرویه یکی از قرمطیان مشهور بوده که در سال ۲۹۰ بربعضی از شهرهای شام استیلا یافت و در سال ۲۹۱ بدست خلیفه المکتفی شکست خورد و بقتل رسید . اشاره هایی

که مؤلف اینجا وبر ص ۲۹٦ س ۱۷ کرده است کاملا اشتباهی است . رك. قرمطیان بحرین ص ٤۹ .

ص۲۸٦س۲۰ **سیار شیروی وردادوندی** ـ رك. تاریخ طبرستان ص۲۸۰ .

ص۲۹۹س۲ **برادرش نصر بن احمد ـ که باطنی شده بود** ـ مؤلف سیرالملوك نصربن احمد را که برادر اسمعیل و سلف او در سلطنت بود با نصربن احمدی که نوهٔ اسمعیل بود و دومین کسی بود که پس از اسمعیل بسلطنت رسید اشتباه کرده است .

ص۲۹۹س۸ **پسرش منصور بنشست** ـ در واقع پسر مهتر نوح عبدالملك جانشین پدر شد و هفت سال فرمان راند و آنگاه منصور برتخت نشست . رك. به حاشیهٔ ص ١٤٤ س ١٤ .

ص۳۰۱س۲ **شیروزه** ـ معلوم نشد که این چه جای بوده . قبلا محتمل می‌نمود که سبزور (سبزوار) باشد ولی این از شکل نامی که حالا درپیش داریم بعید است .

ص۳۰۳س۱۷ **وکیل پارس و خور** ـ این کلمات باحتمال قوی دور از حقیقت‌است و بنظر می‌رسد که در آن تحریف شده باشد .

ص۳۰٦س۱۸ **البلاغة‌السابع** ـ محتمل است که این نام اشاره‌ای باشد بیك‌کتاب دستورات راجع به درجات هفتگانهٔ مذهب اسمعیلی که آنرا عبدان برادر زن حمدان نوشته بود . رك. دایرة‌المعارف اسلامی تحت نام قرمطیان .

ص۳۰۹س۱۷ **اهل مغرب و اهل غربیان** ـ البته این کلمات قانع‌کننده نیست ولی متن قبلی «وآن عربیان که» شاید حق ندارد .

ص۳۱۲س۲ **دشتبیه** ـ این ظاهرآ همان ناحیه است که میان قزوین و همدان واقع شده و بنام دستبی یا دستبا مشهور است . رك. مسالك و ممالك ص ۱۷۳ س ۲۰

ص۳۱۲س۱٦ **محمد حمید طایی** ـ در زین‌الاخبار ص۲ س۱۲ و تاریخ طبری نام خاندان این مرد طاهری نوشته شده است .

ص۳۱۳س۱۷ **زدیربن علی‌بن صدقه** ـ طبری این نام را زریق نوشته است .

ص۳۱۹س۵ **بلویزد شاه** ـ این نام مبهم اکنون بشکلی واضح‌تر درآمده ولی هنوز نتوانسته‌ام آنرا تشخیص دهم .

ص۳۲۰س۱۱ **طبلی می‌زنند دیگربار** ـ دراینجابجای «دیگربار» متن چاپ‌خلخالی «زیر گلیم» دارد و این بسیار مناسب‌تر می‌نماید ولی متاسفانه

هیچ‌کدام از نسخه‌های دسترس ما اینچنین کلمات را مقبول نمی‌سازد .

ص۲۲۳س۸ **برست و سیستان برات نویسند** نظام‌الملك خواه ازنظر اقتصادی و خواه از لحاظ نمایاندن وسمت امپراتوری سلجوقی شخصاً این طرز عمل راکه عبارت باشد از حواله کردن مستمری کسی که مقیم محل معینی است به‌یك نقطهٔ دور دست می‌پسندید . داستان مشهور حواله کردن مستمری کشتی‌بانان جیحون به انطاکیه در راحة‌الصدور ص ۱۲۸ س ۱۵ آمده است .

فهرست لغات و اصطلاحات

آذین : آیین ۱٦/۵۸
(سحاح الفرس ص ۲۲۹ ، راحة الصدور ص۴۸۹)

آرزو کردن : (اصطلاح غیر شخصی) ۹/٦۸ (نسخهٔ A) « مرا آرزو چنان کرد » ، ۹/۲۴۳ «مرا آرزوی وی می کند »
(تذکرة الاولیا ج۱ ص۲۱۲ س۱۷ «احمد را آرزوی عبدالله مبارک می کرد» ،
اسرار التوحید ص ۱۵۹ س ۱۰ «مرا آرزو می کند» ،
سعدی غزل ٦۱۴ « آرزو می کندم با تو دمی در بستانه)

آزادی کردن : ستایش کردن ۲/۱۸۹

آکفت : رنج ۱۴/۲۸۳
(صحاح الفرس ص ۴۹)

آنگاه که : بشرط اینکه ۱۰/۱۵۷
(با «ائدی که» مقایسه کنید)

آیندگی : مستقبلی ــ ۲۱/۱۰۹

اجرا : حقوق ــ ۱۹/۲۲۳

ارتفاع : خرمن ، تحصیل مالیات ــ ۳۰/٦،۵؛ ۱/۵۰، ۳/٦۷، ۱۱/٦۸، ۲۰،۸/۱۳۳
(نوروزنامه ص ۱۲ س ۹ «چون دستشان بارتفاع رسد» ، نصیحة الملوک ص ۱۱۳ س ۱ «اکنون ضیاعی جلیل یافته‌ام که هیچ ویران نشود وهمواره ارتفاع آرد»)

ارجاف : آوازه، دروغ ــ ۱٦/۲۲۵ « ارجافها او کنند»

ارزانی : سزاوار، شایسته ۱۱/۲۷ ، ۱۰/۱۹۰؛ ۱۱/۱۹۰ «نا ارزانیان»

ارزانی داشتن : شایسته شمردن ، اجازه دادن ۳/۳۸ «آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است می رسان» ،
(تاریخ برامکه ص ۱۸ س۱۳ « آنرا دهی که ارزانی داری»)

ارزانی داشتن : عطا کردن ، بخشیدن ۱٦/۱۳؛ ۱۴/۲۷

از، ازبس ، ازفرط
۱۸/۲۲ «ازبس زیرکی که هست »
۲۱/۲۷ «ازبس جلدی که درتست»
۱۱/۲۸ «ازخدا ترسی ودیانت که در وی بود »
۸/۴۴ «ازسیم دوستی که بود»
٦/۱۰۴ «ازبد حالی وبرهنگی که بودم»
۴/۱۱۵ «ازنیکویی که کرده بود »
۱/۱۵۱ «ازبس نیک عهدی که می برزد»
۱۹/۲۰۸ «ازخواری وبی قدری که بود»
(کیمیای سعادت ص ۱۴۱ س ۲۳ « از مشغولی که بودی»، اسرارالتوحید ص ۴٦۲

ص ۱۰ «ازتندی‌که بودی» ؛ تاریخ بیهقی ص ٥٤٦ س ۲۲ « از تنگدلی که بود » ؛ نوروزنامه ص ٦١ س ۱ « از لطیفی کـه شراب است»)
نکتهٔ جالب دربعضی ازاین مثالها آن‌است که فاعل‌فعل مثلاً درجملهٔ «از بدحالی و برهنگی‌که بودم» همان صفت شخص‌نیست بلکه خود شخص‌است .

استشعار : بیم ۱٥/۲٤

اصطبل : طویله ۱۱/۲۹۱

افتادن ، اوفت

۷/۱٥۲ «اوفتیم» ؛
٦/۱٦۱،٦/۱٦٤، ٥/۱۷۷ ، ۱۳/۲٥۱
« نیوفتد » ؛
۱/۱٦٦ «بیوفتد»

اقطاع ۳/٤۳، ۸ ؛ ۳/۱۳٤، ۱۱ ؛ ۸/۱۳۸، ۲/۱۷۷ ، ۱٥/۲٥۱
(مفاتیح‌العلوم ص ٥۹ س ۱۲ « الاقطاع ، ان یقطع‌السلطان رجلا ارضـا فتصیر له رقبتها وتسمی‌تلك‌الارضون قطائع‌واحدتها قطیعة »)

اقطاع دار ٤/۱۳٥

اقطاع داری ٤/۱۳٤

الا ، والا ۱۲/۹۹ ، ۱۱/۱۲۸
(تـاریخ بیهقی ص ٥٦ س ۱۳ ح ۷ ؛ نوروزنامه ص ٥۹ س۱ « اگرنه‌آنستی‌که توهنوزخردی واین ادب نیاموخته والامن ترا امروز مالشی دادمی‌که بازگفتندی»)
این‌کلمه زیادی بنظرمی‌رسد ومجتبی‌مینوی آنرا در متن نوروزنامه درج نکرده است اما اشاره داده‌که دریك نسخهٔ خطی«والا» هست .گویا این‌کلمه فقط برای تأکیدبکار میرفته است .

امر معروف کردن ، اعتـراض کردن ۹/۷٥ ، ۱/۷۸

امضا کردن، اجرا کردن۹/٥٦ ، ۸/۱۱۸

اندی که: مادامی‌که ، بشرط اینکه ، آنگاه‌که ۱/۲۷
لغت فرس ص۲۷ ٥«اندی ــ خاصه. عماره گفت :
«گرخوارشدم سوی بت خویش‌روا باد
اندی‌که برمهترخود خوارنیم خوار»
دیوان معزی ص ۸۰۲
«ای داده بتوخدای جاه‌پدرت
خرم بتو میران و سپاه پدرت
گر بی‌پدرت بماند گاه پدرت
اندی‌که توی‌بجایگاه پدرت»
دیوان عنصری ص ۳۲۰ س ۳۰٥۰
«گربوستان‌بباد خزانغوردشد رواست
اندی‌کهسرخ ماند روی خدایگان »؛
دیوان خاقانی ص۱۲
«گرحلهٔ حیات مطرز نگرددت
اندی‌که‌درنمانمت‌این‌کموت‌ازبها»)
درشواهد فوق ازاشعارمعزی وخاقانی لفظ «روا باشد» حذف شده است وبایدبفراست دریافت همچنانکه «فبها» را پیش از«اگر نه» حذف می‌کنند
(۱۱/۷٥ «اگراین زن را بیرون فرستی واگرنه هماکنون بدرگاه معتصم رویم»)

اوام : وام ۱٤/۱۹۷ « اوامهای مفلســان بتوخت »

اوکندن : افکنــدن ٥/۱۱۲ ، ۱۷/۱٥۱ ، ۱۷/۱۸۲ ، ۱۷/۲۲٥ ، ۸/۲۷۰، ۲/۲۷۱، ٥/۲۷۳، ۱۰/۲۷٦، ۱۳/۲۹۲

اومید : امید ٥/۱۹٥ ، ۸/۱۹۹

ایستادن : قیام‌کردن
۱۳/۱۰۲ « چون در راه‌ایستادیم » ،
٤/۱٤۰ « بندگان‌که بخدمتمی‌ایستند»

ایستاده : قائم ، ثابت
٤/۱۳۹ « حقی ایستاده»

باز، با،بازبسوی۱۱۳/٦، ۱٤/۱٤٦، ٥/۱٦٦، ۱٥/۲٦٤، ۱۹/۳۰۷ ، ۱٦/۳۱٦

بکاربردن لفظ « باز » بی‌افزودن هیچ
حرف‌اضافه‌بمفهوم «بازبسوی»درنوشته‌های
کهن آمده است
(فارس نامه ص xxvii ، تذکرة‌الاولیاء ج۲
ص ۱۳ ، تاریخ برامکه ص رسد ، تاریخ
سیستان ص‌کا س۱٤)
درمتن سیرالملوک‌لفظ «با»هم بهمین‌مفهوم
دیده می‌شود
۸/۲۲۰ «بازبا پارس رزم»
۹/۲۸۵ «خود باری‌آمد»
باورکردن : (فعل غیرشخصی)
۱۸/۱٤۹ «کس را باورنمی‌کرد» ،
۱۸/۲۵۵ «باورش نمی‌کرد»
(سفرنامه ص۲۷ س٦ ج۲)
با عبارت امروزهٔ «باورم نیست» وبا فعل
غیرشخصی «آرزوکردن» مقایسه کنید.
بد داشتی : سختی ۱۸/۱۰۳
بر : ۷/۳۰٦
«سال بردویست وهفتاد» ،
آخر نسخهٔ P «سال برنود وچهار» ،
(لازار ص ٤۰٤ بند ٦۳۵)
برآمدن : بالغ شدن ، برابرومساوی بودن
۷/۲۵ ، ۸/۳۸ ، ۱٤/۹۲ ، ۱۳/۹٤ ،
۱٤/۱۵۵ ، ۷/۳۰۹
(نصیحة‌الملوک ص ۹ س ۱۲ «هرنمازی‌از
آن وی بهفتاد هزارنمازبرآید»)
برآمدن : محروم شدن ، بازماندن
۵/۷۵ ، ٦/۷٦
برانداختن : برانداز کردن ۱٦/۱۲٤
بردادن : برشمردن ۲۲/۱۵٦
(تاریخ بیهقی ص ۲۹۳ س ۱۹ ج ۳)
برداشتن : طول‌کشیدن ، دوام‌آوردن
۱۹/۳۱۰ «ومدتی درازبرداشت»
۷/۳۱۹ «میراند سال فتنهٔ اوبرداشت»
(تاریخ بیهقی ص٦ س ۱ ج ۳)
برداشتن : کوچ کردن
۱۰/۲۵ «ازآموی برداشت»
برزن : محله ۱۵/۱۱۳
برزیدن : ورزیدن ۱/۱۵۱ ، ۱٦/۲۱۸ ،
٦/۲۸۳
برنا : مرد جوان ۱۵/۹۱ ، ۱/۱۸٦
برنا پیشه : جوانمرد پیشه ٦/۹۱
(با «عیارپیشه» مقایسه کنید)
برسری : اضافی ۱۰/۱٤٤ (دیوان عطار
ص ۷۸۹)
بسامان : درست‌کار ٤/۳۲۸
بُش : موی‌گردن اسب ۱/۵۹
(لغت فرس ص ۲۱۸)
بن ، ازبن : کاملاً ، تمام ۱۳/۱۸۵
(دیوان منوچهری ص ۹۸ س ۱۲
«یکی‌را زبن‌بیستگانی‌نبخشی
یکی‌رادوباره دهی‌بیستگانی»)
بوارد: خوردنیهایا نوشیدنیهای‌سرد ۱۱/۱۷۱
بوش : گروه ، انبوه ۷/٦۱ (P)
بیدادی : بیداد، ظلم ۱۲/٤۵ ، ۱۸
بها : خوشا
۱۲/۲۷۵ « بها ونعمه» یعنی‌نعم‌المطلوب
بیران : ویران ۱٦/۱٦ ، ۱۱/۱۷۷ ،
۱۱/۱۹٤ ، ۱/۲۱٤ ، ۱۳/۲۵۱ ،
۲/۲۸٤ ، ۸/۳۰۸
بیرانی : ویرانی ۳/۱۷۷ ، ٦ ، ۱۳/۲۵۲
بیستگانی : ۲/۱۳۵ ، ۳،۲/۱۵٤
(برهان قاطع «مواجب لشکریان وجیره و
ماعیانهٔ نوکران » ، تاریخ بیهقی ص ۵۹
س ٤ ج ۱ ، مفاتیح‌العلوم ص ٦۵ س ۵
« اصناف‌الارزاق فی‌دیوان خراسان ثلاثه ،
احدها حساب‌المشرینیة وهی‌اربعة اطماع
فی‌السنة ») اصل این کلمه درست معلوم
نیست . البته بایدآنرا با توجه‌به‌استعمال
« بیستگان »که تنها بمعنی «بیست بیست»
است توضیح نمود . بارتلد (ترکستان ص
۲۳۰ ح ۱۱) اظهارمفیدی کرده است که

شاید این اسم ناشی از آن است که در حکومت سامانیان مجموع مواجب لشکر بیست میلیون درهم بوده که این مبلغ را هر سه ماه می‌پرداختند.

بیشه پرور: جنگل نشین ۱۸/۲۸٦

پذرفتاری: قبول ۳/۲۰٦

پذیره شدن: پیشواز رفتن، استقبال کردن ۱۹/۲۳۵ «پذیرهٔ اوشدند»

پرنده: یك نوع قاصد ۲/۱۱۷

پروانه: ۳/۱۱۸

(مفاتیح العلوم ص ٦٤ «الفرانق الحامل للخرائط ویقال خادم بالفارسیه پروانه»)

ازمتن ما مستفاد میشود که پروانه یك نوع پیك خاص بود که فرمانهای شفاهی را از کاخ سلطنتی بدیوان میرساند.

پوستین در پوستین کسی افتادن غیبت کردن ۱/۲۸۷

پیرزی: خورده ریز ٤/۱۰۱ «پیرزی فروشان» (پیرزی N)

پیش باز: پیشواز، پذیره

۱۵/۳۳ «پیش او باز آمد»،

۱۵/۱۵۵ «پیش شاه باز رفت»،

۷/۲٦۸ «پیش آن دو کس باز شدند»

پیکار: جنگ، نبرد ۱۳/۳۷

تا: حتی

۸/۱٦ «یا» (NP)، ۱۰/۹۸ «یا» (NP)

من چنان حدس میزنم که در این موارد کلمهٔ «تا» بمعنی حتی درست و اصلی باشد

(کیمیای سعادت ص ۱۷۷ س ۸ که در این مورد بجای «یا» نسخهٔ مجلس «تا» دارد، ص ۲۲۵ س ۱۱؛ ص ۲۳۸ س ۱۵)

تابان: تاوان

۱۸/۸٦ (بابان N)

تاریخ: تاریخ گذاری، تعیین تاریخ روز یا ماه یا سال ٤/۱۳

تباه کردن: بیزار کردن، دشمن ساختن ۱۰/۱٤۵، ۲/۱٤۹

تبرا: ابراء ۱۹/۱۰٤

تبرا: اجتناب ۱۰/۲٦۵

تخلیط: آشوب ٤/۱۳۷

ترید: نان ریزه در آب گوشت، تلید ۲/۱۹٦

تسویغ (واداراد): مستمری

۸/۱۳۱، ۲۱/۱۹۲، ۱۰/۳۲۲

تعرف: بررسی ۱٦/٤٤ (P)

تغابن: افسوس، حسرت خوردن

۱۵/۵۰، ۸/۷۵، ۲/۱۵۵

(بوستان باب ۳ بیت ۱۸٤، گلستان باب ۸ ص ۱۸۲ س۱۱

«حذر کن و آنچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن»)

توان: باید، شاید

۱٤/۵۹ «نتوان»،

۱۱/۱۰۲ «بتوانی»،

۲۱،۲۰/۱۹۹ «تواند بود»؛

۱۸/۲۲٤، ۱۹/۲٤۰ «ضایع نشاید کرد» (N) که اینجا نسخه‌های دیگر و تاریخ برامکه «نتوان» دارند.

(نزهت نامه زیر عنوان سگ «بهمه حال این را موجبی تواند بود»)

توفیر: افزونی در عایدات ٦/۳۲۹

توفیر: صرفه‌جویی ۱۲/۱۷۲، ۱٦/۲۲۳، ۲۰، ۱۲/۲۵۵، ۱۵/۳۲۰

تولد کردن (فعل لازم): تولد شدن

۸۰/۲۰، ۱۱/۳۱، ٤/٦٦، ۱۲/۱٤۸، ۱۱/۲٤۲، ۵/۲۵٦، ۸/۳۲۲

تیر:

۱۸/۹۲ «چنانکه آفتاب دو تیر بالا برآید»

در این مورد نسخه‌های CK «دو نیزه» دارند

(کیمیای سعادت ص ۱۸۹ س ۱۸ «تا

آفتاب نیزه بالایی برآید» ، ص ۲۱۹ س ۱۲ «تا آفتاب یك نیزه بالا برآید»)
کلمهٔ نیزه درمثل «آب که ازسرگذشت خواه یك نیزه خواه ده نیزه» معروف است . ولی دربعضی متون قدیمی کلمات نیزه و نیز دیده می‌شوند که جزویك عبارتی هستند که برای گرفتن اندازهٔ ارتفاع آفتاب وتعریف ساعات روز بکار می‌رفته است .
تیر انداختن : سقط گفتن ، تیرافکندن
۵/۱۴۰ ، ۴/۱۶۰
تیمارداشت : نگهداری ۷/۲۰۵
بجای آوردن : بفراست فهمیدن
۹/۹۹ ، ۱۸/۱۱۳ ، ۳/۱۱۴
(گلستان باب ۱ حکایت ۲؛ تاریخ بیهقی ص ۶۲ س ۱۵ ؛ کیمیای سعادت ص ۲۲ س ۲۳ «بعضی ازعلما بخاطرخویش بجای آرد بی‌تعلم»)
جانداری : نگهبانی ۱۳/۱۲۰
جبایت : گرفتن مالیات ۲۵/۲۵۲ (a)
جعل : پارنج ، پای مزد ۵/۱۰۰
جمله کردن : جمع کردن
۸/۱۳۳ ، ۶/۱۳۴ ، ۷/۲۲۵
جوآمیز : (نان) آمیخته بجو ۸/۴۶
چشم زدگی : اثرچشم بد ۱۱/۲۵۴
(تاریخ سیستان ص یز)
چنان دانستن : (اشتباهاً) خیال کردن
۲۰/۴۵ ، ۴/۱۷۹ ، ۳/۲۱۴ «چنان پندارد» ، ۱۸/۲۹۷ ، (۵/۴۹ «چنان نمایی»)
(نزهت نامه زیرعنوان گفتار «چنان دانند که آن نشانی دیگر است و آن خود همان است» ، زیرعنوان روباه «پای ازهم بازفکند تا حریفان چنان دانند که او مرده است»)
چند : باندازهٔ
۲۱/۹۰ «چند نیم فرسنگ»
۶/۱۱۳ «چند یك گزی»
۹/۱۱۳ «چند یك گز»
۳/۱۹۴ «چند شهری حصین»
(چهار مقاله ص ۲۱ س ۲ «مژده دانه مروارید برکشید هر یکی چند بیضهٔ عصفوری» ؛
تاریخ برامکه ص ۲۲ س ۳ «پاره‌ای بخور چند بیضه‌ای» ؛
حدودالعالم ص ۱۹۲ س ٤ بند ٤۹ «چند کبکی» ؛
کیمیای سعادت ص ۱۹۲ س ۱۲ «آنگاه چند دو گزبیشترشود» ؛
تاریخ بیهقی ص ٤۸۹ س ۱٤ ، تاریخ سیستان ص یز ؛
Lazard لازار ص ۲٤۱ بند ۲۶۸)
با اینکه دراین متن کلمهٔ «چند» در بعضی موارد باکسرهٔ اضافه چاپ شده حقیقةً نباید آن را با اضافه خواند . چند بمعنی «باندازهٔ» محتمل نیست که باچون بمعنی «بشکل» که هیچ اضافه ندارد دراین حیث فرق داشته باشد .
حاله : موعد ، محل
۱۵/۶۹ وبارها تاآخرحکایت
شاید درست باشد این واژه را با تشدیدلام خواند ازفعل عربی «حل» یعنی سررسیدن .
حشر : مدد ، قوهٔ امدادی
۱۲/۲۷۶ ، ۱۷/۲۸۰ (راحة الصدور ص ٤۹۸ ، معزی ص ۲۱۷ بیت ۵۲۲۶ ،
بمدد یا بحشرهیچ نیازش نبود
که سعادت مددش باشد واقبال حشر»)
حظیره : محل محصور ، مدفن
۱۲/۱۵ (سفرنامه ص ۲۳ س ۷ ، ۱۹ ، تاریخ بیهقی ۲۰۵ س ۲)
حقیقت : تحقیق ، اثبات ۱٤/۵۰ ،
۱۲/۱۲۹ «بی‌حقیقتی ودرستیی»

با واژهٔ «درستی» مقایسه کنید
حلالی : حلال ۵/۱۰۹
خاست ونشست : نشست وبرخاست ۶/۴۹
۱۵/۱۲۸ «نشست وخاست»
۴/۱۴۳ «نشستن وخاستن»
خاص، با خاص گرفتن : توقیف کردن ، ضبط کردن ۷/۱۳۳
(راحة‌الصدور ص ۱۷۱ س ۳ « و در هر شهری ..... ضیاع وضریبه‌با خاص گرفت»)
خدمت‌کردن : تعظیم کردن ، احترام گزاردن
۹/۵۰ ، ۲۰/۶۴، ۱۹/۶۷ ، ۱۳/۱۱۱، ۱۳/۱۴۲، ۱۴/۱۵۹، ۹/۲۰۵، ۱۱/۲۳۹، ۱۴/۲۴۰، ۲۱/۲۹۱
خریطه :کیسه ، پرونده ۱۷/۳۸
(تاریخ بیهقی ص ۴۸ س۸ ح۲)
خسر : (بضم اول ودوم) پدر شوهر ، پدرزن ۱۳/۱۵۳، ۲۰/۲۱۹
خطر: وقار، بزرگی
۱۹/۲۰۰ ، ۲۱/۲۰۷ ، ۳/۲۵۱
(تاریخ بیهقی ص۸ س۱۴)
خلیفه : نایب، وکیل ، مأمور
۱۷/۳۱ ، ۱/۳۲
(نوروزنامه ص۳س۱۱ وحاشیهٔ ص ۸۰)
خوار :آسان ۵/۱۰۸
خوار : حقیر ۱۲/۶۵، ۵/۱۲۷، ۶/۲۰۹
خوارکاری : غفلت ۵/۸۵
خواری : بی‌احترامی ۱۹/۲۰۸، ۱۱/۳۲۳
خود: خود بخود، بهیچ روی ، اصلاً
۱۳/۳۶، ۱۰/۷۸، ۸/۷۹، ۱۱/۱۰۵، ۱۳/۱۰۷، ۹/۱۶۱، ۶/۱۶۲ ، ۲/۱۶۷ ، ۱۰/۱۸۶، ۱۳/۲۷۳، ۲/۲۹۵، ۲/۳۰۸، ۱۶/۳۰۸
(نصیحة‌الملوك ص۱۰۱س۱ «سررا بااهل نباید گفتن بنااهل خود چون بگویند »)
خوردنی : خوردنی ۲۰/۲۳، ۱۸/۲۹۱
خورد وبرد: قماربازی، برد وباخت ۱۲/۱۲۱

خورسند : خرسند ۵/۱۹۵
خوسپیدن : خسپیدن ۵/۱۹۵
خوفتن : خفتن ۱۴/۱۹۴، ۲/۲۴۹
خویشتن ساخته : ۱۰/۱۲۲
این‌عبارت شدعبارت۱۹/۱۲۲«خویشتن‌دار» بنظرمی‌رسد(تاریخ‌بیهقی‌ص۱۲۷س۱۸ ح ۱)
خویش‌کار : بخود مشغول ۶/۸۹
خیاره : برگزیده ، ممتاز
۵/۹۹، ۱۸/۱۱۳، ۱۴/۱۵۲:(زین‌الاخبار ص ۵۹ س ۹، تاریخ بیهقی ص۱۵۰س۸، ص ۲۴۴ س۱۸، ص۲۵۲ س۱۳
خیش : یك نوع پارچهٔ کتانی‌زبر
۱۱/۱۱۳، ۶/۱۱۴ «خیش‌خانه»
(تاریخ بیهقی ص۱۲۱س۷ «درکوشك باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردندخواب قیلوله را وآنرا مزملها ساختند وخیشها آویختند چنانکه آب ازحوض‌روان شدی و بطلسم بربام خانه شدی ودرمزملهابگشتی وخیشها راترکردی»:
تاریخ برامکه ص۵۹س۸ « خانه‌ای دیدم خیش‌آویخته»)
خیل تاش : خداوند خیل ۱۶/۱۴۱
۵/۱۳۵ «خداوندان خیل» ،
۳/۱۶۴ «سرخیلان»
(تاریخ بیهقی ص ۶س۲ ح۴)
دا : پایه ، اساس ۱۸/۲۷۳ «دایش»
دداِیستادن : دست بکارشدن
۹/۵۳ (تاریخ بیهقی ص۳۰س۹ ح۴)
ددست‌کردن : ثابت کردن ۶/۱۰۷، ۱۴/۱۱۱
درستی : اثبات ۱۳/۱۲۹، ۲/۱۸۵
درمگانه: معادل مبلغ یك درم ۶/۳۰، ۳/۳۷
درمگانه...بنیمدرم‌از درمی‌نیم‌درم ۱۴/۲۷۹
(قابوس‌نامه ص۸۶ س۲۲ «یکدرم‌گناه را نیم‌درم عقوبت فرمایی»)

دمنه: خاراگوش، افسنتین ۱۹/۱۹۵
دست: مجموعه
۸ر۲۶۸ ۱۲ «دستی‌جامه»،
۲۲۸ر۹ «دستها نهاده»،
۲۹۲ر۱۸ «یك‌دست مجلس»،
۲۹۲ر۲۱ «بیا تا دست بدست تو دهم»
(راحة‌الصدور ص۵۰۰)
دست: وقت، نوبت
۳۰ر۵ «تا ایشان را دست بارتفاعی نرسد»
(نوروزنامه ص ۱۲ س۹ «چون‌دست‌شان بارتفاع رسد»)
دست (باز) داشتن (فعل مرکب متعدی)
ول کردن ۳۲ر۲،۳۶ر۲،۲۱۹ر۲،۶
(کیمیای‌سعادت ص۱۲۲س۲۳«هر احتیاطی که در آن رنج دلمسلمانی‌باشدوست‌بدارد) با عبارتهای ۴۶ر۱۸ «دست ازاین زمین بدار» و۲۴۹ر۱۸ «دست‌ازداشتن... ایشان بداشت» مقایسه‌کنید که در این موارد فعل مرکب نیست و حرف اضافهٔ «از» بجا می‌آید)
دم‌کسی‌گرفتن: اذیت کردن ۱۸۵ر۱۶
دوکان: خاکریز
۸ر۱۱، ۲۷۲ر۱۵،۱۶
(نوروزنامه ص ۲۸ س ۱۵)
دوگروهی: اختلاف ۱۴۴ر۳
دوموی: کهل، میان سال ۱۸۵ر۵
دهلیزی: غیررسمی ۵۲ر۲۰
دیدار: پدیدار، پدید، پیدا
۹۵ر۱۵،۱۰۵ر۱۴،۱۴۸ر۱،۱۱۰ر۲۰،۲۱
۲۱۲ر۲ (تاریخ بیهقی ص۵۷ ✓۲)
راست: درست، هم، همین ۲۸ر۱۴،۷۶ر۱۰،
۱۵۲ر۱۶،۲۵۸ر۳،۳۰۷ر۲،۳۱۴ر۱۱
راه، بدان (درآن) راه‌نشدکه .... : خودش‌را درآن راه نزدکه فکرکندیابگوید‌که....
۳۶ر۱۰،۶۹ر۷،۱۰۴ر۴
رمح: یك نوع نیزه ۱۲۵ر۸
(بوستان باب ۵ بیت ۴۶)
روشن: روش
۱۴/۳۱، ۲۰/۲۷۱ «راست روشن»
روزبان: دربان ۱۲/۲۵
روزی‌کردن: ارزانی‌داشتن
۱۰/۲۷۲ «تا این‌منصب اورا روزی‌کند» (یعنی تا خدا این منصب را باوبرساند)؛ (راحة‌الصدور ص ۱۱۷ س۴ «توآن جهانم دادی وشهادتم روزی‌کردی»؛ کلیله ودمنه ص ۲۹ س۶)
رهی: چاکر، شاگرد ۹/۲۵۹
زحمت: ازدحام، ۴/۱۴۰، ۴/۱۶۰ (راحة‌الصدور ص۵۰۳، کیمیای سعادت ص ۱۸۶ س۲)
زعیم: دهقان ۶/۳۷
زفان: زبان
۲/۸۶، ۷/۱۱۸، ۹/۱۲۱، ۹/۱۲۹،
۳/۱۳۱، ۱۰/۱۴۲، ۷،۳/۱۶۴،
۱۳/۱۷۰، ۱۰،۹/۱۷۵، ۱/۱۷۶،
۱۶/۲۲۱، ۱۳/۲۳۴، ۵/۲۸۴، ۱۴/۳۰۰
(راحة‌الصدورص۵۰۴)
زندنیجی: مال زندنه (نوعی‌پارچه)
۴/۱۴۱ (راحة‌الصدور ص ۵۰۴)
سپاشی: سپاه سالار
۱۶/۳۲۳ (تاریخ بیهقی ص ۴۴۶ س۲، مفاتیح‌العلوم ص ۱۲۰س۵ «سپاشی هو صاحب‌الجیش»)
ستوه، بستوهی: بی‌صبری و فتنه‌جویی
۶/۶۱ «بستوهی وستیهندگی»
سخی قلم: پرنویس ۶/۲۳۴
سیم ازمیان بردن: پول‌اختلاس‌کردن
۵/۴۴، ۸/۱۶۲
شاعی: شیعی
۵/۲۱۶، ۲/۲۱۷، ۱۳/۲۸۰، ۱۴
شحیح: حریص، طمع‌کار، بخیل ۱۸/۱۲۸
شوریدن: وررفتن، پیچیدن

٧/١٣٠ «با این انگشتری همی شورید»
(تذکرة الاولیا ج ۲ ص۲۲٤س۱۷ «چون
چشم او برمن افتاد پاره‌ای نجاست بشورید
وبرمن انداخت»)
شوریدن : شوریده شدن ٤/١٦٢
صاحب برید : رئیس چاپار ٦/٩٦،٩/٨٥
صاحب خبر : خبرگیر
٦/٩٦،١٦،١٣/٩٥ ،١١/٨٦ ،٢/٨٥
صاحب خبری : خبرگیری ١٤/٩٥
صاحب طرف : مرزبان
١٦/٢٢٩،٢١/٢٠٢،١٣/١٥٩،٤/١٢٠
(لغت فرس « مرزبان » را بمعنی صاحب
طرف نوشته است، فارس‌نامه ص٦٠س٩)
صافی: صاف ، مصفی
٢١/١٥٤ ،١٣/٨٨،١٨/٦٤،١٠/٤٥ ،
١٣/٣٠٠ ،١٦/٢٢٣،٤/٢٢٢،٢/٢٠٣
صیحی : پرصدا
٦/٣٠٠ این کلمه تا اندازه‌ای مورد تردید
است
ضمان کردن : برعهده گرفتن ٦/٣٢٣
طاقت برسید : طاقت بپایان رسید
١١/٣٦ ، ١٣/١٥١ ، ١٩/١٧١ ،
٢١/٢٣٠ ، ١٢/٣٠٥
(تذکرة الاولیاج۲ ص۱۳؛
مرزبان نامه ص۱۰۸س۵ وص۲۸۰س۱۹،
راحة الصدورص۱۰۵ زیرعنوان «رسیدن»،
تاریخ بیهقی ص ۱۹٦س۹،
نفحات الأنس ۲۱۹س۲،
سعدی غزل ۲۷۳
«چه بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد وطاقت برسید»)
طرح : رجوع کنید به «مطرح»
طرقوب : ٢/٢٠٤
(برهان قاطع « ترغو ترقو نوعی از بافتهٔ
ابریشمی سرخ رنگ باشد »)
ظاهره کردن : معنی ظاهر قرآن را یاد گرفتن
١٠/٢٠٧ «قرآن ظاهره کرده است»

ظرایف : چیزهای ممتاز، طرایف
٦/٣٦ ، ٣/٨٩ ، ٥/١١٣ ، ٣/١٣٢ ؛
١٩/١٥٤ ، ١٧/٢٠٣ ، ٥،١/٢٠٤ ؛
١٧/٢٠٥،٥/٢٠٦،٢٠/٢٧٤،٢/٢٩١،
١٥/٣٠٨ ؛
با ملاحظهٔ همه نمونه‌های این کلمه در سراسر
کتاب می‌توان گفت که ظرایف درست است
نه طرایف .
عارض : صاحب دیوان عرض
١٦/٢١١، ٩/٢٨٨
عبره : برآورد مالیات یا محصولات ١٤/٣٢٢
(قابوس نـامه ص xxix ، مالك وزارع ــ
فرهنگ)
عدل ج عدول : مرد درستکار و نیك‌نام
١٩/١٠٤ ، ٣/٢٩٧
عمید: صاحب دیوان
٧/١٦٢،١/٢٠١،٨، ٣/٢١١،١٦/٢١١
«عمید بغداد» ، ١٧/٢١١ «عمید خراسان
و عمید خوارزم»
عمیدی ، منصب عمید ٩/١٨٩
عوان : معاون ، ملازم ، نگهبـان ، پاسبان ،
سخت‌گیر، ستمکار ١٦/٣٦ ، ٦/١٨٥، ٨
(راحة الصدورص۵۰۹، نصیحة الملوك ص۱۱
س۷ ج٤)
عوانی : سخت‌گیری ١٠/١٩٧، ١٢
عیار : جوانمرد ، فتی
(قابوس‌نامه فصل ٤٤ و ص ١٠٣ س ١٤
فصل ٢٩)
عیارپیشه : جوانمرد پیشه ١٥/٩١
(حدودالعالم فصل ٢٦بند ١١
« جوانمرد پیشه»)
عیاری : جوانمردی ، فتوة
٢١/٢٣ «عیاری وشیرمردی»
غالی : متعصب ١٤/٢٨٠
غرود : فریب ١٠/٣٩، ٤/١٣٢
(راحة الصدور ص١٤٤س١٩)
فتنه شدن : شیفته شدن
١١/٢٤٣ «بروی فتنه گشت»

(تاریخ سیستان ص یط)

فر : ۱۵/۸۱

بعبارت ص ۱۵۸ س ۱۰–۱۲ رجوع کنید که نشان می‌دهد که نظام‌الملك ازاعتقاد ایرانیان باستان به «فرکیانی» که اصل آن باوستا برمی‌گردد و بطوری اسرار آمیز درکسی یا درجانوری (چنانکه در داستان اردشیر بابکان آمده است) و یا درچیزی (مثل انگشتری ر. ك. نوروزنامه ص ۲۶ – ۲۹) تجسم می‌پذیرد پشتیبانی می‌کند.

فریضه : فرض ، واجب
۳/۲۲۲ «فریضه‌تر»
۴،۳/۲۴۷ «نماز فریضه»
۱۱/۳۲۹ «برپادشاه فریضه است»

فطر : فاصله (؟)
۲۱/۱۹۲ «بی‌فطر»
این کلمه مورد تردید است

فضله جوی : کم فروش ۱۱/۶۰

فضول : فضولی (باصطلاح امروزه) ۴/۹۵

فضولی : فضول ۱۳/۱۷۰

قامت گفتن : نمازخواندن ۱۹/۱۸۲
(کیمیای سعادت ص ۲۵۳ س ۱۸ « قامت کنده»)

قراچور : شمشیر خاص ترکان ۹/۱۴۱

قربان : کمان دان، نیملنگ ۱۰/۱۴۱

قصه : عریضهٔ نوشته
۵/۱۸ ، ۵،۴/۴۸ ، ۴/۱۹۱ ، ۱۹/۲۳۰

کار: در(سر)کارچیزی کردن = درعوض چیزی، بخاطرچیزی، بفدای چیزی، بتاوان چیزی بکاربردن
۱۲/۲۳ ، ۱۰/۳۳ ، ۹/۱۹۹ ، ۱۶/۲۰۳ ، ۵/۲۸۴
(کیمیای سعادت ص ۱۸۰ س ۱۲ « بهر یکی ازآن شش تن صد هزار ببخشید ودر کار ایشان کرد» ،
دیوان سیف فرغانی ج ۲ ص ۲۶۲ غزل ۲۵۳ «مرا تا دل شد اندر کار رویت »)

کارداد : مأمور ۴/۶۶ ، ۱۰/۲۴۶

کارگل : عملگی ۱۵/۳۷

کاهل : مخالف ۱/۱۲۲

کدخدا : خداوند ، صاحب خانه
۳/۸۷ ، ۸/۱۹۱ ، ۱/۲۱۴

کدخدا : دیوانی، متصرف ۱/۱۹۰

کدخدایی : خداوندی
۱۶/۳۷ ، ۴/۸۷

کدخدایی : دبیری ، کاردیوان
۱/۱۹۰ ، ۴/۲۱۵ ، ۲/۲۱۶ ، ۶/۲۱۸

کوخ : حصیر ۱۹/۲۲۶

کهل : میان سال، دوموی ۱۰/۱۸۲

کیش : تیردان ، ترکش ۱۰/۱۴۱

گرسنه (اصطلاح غیرشخصی):
۱/۲۶ «مرا گرسنه است»

گرفتن : آغاز کردن
۱۱/۲۳ «خواندن گرفت» ،
۱۶/۵۰ «درآمدن گیرند» ،
۹/۹۳ «شکافتن گیرند» ،
۱۸/۱۴۲ «آزمودن گرفت» ،
۲/۲۳۸ «زدن گیرند» ،
۴/۲۳۸ «جنبیدن گرفتند » ،
۱/۲۸۴ « آموختن گرفتند» ،
۹/۲۸۵ «دعوت کردن گرفت » ،
(۱۱/۱۵۹ «بدسگالیدن آغازند»)

گرماوه : گرمابه ۲۰/۱۴۹

گزیر: نگزیرد (فعل غیرشخصی) ، گزیر نیست
۴/۱۶۲ «بنگزیرد» ، ۵/۳۱۳ «نگزیرد» ، (قابوس‌نامه ص ۵۶ س ۱۶ فصل ۲۰ «آنچه ازآن نگزیرد» ، راحة‌الصدور ص ۵۱۱)

گشاده نامه: نامهٔ سرگشاده ، مثلاً خط امان
۱۲،۷/۲۰۸
(تاریخ بیهقی ص ۱۲۳ س ۲، ص ۳۹۸ س ۱۸)

گند پیر: پیرزن
۱۲/۴۶ وبارها تاآخرحکایت

گندنا : تره
۲/۳۱۶ « این سرآدمی گندنا نیست که

باردیگر بروید»
«سعدی گلستان باب ۵ حکایت ۱۰
«بوستان تو گندنازاریست
بس که برمی کنی ومی روید»
متعلق : معلق ، خلق ۳/۱۱۹
متصرف : مأمور دیوانی
۳/٤۰ ، ۳/۲۱۱ : ۱۳/۲۲۵ ، ۸/۲۲۷ ،
۱٤/۲۲۹ ، ۱٦ ، ٦۰۲/۲۵۰
متصرف پیشه :
۱۱/۲۱۵ ، ۲۰/۲۲۹ ، ۱٦/۲۳۱
مثال : فرمان پادشاهی
۲/۹۷ ، ۱٦/۱۹۰ ، ۹/۲۵۲
مجلس :
۵/۳۹ «مجلس زرین ومرصع» (مجلسی P)،
۱/۵۱ ، ۱۱/۲۲۸ «مجلس نهادند» ،
۱٦/۲۹۰ «آلت مجلس وزینتی که اززرینه وسیمینه باشد» ،
۲/۲۹۲ «مجلس زرین وسیمین»،
۱۸/۲۹۲ «یك دست مجلس زرین مرصع» (تاریخ بیهقی ص ۵٤۰ س ۱ «سیصدوهشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هرپاره یك گز درازی و گزی خشکتر پهنا» ، ص ۵۳۹ س ۲۱ «تخت زرین و بساط ومجلس خانه»، زین الاخبار ص ٦۵ س ۲۰ «مجلس جامهای زرین وبلور»)
درحواشی چاپ اول خاطرنشان کردم که در موارد ص ۳۹ س ۵ و ص ۲۹۲ س ۱۸ لفظ «خانه» یا «جامه» بعد از «مجلس» دربعضی از نسخه های جدیدتر دیده می شود ودرحواشی ص ۵٤۰ تاریخ بیهقی دکتر غنی ودکتر فیاض اظهارعقیده کرده اند که «مجلس» و «مجلس خانه» چیزی مثل خوانچه یا میزی بوده. درزین الاخبارهم کلمهٔ «مجلس جامها» وجود دارد . ولی درنسخهٔ N سیرالملوك بعداز «مجلس» هیچ نشان اینچنون کلمهٔ «خوانچه» یا «جام» پیدا نیست . پس ما باید کلمهٔ غیرمرکب مجلس را بمعنی میز یا خوانچه قبول کنیم ویا باین توجه کنیم که در مورد ص ۳۹ نسخهٔ P کلمهٔ «مجلسی» را ضبط کرده است وتازه باگاهی من رسیده است که «مجلسی» اصطلاح امروزه ایست که گاهی بمعنی سینی بزرگ یا طبق بکار میرود . بنابراین محتمل است که در این دو مورد «مجلسی» درست واصلی باشد.
محدث : (بضم میم وسکون ح وفتح دال) تازه ۲/۲۳۰
مخرقه : حیله
۷/۷۱ ، ۹/۲۰۲ ، ۱۰ ، ۱۰/۲۸۳
مشعود : شعبده باز ۹/۲۸۳ ، ۱۱
مشعوده : شعبده ۱۰/۲۸۳
مطرح : فرش ، نهالی
۱۰/۲۲۸ ، ۱٦/۲۹۰ «طرحها» کلمهٔ «طرح» را باین معنی باید موردشبهت دانست
مطمع : طمع کار ۵/۱٦۹
مظالم : دادگاه
۳/۱۸ ، ۲۰/٤٤ ، ۸/۱۱٦ ، ۳/۱۷٦ ، ۱۳/۲۵۸ ، ۹/۳۲٦
معجم : مبهم ۲/۲۸۳
معربد : عربده جو ۱٤/۱۸۵
معروف : اصلی، مهم (برای غیرازانسان)
۱۲/۲۰ ، ۳/۱۱۲ ، ۹/۱۲۲
معطله : ملحدان ٤/۲۵۸
معول : اعتماد
۱۵/۱۰۷ (مأخوذ است ازعبارت تازی «لیس علیه معول»)
مقرمط : نوعی خط باریك
۹/۲۸۲ ، ۲/۲۱۱ (تاریخ بیهقی ص ۱٤۸ س ۱۲)
مقرمه : بستر آهنگ
٤/۱۱۳ ، ۹ ، ۱۲ ، ۱۷ ، ۱۹ ،
۳/۱۱٤ ، ۷ ، ۸ ، ۱٦
مقطع : اقطاع دار
۳/٤۳ ، ٦ ، ۷ ، ۱۰ ، ۱۸/٤٤ ، ۱۷/۸۷ ،
۲/۸۸ ، ۸/۹۷ ، ۷/۱۰۱ ، ۷/۱۲۲ ، ۲ ، ۷ ، ۱۰ ،
۱/۲۱۱ ، ۲/۲۱۵

ملاهی: آلات موسیقی ۸/۱۲۱
ملطفه: نامه
۱۹،۱۸/۳۸ ، ۱۵/۲۲۷ ، ۴/۳۰۱
(راحة‌الصدور ص ۵۱۲، تاریخ بیهقی ص ۳ س ۱۱)
میانه حال: متوسط ۱۲/۱۲۲
میانه‌گردن: دور شدن
۲۰/۹۲ (قابوس‌نامه ص xxx ، تاریخ‌بیهقی ص ۴۵۸ ح ۱ و ص ۲۰۲)
نان پاره: حقوق ، مستمری
۱۱/۲۱ ، ۱۱/۳۷ ، ۵/۴۵ ، ۸/۱۳۸ ، ۱۵/۱۴۷، ۱۵/۱۵۴، ۴/۱۵۶، ۵/۲۰۵، ۷/۲۰۵، ۱۴/۲۵۲
دربعضی موارد بنظرمی‌رسدکه نان پاره یك نوع زمین عطائی بوده است همانند اقطاع اما نه مرادف با آن. شاید ترجمهٔ «طعمه» عربی بوده.
(قابوس‌نامه ص ۱۶۶ س ۱۲ «نان پاره و قلاع داد»؛
راحة‌الصدور ص ۱۲۷ س ۱۲ «اقطاع و نان پاره وجامگی»؛
مفاتیح‌العلوم ص ۶۰ س ۲ «الطعمة : هی ان تدفع الضیعة الی رجل لیعمرها ویودی عشرها وتکون له مدة حیاته فاذا مات ارتجعت من ورثته والقطیعة تکون لعقبه من بعده»)
نان پاره: نان دادن ، میزبانی
۴/۱۵۷ ، ۱/۱۷۳
این معنی‌را باید مورد شبهت داشت . در این موارد شاید «نان پاره» اشتباهی‌بجای «نان دادن» ضبط شده است .
نان دادن: مهمان نوازی
۵/۱۷۲،۶،۱۶ ، ۲/۱۷۳،۸
ناوکیان: تیراندازان
۱۴/۱۰۳ (ناوکیان PC ، اوکیان N)
(تاریخ بیهق ص ۵۱ س ۲۰ ، ص ۲۶۷ س ۱۵ ؛
تاریخ سیستان ص ۱۹۴ س ۱۵ ح ۶ ؛
شاهنامه «ناوك انداز»

صحاح‌الفرس ص ۱۸۸ «ناوك اندازان»؛
بوستان باب ۵ بیت ۲۰ «ناوك انداختن»)
نبرد: رقابت
۱۳/۱۳۶ «بنبرد یکدیگر»
نرم‌گردنی: فروتنی ۳/۱۳۲
نزل: خوراکی‌که بمهمان داده می‌شود
۱۷/۲۳۵ (تاریخ بیهقی ص ۴۵ س ۲۱)
نشاط: میل پادشاه ، مهمانی
۳/۱۶۱ «نشاط اسب»
۵/۲۳۶، ۱۴/۲۳۷ «نشاط شراب‌کرد»
(قابوس‌نامه فصل ۱۹ «نشاط چوگان» ؛
تاریخ بیهقی ص ۲۴۲ س ۳ «نشاط شراب و شکار» ؛
معزی دیوان ص ۸۲۸ «نشاط شراب» ؛
چهار مقاله م ۳ حکایت ۵ « نشاط شکار ماهی »)
نکال: کیفرعبرت‌آمیز ۲۱/۲۴۹
نمازبردن: خم شدن، احترام‌گزاردن ۱۲/۴۱
نوا: گروگان
۲،۷/۱۳۸ (قابوس‌نامه ص xxx)
نواسه: نواده ، نوه ۱۱/۳۱۲
نوائب: مالیات فوق‌العاده ۱۵/۲۵۲ (d)
(راحة‌الصدور ص ۱۴۹ س ۱۳)
نوبت: کشیك ، موسیقی ۹/۱۸۱
نهادن: برابرشمردن
۴/۶۱ «اورا باهزارمرد نهاده بودند»
(قابوس‌نامه ص ۱۰۲ س ۱۱ «بمبارزی او را با هزارمرد برابرنهاده بودند» که آنجا وجود واژهٔ «برابر» مورد تردید است؛
تاریخ سیستان ص ۳۲۹ س ۳ « ودو سوار تمام بودند چنانکه هریکی برهزار سوار نهاده بودند»)
نهنبن: سرپوش ، سردیگ ۹/۲۵۵
(صحاح‌الفرس ص ۲۵۵)
نیزه: رجوع کنید به «تیر»
نوند: نیستند ۱۰/۲۵۴
واجب‌گردن (فعل لازم) واجب بودن
۶/۷۹ ، ۷/۸۶ ، ۱۴/۹۹ ، ۱۲/۱۲۴

۱۰/۱۲٦ ، ۱۹/۱٤۸ ، ۱۳/۱٦۱ ،
۱۰/۱٦۲ ، ۲/۱۷۱ ، ۲/۲۲۵ ، ٤/۲۲۸ ، ۲/
۱۱/۲۳۳ ، ۲۱/۲٦٤
(سفرنامه ص ۱٤۲ س ۱۰ ، نصیحة الملوك
ص ٦۷ س ۲۰)
وثاق: خیمه، اتاق ۱٤/۳٦ ، ۲/۱۳۰ ، ۱۰/۱٤۰
(تاریخ بیهقی ص ۵۸ س ۹ ح ۱)
وثاق باشی: رئیس خیمه ۷/۱٤۱
(تاریخ بیهقی ص ۱۳۳ س ۳ ح ۱
«سروثاقان»)
وجوه: بزرگان
۱۸/۲۸۸ «وجوهان»
وزیراتگیزووزیرنشان ۱۰/۲۸۹
وصیفت: نوکر ۸/۲٤۵
وکیل: وکیل خرج ، خانه سالار
۵/۵۳ ، ۱/٦۷ ، ۲۰۰۳ ، ۱/٦۹ ،
۱۳/۷۲ ، ۱/۱۱۳ ، ٦/۱۱٦ ، ۲/۱۱۹ ،
۱۹/۲۸۸ ، ۱۷/۳۰۳
وکیلی: ۳/۱۱۹
وکیل در: مأمورنهانی ومعتمد امیری در بارگاه
پادشاه فرمانروای او
٤/۱٤٦ «وکیل دران» (تاریخ بیهقی ص
٦۲ س ۱٤ و ح ۱ ، ص ۲۰۸ س ٦ ، راحة ــ
الصدور ص ۱۲۹ س ۹)
یارگی: یارایی، جرأت
۱/۱۷۵ (تاریخ سیستان ص ك)
یافتن ، یاو: ۱۲/۱۵٦ «یاوند»
یتاق: نگهبانی ۱۱/۱۳٦
یگانه ، یك دل، صمیم
۱۵/۹۵ ، ۵/۱٤۸ «یك دل» ، ۱۲/۱۵۲
«یك دل»
یگانگی: یكدلی ، صمیمی
۱٦/۹۵ ، ۲۰/۱٤۷

ضمیمهٔ (الف)

اسمهای مصغر

تعداد اسمهای مصغر که در نسخهٔ N دیده می‌شود بیشتر است تا در نسخه‌های دیگر و چون بعضی از اینها غیر معمول است فهرست زیر داده شده است:

پرکَك P ۷/۷٤
درستك ۲۱/۱۱۳
اسبك ۷/۱٤۱
زینك ۸/۱٤۱
خیمکك ۱۳/۱٤۱
قبایك ۱٤/۱٤۱
غلامك ۱۳/۱٤۱، ۱۰/۱٤۲، ۱۱
بچکك ۱٤/۱۹٤
دیگك ۱۳/۱۹٤، ٤/۱۹٥
فرزندك ٥/۱۹٦، ٦، ۸
طفلك ۳/۱۹٦
میشك ۱٥/۱۹٦
سگك ۱۸/۱۹۷، ۱/۱۹۸، ۳، ۱۲
یتیمك ۱۳/۲۰٤
پسرك ۱۰/۲۰٤، ٤/۲۰٥

ضمیمهٔ (ب)

جمع

بعضی از کلماتی که با «آ» ختم می‌شوند جمع آنها بدون اضافهٔ «ی» انجام می‌پذیرد، مثلاً:

داناان ٤٥/۱٤، ۱۲۳/۱۳، ۱٤، ۱٥۸/۱۷، ۱٦۸/۱٦، ۲٤۱/۹

پارسان ٤/۳۲۸
(نوائی ــ فارس نامه ص XXX)

ضمیمهٔ (ج)

یای وحدت

البته معلوم است که « دری سبز » و « درسبزی » درفارسی عبارات معمول بوده و آنها را میتوان بجای یکدیگر استعمال کرد ولی از خواندن قدیمترین کتابها چنان بنظر میرسد که در زبان کهن تنها « دری‌سبز » بکار رفته و « در سبزی » ابداً مصطلح نبوده است . درقدیمترین نسخه‌های سیرالملوك NPC که در حدود سال ۷۰۰ هـ . استنساخ شده‌اند استعمال عبارتهای نظیر « در سبزی » دیده نمی‌شود در صورتیکه در نسخه‌هــای جدیدتر که درحدود سال ۱۰۰۰ هـ . استنساخ شده بارها آن استعمال رامیتوان یافت .

همچنین در نمونه‌های زیر عبارتها کهنی می‌یابیم که در قرون بعد تغییراتی در استعمال بعضی از آنها رویداد مثلا اضافهٔ « از » رایج گردید ،

رمه‌ای گوسفند ۱۷/۳۲ (رمهٔ گوسفندی X)
عقدی مروارید ۷/۳٦ (عقد مرواریدی X)
دستی جامه ۱۲/٦۸
کیسه‌ای دیبای سبز ۹/۱۱۲
تایی نان ۱۸/۱۱۲
لگامی دوال ساده ۸/۱٤۱ (لگامی از دوال ساده K)
جبه‌ای دیبای رومی گرانمایه ۱۱/۱٦۲

ضمیمهٔ (د)

پساوند صفت تفضیلی « تر »

پساوند صفت تفضیلی در کتابهای زمان قدیم بچند اسم عربی‌افزوده میشد ، مثلاً ،
حق تر PC (بر حق‌تر N) ۱۹/۲٤ (تاریخ بیهقی ص ۳۰٦ س ۱۵)
خیاره‌تر ۵/۹۹
فریضه‌تر ۳/۲۲۲ (تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۹ ، نوروزنامه ص ۱۵
عجب‌تر ۱۲/۱۹۱ ، ۹/۲۲۸
طرفه‌تر (نزهت نامه زیر عنوان شترمرغ ، سخن ج ۱۳ ص ۱۰۰٦)
مریدتر (اسرارالتوحید ص ٤٦۸ س ۱۰)

نامهای فارسی « استاد » و « سوار » را غالباً بمفهوم صفت « ماهر » بکار می‌برند پس شگفت نیست که بآنها پساوند « تر » افزوده شود ، مثلا ،
سوارتر PC (اسوارتر N) ۱۷/۳۷
استادتر ۱۸/۱۱٤

در مورد اسمهای عربی باید در نظر گرفت که حالت اسمی آنها درنظر فــارسی زبانان

چندان محکم نبوده واحساس می‌شده که اسامی ازقبیل « حق » یا « فریضه » حالت صفتی دارند یعنی بمعنی « درست » و « واجب » هستند .

این موضوع از امثال « خیاره » که در فهرست لغات ذکر شده و هم از امثال « طرفه » که در نزهت نامه دیده می‌شود هویداست :

خاصیتی طرفه دارد (نزهت نامه زیر عنوان کلاغ) طرفه حیلتی سازد درگرفتن مرغابی (نزهت نامه زیر عنوان شغال)

ضمیمهٔ (ه)

فکرها در خاطر گوینده

مواردی هست در نقل قول که گوینده شیوهٔ سخن را از ضمیر مخاطب بضمیر سوم شخص تغییر می‌دهد . همانا این‌حاکی از تغییری است که در خاطر گوینده می‌گذرد یافعلاً مؤلف آنرا در خاطر گوینده می‌گذراند که بجای ادامهٔ خطاب بفکر میپردازد . بنظر من این یکی از اصطلاحات مخصوص است که گواهی می‌دهد بر واحد بودن مؤلف :

کردهٔ او ناکرده انگاشتیم ۱۳/۲۳

هر چه زودتر شتابد ۷/۳۹

جهد آن کند تا بدانچه براو اعتمادافتاده‌است بجای آرد، همه خدمتی‌کرده‌باشد۵/۱۰۹

و نخواهم که او ازهیچ تکلفی‌کند ۲/۱۱۰

پس از این خویشتن را نگاه دارد و نیز چنین دلیری نکند . . . . . . ۱۰،۹/۱۱۶

و این عجب ترکه می‌پنداردکه هرچه در بیت‌المال است مال اوست ۱۲/۱۹۱

فرمودن برای بیان تعارف

در موارد زیر فعل « فرمودن » نه تنها معنی « امر و فرمان دادن » دارد ولی برای بیان ادب و تعارف استعمال شده بطوری‌که بجای « معلوم بکنند » نوشته است « معلوم فرمایند کرد » :

معلوم فرمایند کرد ۷/۱۴۰

ارزانی می‌فرماید داشت ۹/۱٤۲

وفا نمی‌فرماید کرد ۲۰/۲۰۹

گویا از چنین عبارتها استعمال امروزهٔ « فرمودن » در مواقع ادب و تعارف اقتباس‌شده است چنانکه بجای « بیان‌کردن » « بیان فرمودن » و امثال آن رایج شده است .

ضمیمهٔ (ز)

فعلهای شرطی ـ وجوه قدیمی و استعمالهای قدیمی

۱. وجوه ماضی استمراری شرطی و ماضی بعید شرطی

در فارسی متقدمان فعل ماضی استمراری شرطی نه تنها بـا آوردن « می » بر سر فعل ساخته می‌شده است بلکه همچنین « ی » را در آخر فعل اضافه می‌کردند . وجه اخیر تقریباً

منحصر به اول شخص و سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع بود . اما در دوران بسیار قدیم که سیرالملوك متعلق بدان است وجوهی هم از قبیل «کردیی» برای دوم‌شخص مفرد و «کردیمی» برای اول شخص جمع دیده می‌شود ، مثلا ،

بفرمودیمی ٤/٩٨
کردیمی ٦/١٤٤
بودیمی ٧/١٤٤
شکستیمی ٩/١٤٤
نشاندیمی . . . . . کردیمی ١٣/١٥٦
کرده بودیمی ٨/٢٠٧
بخشیدیمی ١٦/٢٠٧
کردیی ١٢/٢٢٩
کرده بودیی ١٣/٢٢٩
رفتیمی ١٩/٢٣٨

بسیار شایان توجه است که وجوهی از قبیل « کردمانی » برای اول شخص جمع در نسخهٔ N یافت نمی‌شود در صورتیکه امثال این وجه را میتوان بندرت در نسخه‌های PCK دیده (ر . ك . تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۷ و لازار ص ۳۳۰ = ٤٥٢) . از طرف دیگر وجوهی از قبیل «کردیمی» که بعضی از دستورهای زبان آنها را نپذیرفته‌اند در نسخهٔ N بارها دیده می‌شود و اکنون باید صحیح بودن آنها را مثبوت دانست (ر . ك لازار ص ۳۲۸ = ٤٥١)

۲ . فعل مضارع شرطی و ماضی کامل شرطی

نمونه‌های این وجوه که یکی از خصایای زبان‌قدیم می‌باشد (ر . ك . لازار ص ۳۲۷ — ۳۳٦ و تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۸) از قرار زیر است ،

اگرمن نیستمی (دیرستی تا P) (درستی N) منزهای شما کرگسان خورده‌اندی ٥/٣٨
تا آنچه واجب آیدی بفرمودیمی ٤/٩٨
اگرنه آنستی . . . ١١/٩٩
اگر بجای تو کسی دیگر بودی (بودستی K) از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردستی ١٣/١٤٧
گویی همه شب فریشته کشتستی ٨/١٨٥
گویی با آن کس بخشم استی ٩/١٨٥
اگر نه آنستی که مرا بخدای ترسانیده‌اندی ٢٠/١٩١
در خــواب دیدند که قیـامت آمدستی . . . . . . شده‌اندی . . . . می‌برندی . . . . می‌کنندی . . . . می‌روندی ٨/١٩٢
بخواب دید . . . . گرفته‌اندی .... می‌آرندی ١٧/١٩٨
اگر با ایشان یار نیستی تأخیری نکندی ٨/٣٠٢
گویی بر جناح هزیمت اندی ٨/٣١٦

ر . ك . تذکرةاولیاء ج ۲ ص ۸ (وجوه شرطی دیگر). عبارت «اگر نه آنستی » نسبهٔ عمومی است ، در تذکرةالاولیا ج ۱ ص ۲۸۳ س ١٦ ونصیحةالملوك ص ١٣ س١٣ و ص٨٥

س ۲ و نوروزنامه ص ۵۹ س ۱ یافته می‌شود.

۳ . ماضی استمراری شرطی بمعنی امکان

گاهی فعل ماضی استمراری شرطی بمعنی امکان بکار می‌رود ، مثلا :

از هنر او بدانسته بودم که با ده مرد برآویختی و هیچ گرگی از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت ۱/۲۳

یك تن از ایشان زنده بنجست که خبر بولایت ایشان بردی ۱۱/۹٤

الپتگین راپسری‌نمانده‌است که بجایگاه‌او نشاندیمی و برخویشتن مهتر کردیمی۱۲/۱۵٦

کسی بایستی معلوم‌گردانیدی این‌حال ٤/۱۸۲

می‌خواست که‌گردن او بزدندی تا از جفا گفتن او برستی ۱۸/۱۸۵

کسی بایستی‌که آن عهدنامهٔ خلیفه . . . . از خزانهٔ او بدزدیدی و یا بوجهی بدست آوردی و پیش من آوردی ، هر چه بر من حکم کردی من بدادمی ۱۱/۲۰۲

(چنان دویدی‌که همانا هیچ اسب او را در نیافتی ــ چهار مقاله ص ۹ س ۹)

۴ . استعمال وجوه شرطی در بیان رؤیا

درخواب‌بدیدند که‌قیامت آمدستی . . . . شده‌اندی . . . . می‌بردندی . . . . می‌کندی . . . می‌روندی ۸/۱۹۲

زاهدی او را در خواب دید بسر بـراقی نشسته و حوران و غلمـان پیش و پس و بر دست راست و بر دست چپ او گرفته‌اندی و آهسته‌و خندان‌می‌آرندی در روضه‌ای ازروضه‌های بهشت ۱۷/۱۹۸

در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی می‌جستمی . شخصی با صورتی نیکو پیش من آمد ، من او را گفتمی . . . . گفتی ۲۰/۲۲۲

مجتبی مینوی حاشیهٔ مفصلی در بارهٔ این استعمال در نوروزنامه ص ۹٦ س ٤ نگاشته است ، آنجا که چهار مثال از فردوسی آورده است .

این بیت از حافظ هم بنقل از عباس اقبال در این باره مصداق دارد :

دیدم بخـواب دوش که مـاهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

ولی حافظ اینرا هم توانست بنویسد :

دیـدم بخواب خوش کـه بدستم پیـاله بـود

و

دوش دیدم که ملایك در میخـانه زدنـد

فهرست نام کسان

ن

و

ه

ی

فهرست جغرافیایی

فهرست نام اقوام و سلسله‌ها و قبایل و مذاهب

فهرست کتابها و نویسندگان

تصحیحات واضافات

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱	[۱a]	[۱b]
۱۲	آخر	c.p	cp
۱۶	۱۳	بدر	پدر
۲۱	۹	شیعیان	سیمیان
۲۱	۱۶	[۱۰]	[۱۰a]
۲۳	۱۳	انگاشتیم .	انگاشتیم ،
۳۴	۸	ن	هن
۳۴	۱۶	ردمان	هردمان
۳۷	۲۰	توی چاکری	توی‌وچاکری
۵۰	٤	پیوست	پیوست ،
۵٤	۱۶	می‌دهند	می‌دهند .
٦۲	٦	هرباری‌که‌گندم	هرباری‌گندم
٦٤	آخر	دعوت	دعوات
٦۸	۲۱	خلقی	خلقی
۷۳	۲۰	ن	هن
۷۸	۲۰	پادشاه	پادشاهان
۸۰	۷	خویش باآن	خویش وباآن
۸۱	۱۹	عمربن	وعمربن
۸۵	۷	منعی۱	منعی
۹٤	۱۱	بنجست‌که۵	بنجست۵ که
۱۰۳	۱٤	یاوکیان	تاوکیان
۱۲۵	۸	خطی	رمح
۱۳۰	۷	انگشتر	انگشتری
۱٤۱	۱۶	خیل‌باشی	خیل‌تاشی
۱٤٤	۸	گفتی کی	گفتی، کی
۱٤٤	۱۹	ماانند برادر	ماانداما برادر
۱۵۰	۱۰	بترمد	بترمذ
۱۵۳	۱۳	بسرخس۳	پیش‌خس۳
۱۵۳	۱۳	امیرغزنین بگریخت	بگریخت۴
۱۵۳	۱۵	لویك۴	امیرغزنین
۱۵۳	۲۲	KB	بگریخت
۱۵۳	۲۲	کوبك x	بگریختKB
۱۵۵	۹	غنیمت۲	رحل۲
۱۵۷	٦	کاردارهای	کردارهای
۱٦۲	۸	بیم	سیم
۱٦۵	۲	شناختن۱	ساختن۱

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۸۱	٤	گذشت . از	گذشت از
۱۸۵	۵	دومی	دوموی
۱۹٤	۱	راشت‌وقامر	ژاست ووامر
۱۹٤	۲۰	ژاشت	حذف شود
۱۹۹	۱۰	کردیم‌دوزخ	کردیم‌بودوزخ
۲۰۲	۲۱	است التماس	است،التماس
۲۰٤	۱۵	همچنین‌هردو	همچنین‌وهردو
۲۰۷	۸	بودیمی	بودیمی.
۲۰۸	۵	برنهاند	برنهادند
۲۱۵	۱۲	علاملان	عاملان
۲۱۹	۲۰	خسروان	خسران
۲۲٤	۲	که فرمان	که ، فرمان
۲۲٦	۹	که بریدان داشتند	بریدان داشتند ،
۲۲۹	۱۱	بپسندید	بپسندید و
۲۳۱	۲۱	برآشفت	برآشفت ،
۲٤۱	۱٤	گرداند .	گرداند
۲٤۲	٦	پارسارتی	پارساتی
۲٤٤	آخر	درپذیرفت	درپذیرفت K
۲٤۷	٦	بودند .	بودند
۲٤۷	۱۱	تنگ‌دل	تنك دل
۲٤۷	۱۵	بگفت .	بگفت
۲٤۸	٤	نیازدی	نیازردی
۲۵۱	۲	دیگرممکن	دیگر، ممکن
۲٦۹	۱۷	بگوی»	بگوی .»
۲۷۳	۱۸	بهانه‌اش۴	دایش۴
۲۷٤	۹	نهاده‌ام ،	نهاده‌ام ،
۲۸٦	۱٦	مذهب شما	«مذهب شما
۲۸٦	۱۷	فرموده‌است	فرموده‌است»
۲۸۷	۵	شیروبعضی	شیرو وبعضی
۲۸۷	٦	آویختندراه	آویختند.راه
۲۹۸	۱	مولتان	مولیان
۳۰٦	اول‌حاشیه	السابعM،	السابع NM،
۳۰۹	٦	فرموداگر	فرمود واگر
۳۱۱	۲	ضخم‌تر	ضخیم‌تر
۳۲۳	۱۸	مانند این	مانند این .

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ متون فارسی

نام کتاب	تألیف	
۱ — دیوان انوری (جلد اول)		به اهتمام مدرس رضوی
۲ — تاریخ یزد	جعفربن محمد جعفری	» ایرج افشار
۳ — جامع‌التواریخ (اسماعیلیان)	رشیدالدین فضل‌الله	» محمد تقی دانش پژوه
٤ — داراب‌نامه (جلداول)	محمد بیغمی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
٥ — دیوان انوری (جلد دوم)	—	» مدرس رضوی
٦ — قصص‌الانبیاء	ابن‌خلف‌نیشابوری	» حبیب یغمائی
۷ — مقامات ژنده پیل	خواجه سدیدالدین محمد غزنوی	» دکتر حشمت مؤید
۸ — سیرالملوک (سیاست‌نامه)	خواجه نظام‌الملک	» هیوبرت دارک
۹ — مسالک و ممالک	ابواسحق ابراهیم اصطخری	» ایرج افشار
۱۰ — مهمان نامهٔ بخارا	فضل‌الله بن‌روزبهان خنجی	» دکتر منوچهر ستوده
۱۱ — تحفه	—	» محمد تقی دانش پژوه
۱۲ — صحاح‌الفرس	محمدبن‌هندو شاه نخجوانی	» دکتر عبدالعلی طاعتی
۱۳ — دیوان عثمان مختاری	—	» جلال‌الدین همائی
۱٤ — داراب نامه (جلددوم)	محمد بیغمی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
۱٥ — منطق‌الطیر	شیخ‌فریدالدین عطار	» دکترسیدصادق گوهرین
۱٦ — مختصر نافع	محقق حلی	» محمدتقی دانش پژوه
۱۷ — اسکندرنامه	—	» ایرج افشار
۱۸ — حدیقة‌الحقیقه	ابوالفتح بن مطهر	» دکتر محمدعلی موحد
۱۹ — سیرت جلال‌الدین	شهاب‌الدین خرندزی	» مجتبی مینوی
۲۰ — روضات‌الجنان	ابن‌الکربلائی	» جعفر سلطان‌القرائی
۲۱ — رسالة‌العلیه	بیهقی سبزواری	» دکتر محدث
۲۲ — لسان‌التنزیل	—	» دکتر مهدی محقق
۲۳ — داراب نامهٔ طرسوسی	ابوطاهر طرسوسی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
۲٤ — کشف‌الحقایق	عبدالعزیز نسفی	» دکتر مهدوی دامغانی
۲٥ — احیاء‌الملوک	ملک شاه حسین	» دکتر منوچهر ستوده
۲٦ — مقاصدالالحان	عبدالقادربن‌غیبی	» تقی بینش
۲۷ — روضة‌الریاحین	درویش علی بوزجانی	» دکتر حشمت مؤید
۲۸ — بحرالفوائد	—	» محمدتقی دانش‌پژوه
۲۹ — عشق و عقل	نجم‌الدین دایه	» دکتر تقی تفضلی
۳۰ — ترجمهٔ تاریخ یمینی	ناصح جرفادقانی	» دکتر جعفر شعار
۳۱ — دیوان عطار	عطارنیشابوری	» دکترتقی تفضلی
۳۲ — رسالهٔ قشیریه	—	» بدیع‌الزمان فروزانفر
۳۳ — قابوس نامه	قابوس‌بن وشمگیر	» دکترغلامحسین یوسفی

مجموعهٔ ایران‌شناسی

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۱ — ایران از آغاز تا اسلام	دکتر گیرشمن	دکتر محمد معین
۲ — مسافرت به ایران	سولتیکف	دکتر محسن صبا
۳ — راهنمای صنایع اسلامی	دیماند	دکتر عبدالله فریار
٤ — برمکیان	لوسین بووا	عبدالحسین میکده
۵ — مازندران و استراباد	رابینو	غ . وحید مازندرانی
٦ — کیانیان	کریستن‌سن	دکتر ذبیح‌الله صفا
۷ — مقدمهٔ ابن‌خلدون (جلد اول)	ابن‌خلدون	محمد پروین گنابادی
۸ — میراث ایران	تحت‌نظر ا . ج . آربری	چندتن از فضلا
۹ — فهرست کتب چاپی فارسی (جلد اول)	— (گردآورنده)	خانبابا مشار
۱۰ — سفرنامهٔ کلاویخو	کلاویخو	مسعود رجب‌نیا
۱۱ — سفرنامهٔ ابن‌بطوطه	ابن‌بطوطه	دکتر محمدعلی موحد
۱۲ — طب اسلامی	ادوارد براون	مسعود رجب‌نیا
۱۳ — تاریخ ادبیات فارسی	هرمان‌اته	دکتر رضازاده شفق
١٤ — تمدن ایرانی	چندتن از خاورشناسان	دکتر عیسی بهنام
۱۵ — سرزمینهای خلافت شرقی	لسترنج	محمود عرفان
١٦ — سیاحت درویشی دروغین	آرمینیوس وامبری	فتحعلی خواجه‌نوریان
۱۷ — مقدمهٔ ابن‌خلدون (جلد دوم)	ابن‌خلدون	محمد پروین گنابادی
۱۸ — دون‌ژوان ایرانی	اروج‌بیک بیات	مسعود رجب‌نیا
۱۹ — جنگهای ایران و روم	پروکوپیوس	محمد سعیدی
۲۰ — مالک و زارع	پروفسور لمتون	منوچهر امیری
۲۱ — زندگی شگفت‌آور تیمور	ابن‌عربشاه	محمدعلی نجاتی
۲۲ — اسناد و مکاتبات تاریخی	— (گردآورنده)	دکتر عبدالحسین نوائی
۲۳ — بیست مقالهٔ تقی‌زاده	—	احمد آرام
٢٤ — تاریخ یعقوبی (جلد اول)	ابن‌واضح یعقوبی	دکتر محمد ابراهیم آیتی
۲۵ — کوروش‌نامه	گزنفون	مهندس رضا مشایخی
٢٦ — فهرست کتب چاپی فارسی (جلد دوم)	— (گردآورنده)	خانبابا مشار
۲۷ — سفرنامهٔ فردریچاردز	فردریچاردز	مهین‌دخت صبا
۲۸ — البلدان	ابن‌واضح یعقوبی	دکتر محمدابراهیم‌آیتی
۲۹ — تاریخ یعقوبی (جلد دوم)	ابن‌واضح یعقوبی	« «
۳۰ — انقراض سلسلهٔ صفویه	دکتر لاکهارت	دکتر اسماعیل دولتشاهی
۳۱ — مروج‌الذهب (جلد اول)	مسعودی	ابوالقاسم پاینده
۳۲ — داستانهای ایران باستان	—	نگارش دکتر احسان یارشاطر
۳۳ — تاریخ ماد	ا. م. دیاکونف	کریم کشاورز
٣٤ — نظام اجتماعی مغول	ب . ولادیمیرتسف	دکتر شیرین بیانی
۳۵ — شیراز	ا. ج. آربری	منوچهر کاشف

b) K. E. Schabinger; Munich 1960.
This German translation has been made from Schefer's text with some reference to the Russian translation.

c) Myself, under the title of "The Book of Government or Rules for Kings", published by Routledge and Kegan Paul, London 1960 and Yale University Press, New Haven 1960.
My translation follows the text of my previous Persian edition.

It remains for me to express my gratitude to Mr. Mir-vudud Sayyid Yunisi, the librarian of the National Library, Tabriz for his kindness in making the Nakhjavani manuscript available to me and allowing me to make a microfilm copy of it; and I have to thank Professor Yar-shater and the learned authorities of the Royal Institute of Translation and Publication, Tehran for agreeing to publish this edition and for printing it so carefully.

Hubert Darke
Cambridge
February 1968.

564/1168, have occasionally been quoted; they incline to P tradition and are widely divergent from C :—

R — Rampur State Library:
Akhlaq 121: undated (about 10th/16th century).
This, the oldest of the family, is somewhat more correct than B and L.

B — British Museum, London:
Add. 23,516 (Rieu II.444); dated 1032/1623.

L — Panjab University, Lahore:
Ph III 68: undated (about 11th/17th century).

The remainder of the extant manuscripts, which as far as I am aware number ten, are all, with the exception of the one used by Khalkhali for his edition, either recent (i.e. 13th/19th century) or they are copies of manuscripts noted above. Details of these are given in the Persian introduction.

Occasional recourse has been had to certain secondary authorities, and these are denoted in the textual notes by the symbols following:—

x — The edition of Sayyid 'Abd ar-Rahim Khalkhali: Tehran 1310/1932.
This is based on a manuscript dated 970/1562, which is presumably still extant in Iran, though I have not been able to trace its whereabouts.

a — The edition of 'Abbas Iqbal: Tehran 1320/1942.
This is an edition for students, based on the texts of Schefer and Khalkhali. It contains useful notes, some of which have been retained in the present commentary.

b — Tarikh-i Baramika, edited by Mirza 'Abd al-'Azim Garakhani:
Tehran 1313/1935.
This book is undoubtedly the source from which Nizam al-Mulk took the story about the Barmakids in ch. 41, and some of the readings of this text are quoted in the textual notes. Garakhani found no evidence by which to date the book, precisely and could only infer that it was written before the Siyar al-Muluk.

d — Darke i.e. my conjecture.
With the availability of so many authorities there is now no accasion to refer to the pioneer edition of Charles Schefer :—
Vol. I Persian text; Paris 1891.
II French translation; Paris 1893.
III Supplement (historical extracts); Paris 1898.
Schefer's text was based on the manuscripts of Paris, London (British Museum) and Berlin, with partial collation of the Leningrad manuscripts.
Other translations have been made by —

a) B. N. Zakhoder; Moscow 1949.
This Russian translation is based on the text of Schefer with some reference to the Leningrad manuscripts.

words which occur in the authority quoted but lie outside the extent of the parallel quotation. Brackets are also used to indicate minor differences in long quotations. The sign — of course means "omits" and the sign + means "adds".

The other manuscripts which have been used in the preparation of this edition will now be listed, together with the code letters by which they are indicated in the footnotes. The three oldest, which constitute the principal authority for corrections, are :—

P — Bibliothèque Nationale, Paris;
Supplément Persan 1571 : dated (6) 94/1294.
In the early part this manuscript is correct and carefully written; but the scribe was an abbreviator; the text progressively deteriorates and omissions the scribe was an abbreviator; the text progressively deteriorates and omisions become larger and more frequent. The date is not without question since in the colophon the word *chishsad* is added above the line.

C — Islamic Institute, Istanbul;
Farsi 135; dated 730/1330.
Of a different tradition from P, except that in a few passages sudden similarity suggests that there was some collation. There is much alteration, interpolation and omission, the omisions being careless rather than calculated.

A — Munla Celebi Library, Istanbul;
No. 114 : dated 724/1324.
Professor Mujtaba Minuvi has very kindly given me access to his photocopy of this manuscript, which I have used only in the section which is lacking in N (pp. 61 to 85 of this edition).

Of the later manuscripts, which come after an interval of 300 years, the most important are :—

K — King's College, Cambridge;
Pote Collection 219: dated 1020/1611.
Provides a readable and fairly accurate, though modernized, text, which stems mainly from C tradition, though there is proof of collation with P tradition.

T — Patiala State Library :
Kapurthala 272 : undated (probably 13th/19th century).
Very closely related to K, and though recent it is valuable as it includes some passages lacking in K.

M — Majlis Library, Tehran
No. 579; undated (fairly recent).
Often this manuscript is the only one to agree with N, so its authenticity must be rated high.

Of other manuscripts the following, which are all closely related and all incorporate the colophon of an archetype copies at Urmiya in

writing and the nature of the mistakes he did make, was almost certainly illiterate. Letters are sometimes confused; dots are often omitted and wrongly placed; probably in the manuscript from which this was copied the undotted letters *sin* and *ha* were decorated with a subscript mark like a single inverted comma; our scribe's rendering of this shews confusion. However, punctuation in the sense of marking the end of sentences, has been provided in a way that is practically unique; after the text was copied, it was gone over, presumably by a literate man, and punctuated very thoroughly and accurately in red ink; this job was not completed for the punctuation stops at folio 57.

The manuscript is written in the *naskh* style which belongs to its date, and consists, or consisted originally of 147 folios. It is remarkably well preserved, except for the unfortunate fact that there is a serious lacuna; folios 29 to 40 are missing. Here I could do nothing but reproduce my previous text. But otherwise the manuscript is absolutely free of those gratuitous interpolations and alterations which are found in the other manuscripts, apart from the common and innocent practice of filling up the line at the end of a chapter with an Arabic tag. Erroneous omissions are very few and short, and can generally be attributed to lipography.

As regards language, archaic features are preserved which were ruthlessly modernized by later copists; for example we have the words *khurur navasa* and *nihanban* which scarcely survived and into the later manuscripts, and early conditional forms usages which appear only sporadically in the later manuscripts are here quite frequent. These matters are treated in the glossary and appendices.

My aim in preparing this edition has been to present the text of the Nakhjavani manuscript, which is denoted by the letter N in the footnotes, as completely and exactly as possible. Every deviation from N has been recorded in the footnotes and the actual reading of N, or the closest approximation that can be set in type, has been given. This having been said, and in spite of the comparative fewness of the footnotes, it has to be confessed that, in dealing with a manuscript so imprecisely written, discretion and interpretation have had to be exercised at hundreds of points which could hardly be recorded; shapes with deficient dots can be read in many ways, and though the reading is usually obvious, diffierent and no doubt better interpretations will stil be possible. My hope is that this edition will bring the text of this important book very near to the definitive state.

In the process of interpreting and correcting I have relied principally upon the manuscripts P and C (see below), which formerly were the oldest copies available to me; but these are very far from perfect and inevitably the evidence of later manuscripts has sometimes had to be accepted. In printing the orthography has been modernized, except in the footnotes where the spellings of the manuscripts are retained. In the footnotes the quotations from the manuscripts are exactly corresponding and parallel; bracgets are used to enclose

INTRODUCTION

Since my first edition of this text was published in 1962, or rather during the closing stages of its printing, I became aware of the existence at Tabriz, of a manuscript older than any hitherto known. This manuscript, which is preserved in the Nakhjavani collection and housed in the National Library, is dated 673/1274 and in correctness, that is to say credibility, far surpasses all other manuscripts. In fact it has been possible to reproduce the text of this manuscript as it stands, with only comparatively few and relatively minor corrections.

The outstanding feature of the text of this manuscript is that those passages in the previous text (in ch. 40 paras 33 & 34 and ch. 41 para. 32), in which Nizam al-Mulk is referred to in the third person and sultans are mentioned who ruled after Nizam al Mulk's death, are completely absent. The author's prologue also appears in the form which previously it was possible only to adumbrate, while the epilogue, in which the name of "Muhammad the copyist" (only in P is he called "Maghribi") is mentioned, is absent altogether. Thus it seems highly probable that here we have a text closely descended from the author's autograph, and that the composition of an epilogue, the adaptation of the prologue and the interpolation of two spurious passages were all the work of "the copyist."

The presence of incongruous material has in the past, and quite reasonably, been held to cast doubt upon the authenticity of the whole book. Now the oldest manuscript in existence is found to contain nothing doubtful (para. 5 of the prologue need not be suspected, as it is clearly a publisher's note); while there is still the very strong internal evidence in ch. 21 para. 5, where in one of his all too few personal reminiscences the author relates a conversation in which other parties refer to him as "the vazir of Sultan Alp Arslan." Thus I now see no obstacle to the acceptance of the book in its present form as the genuine composition and compilation of Nizam al-Mulk.

Part of the virtue of correctness and reliability of the Nakhjavani manuscript can be attributed to the fact the scribe, to judge from his manner of

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present Series, published by the Royal Institute for Book Publication, is a step in that direction.

The Series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work. Explanatory notes, glossaries and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

First edition 1962
Second impression 1968

Printed in Ziba Press
Tehran - Iran

PERSIAN TEXTS SERIES
General Editor
E. Yar-Shater
No. 8

SIYAR AL-MULUK

also known as

Siyasat - nama

of

NIZAM AL-MULK

Edited from the Nakhjavani
manuscript of Tabriz

By

HUBERT DARKE
Lecturer in Persian at the
University of Cambridge



B.T.N.K.
Tehran, 1968